٢٨٥٧

٤٧٨٧

قد وقف هذه النسخة الأنيقة والتحفة الفائقة حضرة سلطاننا الأعظم
ومولانا المعظم ظل الله في العالم السلطان ابن السلطان السلطان
الغازي محمود خان خلد الله خلافته إلى نهاية الدوران
حرره الفقير إليه سبحانه درويش مصطفى
المفتش بأوقاف الحرمين الشريفين
غفر له

T. C.
İSTANBUL
Fatih Kütüphanesi
SAYI
K. 3881

دیوان جامی

بسم الله الرحمن الرحیم / اعظم اسماء علیم حکیم

محرمان حرم انس را / تازه حدیثیست ز عهد قدیم

نوزده حرفست که هژده هزار / عالم ازو یافته فیض عمیم

بسم سه حرفست که گوید بسم / جز تو در ورطه امید و بیم

پیش که کم نیست ز دو بین دو کون / نقطه صنعت در کنف او مقیم

آن روشیش بسه دندانه کرد / فرق عدو را ز سیاست دو نیم

چشمه میمش ز زلال حیات / میکند احیای عظام رمیم

هر الفش را پی جادو وشان / شیوه اعجاز عصای کلیم

شاهد معنی چو ز لامش نهاد / طره شبرنگ بر وی چو جسیم

ماشطه خامه ز تشدید ساخت / شانه آن طره عنبر شمیم

هاش که با های هویت یکیست / فهم ذوی النهیه فیها یهیم

هست دوری در وی درّی / حلقه آن در دل عرش عظیم

غنچه حایش بگشاده دهان / با تو کند عذر ریاض نعیم

بهر تو نون دامن رحمن گرفت / میطلبد رحمت و فضل رحیم

یاش که عشرست در و عرش و شرع / دیده عیان دیده عقل سلیم

از برکات و کاتش رود / سالک ره بر نهج مستقیم

رسم سکون از سکناتش برد / هر که شود بزم ترا ندیم

نجم هدی گشت همه نقطهاش / هر یک از آن راجم دیو رجیم

جامی اگر ختم بر رحمتست / بهر چه شد خاتمه آن رحیم

سبحان من تحیر فی ذاته سواه / فهم خرد بکنه کمالش نبرد راه

از ما قیاس ساحت قدسش بود چنانکه / موری کند مساحت گردون ز قعر چاه

بر وحدتش صحیفه لاریب حجتیست / اینک نوشته انه شهد الله بر آن گواه

عمری خرد چو چشمه با چشمها گشاد / تا بر کمال کنه اله افکند نگاه

Süleymaniye U. Kütüphanesi
Fatih

لیکن کشید عاقبتش درد و دیده میل | شکل الف که حرف نخستست از اله
طوبی که هشت روضه پر از شاخ و برگ اوست | هست از ریاض مکرمتش دسته گیاه
شبهای تار در لگن نعره کوب چرخ | روشن کند ز مشعل خورشید شمع ماه
قهار بی منازع و غفار بی ملال | دیان بی معاون و سلطان بی سپاه
با غیر او اضافت شاهی بود چنانک | بر یکدو چوب پارهٔ شطرنج نام شاه
آنرا که سرفراز کند از کلاه فقر | از فرق سرکشان جهان درکشد کلاه
وانرا که قامت از کشش او شود کمان | صد صید دولت افکند از یک خدنگ آه
بر یاد اوست عیش جوانان میکده | وز شوق اوست نعرهٔ پیران خانقاه
ز امید بردباری او پشت ما بکوه | وز بیم بی نیازی او روی ما چو کاه
جایی که نامهٔ عملش را نیامده | عنوان بغیر مظلمه مضمون بجز گناه
موی سیاه را بهوس میکند سفید | روی سفید را ز گنه میکند سیاه
حالش تب خجالت و آه ندامتست | هرگز نبوده حال کسی اینچنین تباه
گاهی که تکیه بر عمل خود کنند خلق | او را مباد جز کرمت هیچ تکیه گاه
او را بفضل کار کن ای مفضل کریم | کز عدل تو بفضل تو آورد پناه

زینسان که عمل اوست ندارد زبان عذر | زانجا که لطف تست تو خود عذر او بخواه

ای ذات تو از صفات ما پاک | کنه تو برون ز حد ادراک
هم از تو منیر شمع انجم | هم از تو بلند قصر افلاک
آدم بتو شد مکرم ارنه | پیداست مقام ذرهٔ خاک
از بهر تو هر سپیده دم چرخ | دراعهٔ نیلگون زند چاک
پروردهٔ ابر رحمت تست | همچون گل و لاله خار و خاشاک
در صیدگه دلاورانت | ارواح قدس شکار فتراک
راهیست پر از خطر ره عشق | آنجا همه ره زنان بی باک
بی بدرقهٔ عنایت تو | نتوان شد ازین ره خطرناک
یارب بکمال آنکه دارد | بر کسوت جان طراز لولاک
کز جام صفا و خم وحدت | در بزم مجردان چالاک
آن باده حواله کن بجامی | کز وصمت هستیش کند پاک

ای برده ز آفتاب بوجه حسن سبق | قرص قمر بمعجز چه تو گشته شق
تابی ز عکس طلعت و تاری ز طره است | صبح اذا تنفس و اللیل اذا غسق
بر هر که تافت پرتو انوار مهر تو | شد سرخ روی بر همه آفاق چون شفق
جسمت نداشت سایه و الحق چنین سزد | زیرا که بود جوهر پاکت ز نور حق
زینسان که شد کلام تو دیباجهٔ کمال | با منطق تو ناطقه را کی رسد نطق
در بزم احتشام تو سیاره هفت جام | در مطبخ نوال تو افلاک نه طبق
بر دفتر جلال تو توریت یک رقم | در مصحف کمال تو انجیل یک ورق
گل را زمانه از ورق عارضت گرفت | بر عکس آن که گیرند اکنون ز گل عرق
جای که جا و نعت تو اما بکلک شوق | بر لوح صدق زد رقمی کیف ما اتفق

ای خاک ره تو عرش را تاج | یک پایه ز قدر تست معراج
تو در یتیمی و ترا جایی | برتر ز همه چو درة التاج
فخر تو بفقر و تاجداران | آورده بفرق بر در تاج
در تیره شب ضلال و خذلان | نور تو شده سراج وهاج
آیات تو در زمانه ظاهر | چون شبگون خط ز صفحهٔ عاج
بر روی زده کف خجالت | با جود کف تو بحر مواج
مشتاق ره تو از مغیلان | در زیر قدم حریر و دیباج
جایی که زنند باد عصیان | شد خرمن طاعتش بتاراج
اکنون ره معذرت گرفته | مسکین بشفاعت تو محتاج

ما معین چیست خاک پای محمد | حبل متین ربقهٔ لوای محمد
خلقت آدم برای نوع بشر شد | خلقت نوع بشر برای محمد
سوده همه قدسیان جبین ارادت | بر ته نعلین عرش سای محمد
عروهٔ وثقی بس است دین و دول را | ریشهٔ از گوشهٔ ردای محمد
جان گرامی دریغ نیست ز عشقش | جان من و صد چو من فدای محمد
جای محمد درون خلوت جان است | نیست روا دیگری بجای محمد
حد ستایش بجز خدا که شناسد | من که و اندیشهٔ ثنای محمد
لیس کلامی یفی بنعت کماله | صل الهی علی النبی و آله

نور بقا آمد آفتاب محمد
پرده آن نور خاک و آب محمد

بست نقابی ز خاک و آب و گرنه
رتبه امکان نداشت تاب محمد

چشم خدا بین بجز خدای نه بیند
چون ز میان بر فکند نقاب محمد

افسر کونین گشت کاف لولاک
از شرف دولت خطاب محمد

چون شب اسرا کشید سرمه مازاغ
نقش سوی کی شود حجاب محمد

دولت فردا بهیچ باب نیابد
هر که شد او ز رد باب محمد

هر چه بود درج در صحیفه هستی
هیچ نباشد از کتاب محمد

لیس کلامی نبی بنعت کماله
صل الهی علی النبی و آله

گر نبود پرده صفات محمد
خلق بسوزد ز نور ذات محمد

شاه مخوانش که کج رود چو فرزین
هر که درین عرصه نیست مات محمد

ساخته چون زر ناب ناسره را
پرتو اکسیر التفات محمد

مستی او از شراب ساقی باقی
مستی باقی ز باقیات محمد

سایه نهان شد چو آفتاب حقیقت
تافت عیان از همه جهات محمد

در صف هیجا بوقت صولت اعدا
کوه خجل مانده از ثبات محمد

من که زنم در سخن دری دم اعجاز
عاجزم از شرح معجزات محمد

لیس کلامی نبی بنعت کماله
صل الهی علی النبی و آله

چرخ که خم شد پی سجود محمد
هست حیاتی ز بحر جود محمد

مطرب دستان سرای بزم صفا را
نیست سرودی به از درود محمد

پایه قدر مقربان ملایک
با همه رفعت بود فرود محمد

چو لمعات اقدم اقدس جمالی
مانده در دیده شهود محمد

بولهب آسا ز آتش تب محبت
سوخته با فواتن حسود محمد

شیوه صدیقیان وفاد محبت
عادت بوجهلیان جحود محمد

بهر سقوط درک هبوط مخالف
فوق سعود فلک صعود محمد

لیس کلامی نبی بنعت کماله
صل الهی علی النبی و آله

حق شب اسرا چو داد بار محمد
از همه بالا گرفت کار محمد

گوهر اسرار ذات و مخزن اسما — گرد در آن تیره شب نثار محمد

خواجگی کائنات داد خدا ایش — لیک بنعت آمد افتخار محمد

بعد حق آندم که کس نبود بصورت — غیر ابوبکر یار غار محمد

شد دو سه تاری که عنکبوت تنیدش — بر در آن غار پرده دار محمد

گر پی ارباب شوق باد بهاری — خار و خسی آرد از دیار محمد

همچو تره بر دو دیده تا دم محشر — جا کنم آنرا بیادگار محمد

لیس کلامی یفی بنعت کماله
صل الهی علی النبی و آله

ای شده طالع ز فیض کاس محمد — زادم و عالم مکن قیاس محمد

وحدت مستور در مطاوی کثرت — بار دگر سر زد از لباس محمد

یک سر مو از حقش جدا نشناسد — هر که شد او روز حق‌شناس محمد

تا بقیامت مصون بود ز تزلزل — دین قویم قدیم اساس محمد

جیش عدو گشته باد فور جلادت — منهزم از هیبت و هراس محمد

حفظ حق اندر لباس پنج عناکب — داشته از پاس خصم پاس محمد

هر چه کند التماس در حق امت — حق نکند رد التماس محمد

لیس کلامی یفی بنعت کماله
صل الهی علی النبی و آله

ماه بود عکسی از جمال محمد — مشک شمیمی ز زلف و خال محمد

در چمن فاستقم قدم ننهاده — سرو روانی باعتدال محمد

حرف شناسان نقش کلک قدم را — صد مدد آمد ز میم و دال محمد

یافت چو روی بتان ز خال معنبر — دین هدی زینت از بلال محمد

چند نشینی درین سراچه ظلمت — محتجب از نیر کمال محمد

روزنه بگشا که تافت بر همه عالم — پرتو خورشید بی زوال محمد

دست بدامان آل زن که نباشد — جز بمحمد مآل آل محمد

لیس کمالی یفی بنعت کماله
صل الهی علی النبی و آله

چو ز امان چیست نعت و نام محمد — صل علی سید الانام محمد

بهره نیابی ز ذوق مشرب مستان — تا نچشی جرعه ز جام محمد

چرخ برین با همه مدارج رفعت   هست کمین پایه از مقام محمد
پیک نسیم شمال ای شده محرم   در حرم جاه و احترام محمد
بهر خدا چون بعرض رسانی   از قبل بیدلان سلام محمد
شرح کنی افتقار و عجز بهی را   با کرم خاص و لطف عام محمد
بو که درآیم بدین وسیله دولت   در کنف ظل اهتمام محمد

لیس کلامی یفی بنعت کماله
صل الهی علی النبی و آله

مهبط وحی خداست جان محمد   کاشف سر هدی بیان محمد
شاه نشانان بارگاه جلالند   خاک نشینان آستان محمد
گشته نشان مند هر بهی نشانی   محو نشانها بود نشان محمد
هست بمهمان سرای نعمت هستی   عالم و آدم طفیل خوان محمد
با همه اشجار چیست روضهٔ جنت   چند نهالی ز بوستان محمد
گر بمراحل ز عرش دارمش اعلی   نیست غلو در علو شان محمد
شد صدف گوش هوش عارف و ناجی   پر گهر از لعل درفشان محمد

لیس کلامی یفی بنعت کماله
صل الهی علی النبی و آله

صبح هدی تافت از جبین محمد   عرصه دنیی گرفت دین محمد
گشت بفحوای ما رمیت هویدا   سر ید الله ز آستین محمد
از پس و از پیش هر چه بوده و باشد   دیده عیان چشم تیزبین محمد
طوق بگردن سران جهانست   حلقه گیسوی عنبرین محمد
نقد همه کاینات آمده قاصر   از ثمن گوهر ثمین محمد
تخت نشینان تاج بخش کشیده   باج گدایان ره نشین محمد
غیر جهان آفرین کسی نشناسد   در دو جهان جز آفرین محمد

لیس کلامی یفی بنعت کماله
صل الهی علی النبی و آله

هر که نه روی آورد براه محمد   کی بودش راه در پناه محمد
هست برون از دو کون اگر چه بظاهر   خاک مدینه است تکیه گاه محمد

داده ز خیل مسومین مدد حق | ضعف چو شد لاحق سپاه محمد
کوکبهٔ حسن آفتاب شکستست | شعشعهٔ طلعت چو ماه محمد
چون که دعوت زبان گشاده بدعوی | بوده حجر تا شجر گواه محمد
باکنه همچو کوه چشم شفاعت | باشدم از عفو کوه کاه محمد
خرمن شور و شر تمام بشر را | نیم شرر بس ز برق آه محمد

لیس کلامی نبی بنعت کمالی
صل الهی علی النبی و آله

مطلع صبح صفات روی محمد | منبع احسان و لطف خوی محمد
سلسلهٔ کاینات را نسبتی نیست | چو شکن زلف مشکبوی محمد
با دصبا ای رسول یثرب و بطحا | خیز و قدم نه بجست و جوی محمد
بر رخم از خون دل دو رود روان بین | تحفه رسان ای درود سوی محمد
چشم رمد دیده بر بست کرم کن | کحل جلا بی ز خاک کوی محمد
مرهم راحت و راحت دگرانرا | جان من و داغ آرزوی محمد

دولت جامی بس این که میگذراند | عمر گرامی بنعت و کوی محمد

لیس کلامی نبی بنعت کماله
صل الهی علی النبی و آله

محمل رحلت ببند ای ساروان کز شوق یار | میکشد هردم بروی قطره‌های خون قطار
زودتر آهنگ ره کن کارزوی او مرا | برده است از دیده خواب از سینه صبر از دل قرار
قطع این وادی بترک اختیار خود توان | می نهم در قبضهٔ حکمت زمام اختیار
اشتر مستم که بیخود میروم در راه او | نیست در بینی مرا جز رشتهٔ مهرش مهار
پای کوبان می برد شوق جمال او مرا | زیر پایم چون حریر و گل بود خاره و خار
هر کسی بر ناقه هر تحفه باری می نهد | بار من فاقه ست و من زین تحفه مستم زیر بار
هر نشان پا که می بینم ز ناقه در رهش | می نماید چهرهٔ مقصود در آیینه وار

محمل امشب دیر میجنبد حدی آغاز کن
بی نوایان را نوای دیگر از نو ساز کن

یکطرف بانگ حدی یک جانب آواز درای | از گرانجانی بود آنرا که ماند دل بجای
ناقه چون ذکر حبیب و منزل او بشنود | گرچه باشد در گرانی کوه گردد باد پای

لیلی اندر حی چو گل بگشاد گویی پیرهن / گر نسیم نجد می آید شمیم جان فزای

حال وجد من فزود از بوی جان افزای نجد / سوی نجدم ای صبا بهر خدا راهی نمای

منزل جانان و کان لطف و احسانست نجد / آب او خوش خاک او دلکش هوایش دلگشای

لاله صحرای او بر چهره گل داغ نه / سبزه اطلال او بر جعد سنبل مشکسای

دایه آن دارم که سازم نجد را ماوای خویش / گر نیایم ناله خود وای من صد ناله وای

نجد میگویم و زان قصدم زمین یثربست / کافتاب جود و خورشید کرم را مغربست

بر کنار دجله ام افتاده دور از خانمان / وز دو دیده دجله خون در کنار من روان

پا برون کی کردمی بر خاک بغداد از رکاب / گر نه پیچیدی هوای یثربم زانسو عنان

چند ای یثرب که تا یکدم کنم انجا وطن / عمرها ترک اقامت در وطن کردن توان

مرغ جانرا آشیان اصلیست آن ای خدا / رهنما آن مرغ را روزی بسوی آشیان

خوابگاه حضرتی آمد که گر بودی بفرض / مرقد پاکش چو مهدی عیسی اندر آسمان

فرض بودی بر همه بهر زیارت کردنش / صرف کردن عمر را در جست و جوی نردبان

مرقد او در زمین پیدا نبی چون که من / پا ز سر نا کرده بنشینم ز طوفش یک زمان

کی بود یارب که دل از فکر عالم کرده صاف / گرد آن خرم حرم گردیم خوشان در طواف

السلام ای قیمتی تر گوهر دریای جود / السلام ای تازه تر گلبرگ صحرای وجود

السلام ای انکه تا از جبهه آدم تافت / نور پاکت کس نبرد از قدسیان الا سجود

السلام ای انکه زنگ ظلمت کفر و نفاق / صیقل تیغ تو از آیینه گیتی زدود

السلام ای انکه ناید در همه کون و مکان / تیز بینانرا بجز نور تو در چشم شهود

السلام ای انکه بهر فرش راهت بافت دیبه / اطلسی را کش ز شب کردند تار از روز پود

السلام ای انکه ابواب شفاعت روز حشر / جز کلید لطف تو بر خلق نتواند گشود

السلام ای انکه تا بودم درین محنت سرای / در سرم سودا و در جانم تمنای تو بود

صد سلامت میفرستم هر دم ای فخر کرام / بو که آید یک علیکم در جواب صد سلام

یا شفیع المذنبین بار گناه آورده ام / بر درت این بار با پشت دوتاه آورده ام

چشم رحمت برگشا موی سفید من نگر / گرچه از شرمندگی روی سیاه آورده ام

آن نمیگویم که بودم سالها در راه تو / هستم آن کمتر که اکنون رو براه آورده ام

عجز و بیهوشی و درویشی و دلریشی و درد / این همه بر دعوی عشقت گواه آورده‌ام
دیو ره زن در کمین نفس و هوا اعدای دین / زین همه با سایهٔ لطفت پناه آورده‌ام
گرچه روی معذرت نگذاشت گستاخی مرا / کرده گستاخی زبان عذرخواه آورده‌ام
بسته‌ام بر بیکدگر نخلی ز خارستان طبع / سوی فردوس برین مشتی گیاه آورده‌ام

دولتم این بس که بعد از محنت و رنج دراز
بر حریم آستانت می‌نهم روی نیاز

یا رسول الله نمی‌گویم که مهمان توام / یا فقیری طعمه جو از ریزه خوان توام
بر لب افتاده زبان گرگین سگی ام تشنه جان / آرزومندی ز بحر احسان توام
گر ندارم افسر شاهی بسر این بس که هست / گردن تسلیم زیر طوق فرمان توام
مسند عزت نهم بر صدر ایوان قبول / گر نیاید سنگ رد از دست دربان توام
شد گلستان از خوی رخسار تو خاک حجاز / من هم کشته خرسند از گلستان توام
وارهان از گفت و گوی زاغ طبعان کم من / عندلیب مدح گوی خوش ثناخوان توام
دفتری دارم سیاه از معصیت بیچاره من / گر شفاعت نامه ناید ز دیوان توام
چون بود شفاعت را جای بس منیع / آل و اصحاب ترا پیش تو آرم شفیع

حق آنانی که عمری در وفایت بوده‌اند / وین زمان در ساحت قرب تو خوش آسوده‌اند
حق آنانی که راهی را که تو پیموده‌ای / پای از سر ساخته ایشان همان پیموده‌اند
حق آنانی که از تیه ضلالت خلق را / جز بصوب شارع شرع تو ره ننموده‌اند
کز گدای بی‌نوا جای عتابت وا مگیر / کش عنان دل ز کف نفس و هوا بربوده‌اند
از سحاب فیض لطف عام خود تسبیحی بریز / بر دل و جانش که از لوث گناه آلوده‌اند
کحل بینایش ده زین در که عمری زین هوس / مردمان چشم او خون جگر پالوده‌اند
کن قبول او را طفیل آنکسان کز گوی تو / هم تن و هم جان را بست سوده و فرسوده‌اند

باشد از یمن قبولت فارغ از خلد و جحیم
بر صراط سنت و شرع تو ماند مستقیم

بانگ رحیل از قافله برخواست خیز ای ساربان / رختم بنه بر راحله آهنگ رحلت کن روان
بندش ز زانو برگشا بهر حدی برکش نوا / سازش از نوای جانفزا بر دوش سنگ بارگران
چون کعبه آمد قبله گه بر طایفان بگشاده ره / هر سنگ از و سنگ سیه هر کنج او باغ جنان
جانها قدم کرده ز سر بهر طوافش ره سپر / فرش مطافش کرده پر مرغان عرشی آشیان

اطلال او خیر الطلل ربعش دل و جان را محل ... سر دمنه اش ضرب المثل در خوبی چون بوستان
خرم از آن باران و نم کاید ز دریای قدم ... رویانده از خاک ذرم گلهای حسن جاودان
گلهای حسن معنوی عشق کهن را زان نوی ... گر شمهٔ زان بشنوی چون بلبل آیی در فغان
حسنی که بر مه تافته مه جیب خود بشکافته ... در جنت از وی یافته سرمایه خیرات حسان
سرچشمهٔ آن حسن اگر خواهی که یابی زودتر ... تا روضهٔ خیر البشر رکب ز همت کن بر آن
سلطان اقلیم وفا شاه سریر اصطفا ... سر دفتر صدق و صفا سرمایهٔ امن و امان
کافی الوری هادی السبل ختم اولو العزم رسل ... مشکل گشای جزو و کل فرمان روای انس و جان
دریای امکان و قدم بودند در طغیان بهم ... او در میانشان از کرم شد برزخ لا یبغیان
بحر است جان انورش ساحل لب جان پرورش ... باشد طفیل گوهرش محصول کان کن فکان
قرآن که با آی و سور دارد ز اعجازش اثر ... از مثل آن عاجز شده فکر همه اهل بیان
هر حرف از آن خوش زمزمه شد بهر تلقین همه ... سر ازل را ترجمه راز ابد را ترجمان
از رشک آن بگسیخته بر خاک خذلان ریخته ... نظمی که بود آویخته در کعبه بهر امتحان
میساخت روشن راه را دعوه کنان بدخواه را ... بشکست قرص ماه را بر گوشهٔ ابروی جوان
چون فوت شد عصر از علی از بهر وی از کاهلی ... گشت از دعایش منجلی از غرب شمس خاوران

روزی که با خصم دغا شد لطف او برهان نما ... الزام حجت با حصا شد در کفش تسبیح خوان
حنانه آمد در حنین از فرقت آن نازنین ... آندم که شد منبرنشین بر سامعان گوهرفشان
اشجار را بهر کنف آواز داد از هر طرف ... پیشش زدند از دو صف شد در قفای صف نهان
شد سوی اعدا از کرم در پیش او از حال سم ... بزغالهٔ مسموم دم کز وی نیالاید دهان
شد بر در غار محن بهرش عناکب پرده تن ... تا از حسود پر فتن بر جان او ناید زیان
بر رغم بدخواهان دین شد پیش رو تیغ کین ... چون بیضهای آهنین بیض حمامش پاسبان
با فرقهٔ از دین بری در معنی پیغمبری ... چون زد دم از دعوی گری شد ذیب وصفش شاهد آن
می شد بوفق رای او در ره کمین مولای او ... در سجده پیش پای او بنهاد سر شیر ژیان
کف بر بزی کش از کرم پستان نبود از شیر نم ... مالیده شد پر شیر تر پستانش از میش جوان
اندک طعامی در دمی اطعام کرده عالمی ... وان طعمه بی بیش و کمی باقی بجا پیش مهمانان
صد تشنه بی راه و رو بود از کف او آب جو ... از فرجهٔ انگشت او شد آب جوشان چشمه سان
میرفت یارش تیره شب دادش بکف چوبی عجب ... شد چوب شمع بی لهب با خود چراغ بی دخان
سایه نبودش همچو خور وین طرفه تر کاندر سفر ... از تاب خور بالای سر بود از سحابش سایه بان
در حرب خصم بد نهاد ایزد پی دفع فساد ... از ما رمیتش تیر داد از قاب قوسینش کمان

هر که نهاده پا برون از سکنای چند و چون / یک گام او بوده فزون از عرصهٔ کون و مکان
آن شب که برد از حرم بر مسجد اقصی علم / میراند تا ملک قدم یکران همت زیر ران
می‌شد قرین جان و تن با بارگاه ذو المنن / بی جان زمین ما و من بی تن ایر جان و مان
گفتش بگوش هوش در اسرار غیبی سر بسر / دانای بی فکر و نظر گویای بی فکر و زبان
بر امت گستاخ وی گردد بساط لطف طی / گر ننهد آن فرخنده پی پای شفاعت در میان
از زشتکاران خفته خوش کی چشم گردد پرده کش / تا طلعت خورشید وش ننماید از برد یمان
هر خرق عادت کاولیا بر خلق عالم در ملا / ظاهر کنند از اجدا از معجزات او بدان
اوصاف او بیش از خرد بیرون بود از حد و عد / حاشا که تا عجز ابد آخر شود این داستان
ننمود درین دیر کهن از نعت او خوشتر سخن / زین نکته جامی بس مکن تا تا بداری و توان
نعتش ز بس فرخندگی جانرا دهد پایندگی / مست آن زلال زندگی می باش از آن رطب اللسان

ابشروا اذ لاح من نجد مقامات السرور / منزل سلمی و اطلالش نمایان شد ز دور
باد آن ربع و دمن خوش میکند جانرا مشام / پر عبیر و مشک شد افتاد دست پنداری عبور
گوشهٔ برقع ز طرف طلعت رخشان کشید / اینک اینک زان طرف لامع هزاران برق نور

زود ترا آنجا رسانیدم که چون نزدیک شد / منزل جانان دگر مشکل توان بودن صبور
غایب از خود نا شده چون پیش او حاضر شوم / نیست جز غیبت ز خود سرمایهٔ ذوق حضور
اشک ریزان میروم آیا کجا دارد رواج / پیش آن دریای شیرین قطرهٔ چند آب شور
بر درش جامی چه خرسندی دهد یک روز طوف / ما تسلینا و لو طفنا الی یوم النشور

سلام علیک ای نبی مکرم / مکرم تر از آدم و نسل آدم
سلام علیک ای ز آبای علوی / بصورت موخر بمعنی مقدم
سلام علیک ای ز آغاز فطرت / طفیل وجود تو ایجاد عالم
سلام علیک ای ز اسمای حسنی / جمال تو آیینهٔ اسم اعظم
سلام علیک ای بملک رسالت / ترا خاتم المرسلین نقش خاتم
سلام علیک ای شناسا بصد سر / که روح الامین در یکی نیست محرم
سلام علیک ای ز ابر نوالت / وا کشت زار امل سبز و خرم
هزاران تحیت ز حق باد فایض / بروح تو و آل و صحب تو هر دم
بتخصیص آنان که هستند با تو / بیکی ز جنسیت تام منضم

اگر فیض نور تو نبودی نمودی — یکی گشت کفر و اسلام باهم
و گر راه خلد از تو روشن نگشتی — که رستی ز ظلمات قعر جهنم
ز سعی تو شد فتح ابواب مغلق — ز نطق تو شد کشف اسرار مبهم
فداک الذی عم جوداً و برّاً — و ارضاک غنا و صلی و سلم
تویی یا رسول الله آن بحر رحمت — که باشد محیط از عطای تو یک نم
جگرتشنگانیم از ره رسیده — ترحم علینا بماء ترحّم
درون‌ها فگاریم و دل‌ها جراحت — ز لطف تو داریم امید مرهم
گشادیم بار سفر در دیارت — چو جامی ز بار گنه پشت‌ها خم
رجا واثق آمد بفضل تو ما را — که این بارها گردد از پشت ما کم
گشایی بتخلیص ما لب که آمد — ترا فتح باب شفاعت مسلم

این زمینی است که سر منزل جانان بودست — مطرح نور رخ آن مه تابان بودست
این زمینیست که هر شب و درازی که دردست — جای آمد شد آن سرو خرامان بودست
این زمینیست که هر جا خس و خاری بینی — پیش ازین رسته بجایش گل و ریحان بودست
دامن نازکشان رفته بهر جانب ازو — آنکه صد دست تمناش بدامان بودست
میدهد خاک رهش خاصیت آن آبم — که نصیب خضر از چشمه حیوان بودست
باید افشاند ز هر نوک مژه خون جگر — هر کجا لعل لب او شکر افشان بودست
جان جامی بتحقیق زمین باد و هواست — گر بصورت گلش از خاک خراسان بودست

ای صحبت زایرانک یا شحنة النجف — بهر نثار مرقد تو نقد جان بکف
تو قبلهٔ دعایی و اهل نیاز را — روی امید سوی تو باشد ز هر طرف
می بوسم آستانهٔ قصر جلال تو — در دیده اشک عذر ز تقصیر ما سلف
گر پرده‌های چشم وضع بکو هم — فرش حریم قبر تو گردد زهی شرف
خوش حالم از تلاقی خدام روضه‌ات — باشد کنم تلافی عمری که شد تلف
رو کرده‌ام ز جملهٔ اکناف سوی تو — تا گیرم ز حادثهٔ دهر در کنف
دارم توقع آنکه مثال رجای من — یابد ز کلک فضل تو توقیع لا تخف
مه بی کلف ندید کسی وین عجب که هست — خورشید وار ماه جمال تو بی کلف
بر روی عارفان ز تو مفتوح گشته است — ابواب کنت و کنز بمفتاح من عرف

چو گوهر ولای ترا پرورش نداد — هر کس که با صفای درون زاد چون صدف

خصم تو سوخت در تب تبت چو بولهب — نادیده از زبانهٔ قهرت هنوز تف

نسبت کنند کان کف جود ترا به بحر — از بحر جود تو نشناسند غیر کف

رفت از جهان کسی که نه بی در پی تو رفت — لب پر نفیر یا اسفی دل پر از اسف

اوصاف آدمی نبود در مخالفت — سگ به ز که یافت ز فرزند ناخلف

زان پایه برتری تو که کنه کمال تو — داند شدن سهام خیالات را هدف

ناجنس را چه حد که زند لاف حب تو — او را بود که جانب موسوم خود شعف

جنسیت است عشق و مولات زان سبب — حاشا که جنس گوهر رخشان بود خزف

مشکل شود ز خوان نوالت نواله یاب — خر سیرتی که دیده بر آبست و بر علف

بر کشف سر لو کشف او را کجاست دست — کز پوست پا برون ننهادست چون کشف

جامی ز آستان تو کانجا پی سجود — هر صبح و شام اهل صفا میکشند صف

گردی بدیده رفت و بجیب صبا نهفت — اهدی الی احبته اشرف النجف

قد بدا مشهد مولای اینجو اجلی — که مشاهد شد از آن مشهدم انوار جلی

رویش آن مظهر صافیست که بر صورت اصل — آشکار است درو عکس جمال ازلی

چشمم از پرتو رویش بخدا بینا شد — جای آن دارد اگر کور شود معتزلی

زندهٔ عشق نه زد دست و نمیرد هرگز — لایزالی بود این زندگی و لم یزلی

در جهان نیست متاعی که ندارد بدلی — خاصهٔ عشق تو بود منقبت بی بدلی

دعوی عشق و تولا مکن ای بیت تو — بغض ارباب دول از بی خردی و دغلی

مسک بر جامه زدن سود ندارد چندان — چون تو در جامه گرفتار رگ بند بغلی

چون ترا چاشنی شهد محبت نرسید — از شه نحل چه حاصل ز لباس عسلی

جامی از قافله سالار ره عشق تمام — گر بپرسند که آن کیست علی گوی علی

کردم ز دیده پای سوی مشهد حسن — هست این سفر بمذهب عشاق و من عین

خدام مرقدش بسرم گر نهند پای — حقا که بگذرد سرم از فرق فرقدین

کعبه بگرد روضهٔ او میکند طواف — رکب الحجیج این تروحون این این

از قاف تا بقاف پرست از کرامتش — آن به که حیله جوی کند ترک شید و شین

از آنکه بر عذار بود جعد مشکبار — از موی مستعار چه حاجت بزیب و زین

جامی گدای حضرت او باش تا شود / با راحت وصال مبدل عذاب بین
بیران ز دیده سیل که در شرب کریم / باشد قضای حاجت سایل ادای دین

سلام علی آل طاها و یاسین / سلام علی آل خیر النبیین
سلام علی روضة حل فیها / امام یباهی الملک والدین
امام بحق شاه مطلق که آمد / حریم درش قبله گاه سلاطین
شه کاخ عرفان گل شاخ احسان / در درج امکان مه برج تمکین
علی ابن موسی الرضا کز خدایش / رضا شد لقب چون رضا بودش آیین
ز فضل و شرف بینی او را جهانی / اگر نبودت تیره چشم جهان بین
پی عطر روبند حوران جنت / غبار دیارش بگیسوی مشکین
اگر خواهی آری بکف دامن او / برو دامن از هر چه جز اوست برچین
چو جامی چشد لذت تیغ مهرش / چه غم گر مخالف کشد خنجر کین

چو پیوند با دوست میخواهی ای دل / ز چیزی که جز اوست پیوند بگسل

مکن شهپر عرش فرسای خود را / درین وحشت آباد آلودهٔ گل
ترا ذروهٔ اوج عزت نشیمن / تو خوش کرده در درکهٔ خاک منزل
ز آمیزش جسم و آویزش او / چنان گشتی از جوهر خویش غافل
که جان را بصد فکرت از تن ندانی / زهی فکر قاصر زهی جهل کامل
کمالات وهمی و راحات جسمی / میان تو و مقصد افتاد حایل
بود عین فاحش اگر مانع آید / ز لذات آجل ترا حظ عاجل
بر اطراف گلشن کشی جام روشن / بسجع قماری و صوت عنادل
نه گویی اگر که در کام عشرت / دهد عاقبت تلخی زهر قاتل
بنظارهٔ روی شاهد گشایی / نظر کین بد دهد مه را مشاکل
یکی پوست در خلط و در خون کشیده / برد صبرت از جان و آرامت از دل
کنی عیش خود تلخ در گفت و گویش / که شکر دهانست و شیرین شمایل
ز زلف خم اندر خم پیچ پیچش / نهی دست و پای خود در سلاسل
نمیدانی آیا که ناگاه بینی / ازو گشته آن خوبی و لطف زایل
گر اول پری بود آخر نماید / بچشم تو چون پیکر دیو هایل

کنی کسب فضل و هنر با فضولی / ترا از فضولی کند نام فاضل

چه خیزد ز فضلی که محروم ماند / ترا از ثنا سایی فضل مفضل

گر از شعر اشعار سازی شعاری / بود دیگر از حلیهٔ صدق عاطل

گهی مدخلی را نهی نام حاتم / گهی حاتمی را کنی وصف مدخل

وگر خامه در دست گیری زخامی / نویسی سراسر سخنهای نازل

کنی نامهٔ خود سیه چون لئیمان / بمدح ادانی و قدح اراذل

قلم باد در دستی که از جنبش او / بود بهرهٔ مرد عرض انامل

گرانمایه عمر تو شد صرف تا کی / نشینی ز تصریف ایام ذاهل

مگو حال ماضی که هرگز نبودی / یکی لحظه بر موجب امر عامل

چه جویی ز افعال خود رسم صحت / چو در حد معتل بود جمله داخل

ز حرف دان نه نیکوست لاف بلاغت / مکن بو الفضولانه ذکر فضایل

گرفتم کند در بیان معانی / کلام بدیع تو نسخ رسایل

نه آخر بمیزان دوران دوران / بود سحر سحبان که از ژاژ باقل

اصول و فروعت مسلم شد اما / نگشتی با اصل خود از فرع واصل

نشد کار گر در تو از فرط غفلت / حدیث اواخر کلام اوایل

ز آداب اهل کرم بحث کردی / ولی نیست آداب تو جز منع سایل

ترا در طریق جدل نیست کاری / بجز هدم اوضاع و نقض دلایل

ز منطق مکن نطق کاندر دو گیتی / نشد حل ز اشکال او هیچ مشکل

مبین بگذشت از حدود رسومش / نه اجناس عالی نه انواع سافل

ز حکمت نبود این که میل طبیعی / ز وحی الهی ترا گشت شاغل

چو نفس ترا نیست رو در ریاضت / ز تحصیل علم ریاضی چه حاصل

ببین هیأت چرخ گردان که هستند / نجومش گهی بازغ و گاه آفل

فلک را چه گیری حساب مدارج / قمر را چه پرسی شمار منازل

خلیل الله آسا بتابید فطرت / چو آیات فاطر بخوان زین هیاکل

اگر قابلی فعل خود یک طرف نه / ببین نور فاعل عیان در مقابل

به نیروی همت بزن دست و پایی / بهم در شکن دام و بند شواغل

ز اجرام و اجسام سفلی چه جویی / بصوب اعالی گرا از اسافل

برآور سر از جیب گردون گردان / ببین عرش را قدسیان گشته حامل

ز هر سو ستاده صفوف ملایک | گروهی مسبح گروهی مهلل
یکی نوح در اوج قربت مهیم | ز ذات جلیل و صفات جلایل
یکی حوت در طوق عزت مکرم | در ایصال و افضال و انسب وسایل
چو طی گشت تیه حوادث از انجا | بملک قدم ران بیک حمله محمل
در آن قلزم نور شو غوطه زن | فرو شوی از خویشتن ظلمت ظل
ز قعر محیط قدم منبسط بین | بوادی امکان هزاران جداول
بود بحر و جدول یکی فی الحقیقه | دوبینی خواست از احولان سواحل
یکی خوان یکی دان یکی گو یکی جو | سوی الله والله زور و باطل
بنه حقیقت کشد شعر جامی | فیا خیر قول و یا شر قایل

یا من بدا جمالک فی کل ما بدا | بادا هزار جان مقدس ترا فدا
می نالم از جدایی تو دم بدم چو نی | وین طرفه تر که از تو نیم یک نفس جدا
عشقست و بس که در دو جهان جلوه میکند | گاه از لباس شاه و گه از کسوت گدا
یک صوت بر دو گونه همی آیدت بگوش | گاهی ندا همی نهیش نام و گه صدا

برخیز ساقیا ز کرم جرعهٔ بریز | بر عاشقان غمزده زان جام غم‌زدا
زان جام خاص کز خودیم چون دهد خلاص | در دیدهٔ شهود نماند بجز خدا

جامی ره هدی بخدا غیر عشق نیست
گفتیم والسلام و علی تابع الهدی

چو زجانست نام دلبر ما | ما اعز اسمه و ما اعلی
نام او گنج نامهٔ لاهوت | گنج پنهان غیب از او پیدا
همه اسما مظاهر ذاتند | همه اشیا مظاهر اسما
لا اری فی الوجود الا هو | محو شد نقش غیر و نام سوی
هستی مطلق است و وحدت صرف | این هو این انت این انا
من و او و تو از میان برخاست | سر وحدت شد از همه یکتا

جان جامی ز نکتهٔ وحدت
نشکیبد چو ماهی از دریا

هر چه اسباب جمالست رخ خوب ترا | همه بر وجه کمالست کما لا یخفی
بعد عمری گشت کشتی و من می میرم | هر دم از غم که مبادا نکند عزم وفا

بس که زاهد بریا سبحه صد دانه شمرد
در همه شهر بدین شیوه شد انگشت نما

گر بتیغ تو جدا شد سرم از رنج غم آست
غم ازانست که از تیغ تو افتاد جدا

خواستم خواهم ازان لب بدعا دشنامی
حاجت من چو روا گشت چه حاجت بدعا

طلب بوسه ازان لب نبود حد کسی
در سر ما هوسی هست ولی زان کف پا

جامی آخر بسر زلف تو زد دست امید
خصه الله تعالی بمزید الزلفی

شرف کعبه بود کوی ترا
زاده الله تعالی شرفا

زایر کوی تو از کعبه گذشت
سر کوی تو کجا کعبه کجا

سر من غرقه بخون افتادست
تا ز تیغ تو فتادست جدا

پی تو بر جان دگرم باقی نیست
جان اگر رفت ترا باد بقا

ساخت همچون مه نو نا شده پیر
میل ابروی توام پشت دوتا

هر کجا درد دوا نیز بود
چون تو بی درد فتادی چه دوا

داشت در بیت حزن جامی جا
جاده مسک بشیر فسحا

اگر هر دم زنی صد تیغ بر ما
بریدن از تو نتوانیم قطعا

بزنم با آه دل زان لب خیالی
بلی بی دود نتوان پخت حلوا

جفا ها خواست فرمود کشتی
خدا را ماه من اینها مغرما

بود جای خیالت خانه چشم
بهر دم گفته ام این نکته صد جا

بگوشت می برد سر زلف مسکین
دگر ز اندازه بیرون می نهد پای

سر بی مغز زاهد را توان کرد
برابر با کدو حاشا و کلا

تبسل جامی ای جان رنجه گشتی
کرم کردی جزاک الله خیرا

لب لعل تو کام اهل وفا
لعلیل الفراق فیه شفا

درد نوشان جام درد تو اند
صف نشینان بارگاه صفا

کی بروی تو خوش توانم زیست
همچو موی تو فتنه زقفا

یاری از کس نخواهم اندر عشق
حسبی الله وحده وکفی

بجفا داغ دیگران مپسند
چند می سوزیم بداغ جفا

گر چو یوسف ز ما شوی غایب
همچو یعقوب ما دیا اسفا

چو جامی هوای خوبانست
غفر الله ذنبه وعفا

زد به رفتار خوش قدت ره ما — رفع الله قدره ابدا
تو همایی و نیست ظل همای — جز دو زلف تو دام ظلها
گر کند غنچه با تو دعوی لطف — بر دهانش زند نسیم صبا
دیده هر دیده ام جدا در وی — تا ز روی تو مانده اند جدا
تو بلای خدایی و خلقی — به دعا خواهد این بلا ز خدا
آینه از تو رخ نمی تابد — بتو دارند روی اهل صفا

هر که درهای نظم جامی دید
گفت لله درّ ناظمها

گاه در دل سازو گه در دیده جا — هر دو جای تست یا بدر الدجی
طوطی آمد قد تو وقت خرام — گر خرامد سوی ما طوبی لنا
تا بهر چشمی ز راهت سرمه برد — چشم من دارد غباری از صبا
می نگویم بنده خویشتم شمار — نیست حکمی بنده را بر پادشا

ه خواهم از دل برکشم پیکان تو — لیکن از دل بر نمی آید مرا
پرده بگشا چون نمودی آن دو رو از زلف — تا رخت بینم بعد از عمرها

گر سر جامی جدا سازی بتیغ
به که سازی ز آستان خود جدا

چند سوی چمن آیم بهوایت چو صبا — یکره ای سرو سهی قامت رعنا بنما
بته گر قد تو سوی بستان بخرام — تا گل از شوق کند جامه فیروزه قبا
باغبان کاش کند سوسن و گل فرش رهت — زانکه بر روی زمین حیف بود آن کف پا
سرو را جا لب جویست و ترا گوشه چشم — الله الله چه تفاوت تو کجا سرو کجا
همچو بلبل بهوای گل رویت نالم — نیست این ناله و فریاد من از باد هوا
ز آب صافی نگران روی چو گل تا دانی — گرچه روان همه جویان تو اند اهل صفا

با تو جامی هوس گشت گلستان دارد
لیک چون همرهی سرو کند شاخ گیا

آه من شوقا الی دیار لقیت فیها جمال سلمی — که رساند از آن نواحی نوید لطفی بجانب ما
بوادی غم منم فتاده زمام فکرت ز دست داده — نه بخت یاور نه عقل رهبر نه تن توانا نه دل شکیبا

زهی جمال تو قبلهٔ جان حریم کوی تو کعبهٔ دل
فان سجدنا لدیک نسجد و ان سعینا الیک نسعی

ز عشق تو بود ساکن زبان ارباب شوق لیکن
زلی ز بانی غم نهانی چنانکه دانی شد آشکارا

بکت عیونی علی شؤونی فسالت حالی و لا ابالی
که دانم آخر طبیب وصلت مریض خود را کند مداوا

اگر بجورم بر آوری جان و گر بتیغم بیفکنی سر
قسم بجانت که برندارم سر ارادت ز خاک آن پا

بناز گفتی فلان کجایی چه بود حالت درین جدایی
وصفت شوقا و مت هجرا فکیف اشکو الیک شکوی

بر آستانت کمینه جامی مجال بودن ندید از آن رو
بکنج فرقت نشست محزون بگوی محنت گرفت ماوا

شد برقع روی چو مهت زلف شب آسا
سبحان قدیر جعل اللیل لباسا

تا کی ز غم سود و زیان رنجه توان بود
ای خواجه بیا ساغری گیر و بیاسا

دنیا نه متاعیست که ارزد بنزاعی
با خصم مدارا کن و با دوست مواسا

اسرار نی ار فهم کنی جمله سماعیست
لا یمکن ان یدرکها العقل قیاسا

راهیست نهانی ز تو تا دیر مغانی
جز پیر مغان نیست درین راه شناسا

خواهی که درین راه خدا پاس تو دارد
رخساره بخاک ره هر پیر بسر و پا سا

تا صاف نشد جامی از اوصاف تن و ما
ما صادف من راح مصافاتک کاسا

عمری ز رخت بودم با خاطر خوش جانا
ودعت و اودعت فی الخاطر اشجانا

دام سر زلفت را کز خال بود دانه
صید تو شود دانم مرغ دل صد دانا

شد در قدح صهبا عکسی ز رخت پیدا
قد اشرقت الدنیا من کاس حمیانا

از میکده برگشتی بر مدرسه بگذشتی
شد در گرو باده دراعهٔ مولانا

گفتم که بهجر از دل شوق تو شود زایل
فی الهجر مضی عمری و الشوق کما کانا

صد کشته بهجر احیا یابد بدمی هر جا
گر گلشن وصل تو بویی رسد احیانا

آن سرو سهی قد را شد خاک قدم جامی
لما رفعه قدرا ما اعظمه شانا

ای برده رخت رونق گلها و سمنها
دارد دهن تنگ تو در غنچه سخنها

گر سرو نه چون قد تو باشد نتوان برد
چون آب بزنجیر و سوی چمنها

صحرای عدم لالهستان شد چو شهیدان
با داغ تو رفتند بخون غرقه کفنها

مشکل که خلاصی دل ما بود از وی
از زلف تو با این همه خمها و شکنها

با لذت آوارگی وادی عشقت
غربت زدگان را نشود میل وطنها

چون خامه بوصف خط تو خشک فرو ماند
جامی که شد انگشت نما در همه فنها

تجلی الراح من کاس تصفی الروح فاقبلها / گر می بخشد صفای می فروغ جلوه دلها

املنی جرعة منها ارحنی ساعة عنی / که ماند از ظلمت هستی درون پرده مشکلها

بجان شو ساکن کعبه بیابان چند پیمایی / چو نبود قرب روحانی چه سود از قطع منزلها

بر آرای بحر بی پایان ز جود بی کران موجی / که خلقی تشنه لب مردند بر اطراف ساحلها

وانظاره محمل ز سلمی باز میدارد / چه باشد برق استغنا زند آتش بمحملها

تو سلطان فلک قدری چه بانی با گدا طبعان / تو خورشید جهان تابی چه گردی شمع محفلها

صفای جام می جامی برد زنگ غم از خاطر
اذا ما تلق من تهم فی دلها و ناولها

نسیم الصبح زر منی ربی نجد و قبلها / که بوی دوست می آید از آن با کرو مهرلها

چو گردد شوق وصل افزون چه حاجت طی ریحونها / بسوی هودج لیلی فتد دنبال محملها

دل من پر ز مهر یار و او فارغ بود بستان / که میگوید راهی هست دلها را بسوی دلها

رسید اینک ز ره سلمی و من از ضعف تن زینسان / فخذ یا صاح روحی تحفة منی و اقبلها

ریزای ابر دیده آب حسرت بر سر آتش / که دور او لیس اسپش ز آسیب چنین کلها

و از هجر او در دل گره می بود صد مشکل / چو دیدم شکل او فی الحال حل شد جمله مشکلها

ز جور دور غم فرجام جامی قصه‌ها دارد
ولیکن خوف املال الندامی لم یطولها

هر شب افروخته از آتش دل مشعلها / رود از کوی غمت سوی عدم قافلها

دلم از پرتو خورشید رخت قندیلست / از سر زلف تو آویخته با سلسلها

شرح اسرار خرابات نداند همه کس / هم مگر پیر مغان حل کند این مسئلها

دره فقر و فنا بی مدد عشق مرو / که کمین گاه حوادث بود این مرحلها

گفت و گوی خود از حد بگذشت ای ساقی / باده در ده که ندارم سر این مشغلها

ساعتی گوش رضا سوی من دلشده نه / کامشب از دست تو سیم پیش تو دارم گلها

واقف سر خرابات چو آن مست نشد
که میخانه برآورد چو جامی جلها

از خار خار عشق تو در سینه دارم خارها / هر دم شکفته بر رخم زان خارها گلزارها

از بس فغان و شیونم چنگیست حر گسسته‌ام / اشک آمده تا دامنم از هر مژه چون تارها

ره جانب بستان مکن گر شوق تو گل در چمن / صد چاک کرده پیرهن بشسته بخون رخسارها

تا سوی باغ آری گذر سرو و صنوبر را نگر / عمری بی نظاره سر بر کرده از دیوارها

زاهد بمسجد برده‌ای حاجی بیابان کرده طی
انجا که کار نقل و می بیکار است این کارها

هر دم فروشم جان ترا بوسه ستانم در بها
دیوانه‌ام باشد مرا با خود بسی بازارها

تو داده بار هر خسی من مرده از حسرت بسی
یکبار بر سر ده کسی بیچاره جامی بارها

ای غمت تخم شادمانیها
وصل تو اصل کامرانیها

کرده‌ام گم بکوی عشق دلی
بروی از داغ تو نشانیها

میروم کوههای غم بر دل
از درت می برم گرانیها

بهوای قد تو ار سر سرو
کرده مرغان بلند خوانیها

نکته جویان عشق را شرط است
ساده بودن ز نکته دانیها

بقعهٔ خرماست گوشه دیر
لیس فی الکاینات ثانیها

عیش جامی در و مدام خوش است
طیب الله عیش بانیها

چو اشک خویشتن غلطم میان خاک و خون شبها
ز رشک آنکه بینم جام می را لب بر آن لبها

شدی مشهور شهر آنسان که محو سورهٔ یوسف
همی خوانند طفلان قصهٔ حسنت بمکتبها

بخواب ار بر درت یابند جا جانهای مشتاقان
به بیداری کجا آیند دیگر سوی قالبها

ز تو هر شب ز بس یا رب رود در آسمان افتد
ملایک را غلط در سبحه از غوغای یا ربها

شبم را ز آتش دل هر دم افزاید تب دیگر
خدا را ای اجل رحمی که جانم سوخت زین تبها

شدم بدبخت از اشک خود آری نشد مرا هرگز
سعادتمندی روزی ازین سیاره کوکبها

ز هفتاد و دو ملت کرد جامی رو بعشق تو
بلی عاشق ندارد مذهبی جز ترک مذهبها

ریزم ز قطره کوکب بی ماه رخت شبها
تاریک شبی دارم با این همه کوکبها

چون از دل گرم من بگذشت خدنگ تو
از بوسه پیکانش شد آبله ام لبها

از بس که گرفتاران مردند بکوی تو
بادش همه جان باشد خاکش همه قالبها

از تاب و تف هجران گفتم سخن وصلت
بود این هذیان باری خاصیت آن تبها

تا دست برآوردی زان غمزه بخونریزی
بر چرخ رود هر دم از دست تو یا ربها

شد نسخ خط یاقوت اکنون همه رعنایان
تعلیم خط از لعلت گیرند بمکتبها

جامی که پی مذهب اطراف جهان گشتی
با مذهب عشق تو گشت از همه مذهبها

بکعبه گر ننمایی جمال خود ما را — ز خون دیده کنم لعل ریگ بطحا را

بدور چشم تو از مهره وفا پرداخت — مشعبد قدر این حقه های مینا را

ز شوق طوق سگان در تو گردانند — مسبحان فلک سبحه ثریا را

بترک عشرت امروز چون کنم که کسی — ضمان نمیشود از من حیات فردا را

و لیک (?) آن هم ای ناله چون رسی بفلک — بپرس شرح مداوای من مسیحا را

کناره کن ز جهان تا رسی بمأمن عشق (?) — بکوه قاف طلب آشیان عنقا را

حریم میکده جامی مقام پاکانست — ز داغ زرق بشو خرقه و مصلا را

شد سحر قاید اقبال من شیدا را — آتش انس من جانب طور ما را (?)

ای خوش آن آتش رخشنده که از سینه صبح — می برد شعله آن رنگ شب یلدا را

گر نیابم ز سر کوی تو در کعبه نشان — از قره دجله بغداد کنم بطحا را

نکهت عنبر سارا همه عالم بگرفت — تا صبا شانه زد آن طره عنبرسا را

طوطی ناطقه را قوت حدیث لب تست — بحدیثی بگشا آن لب شکرخا را

بس که رفتند شهیدان غمت سوی عدم — لاله ها غرقه بخون می دمد آن صحرا را

جامی از عرض سخن چیست ندانم غرض (?) — چون درین شهر کسی کم خرد این کالا را

سیمین ذقنا سنگدلا لاله عذارا — خوش کن بنگاهی دل غم پرور ما را

این قالب فرسوده که از کوی تو دورست — القلب علی بابک لیلا و نهارا

آزرده مبادا که شود آن تن نازک — از بهر خدا جست مکن بند قبا را

من چون گذرم از سر کوی تو که آنجا — یارای گذشتن نبود باد صبا را

خوش آنکه ز می مست شوی نیم شبی — پنهان ز تو من بوسه زنم آن کف پا را

گر هست چو مجمر نفسم گرم عجب نیست — اذ حبک قد اوقد فی قلبی نارا

جامی نکند جز هوس بزم تو لیکن — در حضرت سلطان که دهد راه گدا را

کار ما جز فکر و دن نیست دور از یار ما — وه که یار ما ندارد هیچ فکر کار ما

روی در دیوار غم بنشسته بیرون حسود — گر نه آن مه بر زند یکشب سر از دیوار ما

میکند پاک از سرشک سرخ روی ما رقیب — وز حسد دیدن نیارد رنگ بر رخسار ما

گرچه شد سر حلقه اهل معرفت شیخ شهر — سر نمی آرد برون از حلقه زنار ما

چند خود را پیش ما قیمت نهی ای پارسا / خودفروشی را رواجی نیست در بازار ما
طره کن کوته گوشهٔ دستار خود زاهد که شد / در دپالای جو بنیان گوشهٔ دستار ما

گفتم از بوی تو شد باد صبا عطار گفت
جامی از انفاس خوش اکنون تویی عطار ما

زلف تو تا مه پریشان کرده مشک ناب را / شاخ شاخ افکنده بر گل سنبل سیراب را
از در مسجد درآ با آن دو ابرو و ببین / پشت سوی قبله رو در روی خود محراب را
پسته را تا زان دهان و لب رساندی دل بکام / دل تنگ آمد ازین معنی اولو الالباب را
باد شبها خاک پایت زیر سر خوابگاه ام / گر ندانم دولت بیدار خود این خواب را
نیست از قتل محبان غمزه ات هرگز ملول / کی ملالت خیزد از خون ریختن قصاب را
در نمی آید دلم را راحتی از هیچ باب / بر روی از پیکان دری بگشای فتح الباب را

نیست دلکش تر سرودی جامی از نظمت چو
وقت خوش میکن بدین دلکش سرود احباب را

من نه تنها خواهم این خوبان شهر آشوب را / کیست در شهر آنکه خواهان نیست روی خوب را
دیر می جنبد نسیم ای باد بر کنعان گذر / مژدهٔ پیراهن یوسف ببر یعقوب را

دل نهادم بر جفا چون دیدم آن قد بلند / بر درخت آن به که پیوندد عاقل چوب را
کو کمی درد دل من کاتب اندر نامه درج / طاقت این بار نبود حامل مکتوب را
چون صف دلها شکستی زین مکن رخش جفا / شرط نبود در رفتن از پی لشکر مغلوب را
خواب ناید چشم تر را بی تو شبها غلبی / گرچه باشد خواب غالب آدم مرطوب را

دی بخاک پاش با صد ذوق میسودم رخ
گفت جامی گرد شد آهسته زن جاروب را

شد خاک قدم طوبی آن سرو سهی قد را / ما اعظمه شانا ما ارفعه قدرا
ای پیکر روحانی از زلف بنه دامی / در قید تعلق کش ارواح مجرد را
من نقش خطت بستم روزی که قلم با خود / بنمود رقم هستی این لوح زبرجد را
من زنده و تو خیزی خون دگران ریزی / هر لحظه ازین غصه خواهم بکشم خود را
مپسند ز قتل من آزار بر آن ساعد / یک تیغ زن از غمزه خونریز چو من صد را
دردت ز ازل آید تا روز ابد پاید / چون شکر گذارد کس این دولت سرمد را

در وصف خطت نو کرد این سخن جامی
ذوق دگرست آری اشعار مجدد را

عشق باید کز دو عالم فرد سازد مرد را / درد این معنی نباشد مردم بی درد را

وعدهٔ غم میدهد یار و نداند این قدر / کین نوید عیش باشد جان غم پرورد را

هرکجا گردد ز رویش حسن را هنگامه گرم / گرد گشتن کی رسد خورشید عالم گرد را

لاله نیمی سرخ و نیمی زرد روید از گلم / چون برم با خاک اشک سرخ و روی زرد را

بیخود افتادم چو خوردم شربت هجران بلی / جز جنان خوابی کجا لایق بود این خورد را

گرچه گشتم خاک کوی او بحمد الله که باد / از سر راهش بسوی دیگری نبرد این گرد را

برد جامی را بکویش سیل غم اما چه قدر / در جنان پستانی این خاشاک آب آورد را

ای با تو ز گل فراغ ما را / گل بی تو بسینه داغ ما را

در باغ گل از تو می برد بوی / بوی تو برد بباغ ما را

دارد شب هجر شعلهٔ آه / در عشق تو بر چراغ ما را

دل رفت و نشان ز هر که پرسیم / سوی تو دهد سراغ ما را

کنجی و ز مفلسی خیالت / جا ساخته در دماغ ما را

مائیم و صفیر عندلیبان / خوش نیست نفیر زاغ ما را

مشغولی عشق داد جامی / از شغل جهان فراغ ما را

کیست کز عشاق پیغامی رساند یار را / وز فراموشان دهد یاد آن فراموشکار را

شد دلم آزردهٔ زخم غم هجران کجاست / مرهم وصلی که از دل چیند این آزار را

ز اشک خونین سرخ روییهاست پیش مردمم / حق گذاری چون کنم این دیدهٔ خونبار را

خون از آن گریم بهجر او که در خون غرقه ام / دیده گو لایق نباشد دولت دیدار را

یار گفت آن مه برآیم با تو خوش سال دگر / شد جنان امسال کاندر خاک جویم یار را

بهر خود نام سگ آن در نخواهم عار نیست / چون پسندم بر شعار دولتش این عار را

سر بیالین جدایی دید جامی را طبیب / گفت جز مردن علاجی نیست این بیمار را

بخرام باز و جلوه ده آن سرو ناز را / پامال خویش کن سر اهل نیاز را

بگذار یک نظاره در آن رو که اهل دل / گیرند کیمیا نظر پاک باز را

خوش آنکه تو نشینی و من پیش روی تو / سازم بهانه بهر سجودی نماز را

چون تو را ز عشق من آوازه شد بلند / محمود ساخت شهرهٔ عالم ایاز را

از شرح سوز و درد من ای جان گداختی
پیش که گویم این الم جان گداز را

جولان مده سمند و بر عقل و دین ما
بگذار شهسوار من این ترکتاز را

جامی گرفت خاطر آن مه ز شرح هجر
کوته کن این فسانهٔ دور و دراز را

برکش ای صوفی ز سر این خرقهٔ سالوس را
جام می بستان و بشکن شیشهٔ ناموس را

کاسهٔ می خور که خواهد کاسهٔ سر خاک خورد
بود نقش کاسهٔ زر این سخن کاوس را

چیست رعنایان ز جعد عنبرافشان جلوه‌هات
زیب و فر آری ز پر خود بود طاوس را

رنج بیحاصل مبین در نبض عاشق ای طبیب
نیست دستی بر مریض عشق جالینوس را

چند تابد مه فراز رخ بگشا روی خویش
برفروز از نو چراغ این کهن فانوس را

صیت عشقت کی نهان ماند که ما سودائیان
بر سر بازار رسوایی زدیم این کوس را

دست بوس دوست جامی بر نمی آید ز دست
پای در راه طلب نه دولت پابوس را

من که جا کردم بدل آن کافر بدکیش را
گوش کردن کی توانم قول نیک اندیش را

ناصحا سودای برخوبی چنین میدادم
ورنه کس هرگز چنین رسوا نخواهد خویش را

رسم دلجویی ندارد یا رب آن سلطان حسن
یا نمیگوید کسی حال من درویش را

کیش پر تیر جفا دارد بکین بیدلان
از کدام استاد بیکین دل گرفت این کیش را

درد تو بیش از حد و غمهای تو از اندازه بیش
با که گویم یا رب آن غمهای بیش از بیش را

دل فگارست کار او مشکن با طبیب
زانکه چون داغ تو نبود سودمند این ریش را

سینهٔ جامی که شد ریش از تو نتوان نیش زد
زانکه آه سوزناکت میگدازد نیش را

هر دم افروزی چو گل رخسار آتشناک را
شعله در خرمن زنی مشتی خس و خاشاک را

عقل را روشن شود ماهیت حسنت اگر
پردهٔ حیرت نه بندد دیدهٔ ادراک را

جان پاکست آن نه تن در زیر پیراهن ترا
صد هزاران آفرین جان آفرین پاک را

کمترین صید توام پیش سگان در مفکن
گر نهیم لایق که آلایی بمن فتراک را

جامهٔ جان چاک شد تاری ز پیراهن ببخش
کز چنان رشته توان پیوند کردن چاک را

دامن فوکه برافکن ای مه خرگه نشین
ورنه خواهد سوخت آهم خیمهٔ افلاک را

خاک شد بر رهگذارت جامی و هرگز نیافت
آن شرف کز سایهٔ سرو تو باشد خاک را

مطرب امشب ساز کن با نالهٔ من چنگ را / آتشی دیگر فروز این سوزناک آهنگ را

بس که نالیدم ز درد دوری ای سنگدل / دل بدرد آمد ز آه و نالهٔ من سنگ را

دورم از یار و نیارم سوی او رفتن ز ننگ / ساخت دریا گرد من فرسنگ در فرسنگ را

رازم آخر فاش خواهد شد چه سازم پوش از خلق / چهره زرد و سرشک ارغوانی رنگ را

هست آسیب تنت آزار جان بیدلان / اندکی آهسته تر بند آن قبای تنگ را

بهر تیرت جنگ دارد جان بیدل با دلی / تیر دیگر سوی جان انداز و بنشان جنگ را

جامیا طغرای دولت خواهی از سلطان عشق / خط سودا بکش منشور نام و ننگ را

بنمای خط مشکین عارض چون سیم را / می کشی بر صفحهٔ امید حرف بیم را

روی تو در احسن تقویم اگر دیدی حکیم / کی نهادی ز آفتاب و مه رقم تقویم را

کشور خوبی مسلم شد ترا در گوش کش / حلقهٔ خدمت سرافرازان هفت اقلیم را

عاشقان را خاک پای خود کنی خوبرو خطاب / با فرودستان ز حد بیرون بهم تعظیم را

گر حسود از فتنه آتش زد جهان را باک نیست / آتش نمرود گلزار آمد ابراهیم را

حکمت آموز دل پاکت سروش غیب بس / کو معلم تا شکن هنگامهٔ تعلیم را

تیغ بیرانی که جای نقد جان تسلیم کن / هر چه فرمایی بجان استاده ام تسلیم را

گذشت از حد خروش گریهٔ ابر بهاران را / کجا دانست یارب درد و داغ دلفگاران را

مبادا ای سرشک روز گشت آن چابک سوار آخر / که دیده بر رهست از دیر واز امیدواران را

ازین عشق جگرخواره چه دارم چشم بهبودی / که بر داده بباد هستی چو من بیزاران را

ز جام هم خورد او که یک جرعه تا بینی / چو عهد من شکسته توبهٔ پرهیزکاران را

چنین کز بادهٔ عشرت بخواب مستی شبها / چه دانی محنت بیداری شب زنده داران را

سزد گر بیکسی چون من عنان دوستی بخشد / بتی کو بسته فتراک صید شهریاران را

سمند ناز جولان ده به ره گوشته شو جایی / اگر ضایع شود موری چه نقصان شهسواران را

رحمی بده خدایا آن سنگدل جوان را / یا طاقتی و صبری این ناتوان را

بخت جوان و عقلم پیر است لیک عشقش / آورده زیر فرمان هم پیر و هم جوان را

گر زرد شد گیاهی در خشک سال هجران / پژمردگی مبادا آن تازه ارغوان را

خون میرود ز چشم آن بخت گو که هم / سبزی نشسته بر لب این چشمهٔ روان را

زاهد بکنج محراب آورده روی طاعت / عاشق گرفته قبله آن طاق ابروان را

محمل مبند امروز ای ساربان جانان / کز آب چشم باشد ره بسته کاروان را

جامی ز عشق خوبان گر گفت توبه کردم / این نکته بشنو از من زنهار مشنو آن را

معلم کو مده تعلیم بیداد آن پری رو را / که چون خوی نکو لایق نباشد روی نیکو را

وا چشم نکویی بود از آن بدخو چه دانستم / که خواهد گوش کردن در حق من قول بدگو را

رقیبا چون بره می بینم افتاده رحمی کن / یکی زینسو خرامان بگذران آن سرو دلجو را

اگر پای سگش می بوسم ای ناصح مزن طعنه / که من روزی بکوی آشنایی دیده ام او را

بجای هر سر مو بر تن من باد صد نشتر / اگر خواهم ز درد دوست خالی یک سر مو را

نیفتادی میان خاک و خون هر دم اگر بودی / بر آتش روی افتادن سرشک ره‌نوردی را

چنین آشفته در سودای کوی او مرو جامی / مبادا کز تو عار آید سگان آن سر کو را

رخنه کردی دل بقصد جان من دیوانه را / دزد آری بهر کالا می شکافد خانه را

تخم مهر خال او در دل میفکن ای رقیب / پیش ازین ضایع مکن در سنگ خارا دانه را

خبر کو مشاطه کاندر زلف مشکینش نماند / بس که دلها ماند گر راه گذشتن شانه را

میکنم سینه بناخن کرده رو در کوی تو / میگشایم روزنی سوی تو زان ویرانه را

عاقبت خواهم ز تو بیگانه گشتن چون کنم / ز آشنایی‌ش تو قدر افزون بود بیگانه را

عشق بر یکی تقاضا میکند وین روشنست / ورنه شمع آتش چرا زد همچو خود پروانه را

جامی از خود رفت زان تب قصه کم گوی ای رفیق / مستمع در خواب شد کوتاه کن افسانه را

ای مه خرگه نشین از رخ برافکن پرده را / شاد کن آخر گهی دلهای غم پرورده را

گر بگورستان مشتاقان سواره بگذری / جان دهد در تن صدای سم اسب مرده را

جان بلب آوردیم لب بر لبم نه یکزمان / تا بتو بسپارم این جان بلب آورده را

بی طلب نتوان وصالت یافت آری کی دهد / دولت حج دست جز رنج بیابان برده را

شربت هجران چشیدم فکر جان کندن چه سود / چون امید زیست باشد زهر قاتل خورده را

گر چو من غلطم چه باک او را که طفل ده ساله / رقص داند اضطراب مرغ بسمل کرده را

نیست وقت توبه جامی خیز تا بر یاد دوست / جام می گیریم رغم زاهد افسرده را

بام برای جلوه ده ماه تمام خویش را — مطلع آفتاب کن گوشه بام خویش را

با همه میرسد غمت قسمت بنده هم بده — خاص بدیگران مکن رحمت عام خویش را

پخت ز تف غم دلم خام هنوز کار من — پیش تو عرضه میکنم پخته و خام خویش را

شد بغلامی درت صرف جوانیم همه — بهر خدا تفقدی بهر غلام خویش را

بر تو سلام میکنم گر چه فرود یا شم — با شرف جواب تو قدر سلام خویش را

برد متاع هستیم زود بکشور عدم — هر که بدست عشق تو داد زمام خویش را

در ورقی که کرده ام نام سگانت راقمم — زیر ترک نوشته ام از همه نام خویش را

بر من خسته دل مزن طعنه بمهر نیکوان — صید کسی دگر مخوان آهوی دام خویش را

جامی تشنه لب که شد خاک ز شوق لعل تو — باده خور و برو فشان جرعه جام خویش را

زان همی ریزم سرشک لاله رنگ خویش را — تا ز خون دیگران شویی خدنگ خویش را

ای چمن گل بوی و گلرنگست با گل پیش تو — شست در آب از خجالت بوی و رنگ خویش را

میگدازم همچو زر در بوته بس کز آه گرم — معنبر وزم کلبه تاریک و تنگ خویش را

سیم را در سنگ باشد جا تو خون کرده جا — در بر سیمین دل سخت چو سنگ خویش را

ساختی قدم چو چنگی طره از دستم مکش — هر تاری بی نوا مپسند چنگ خویش را

زود رفت و دیر آمد صبر ای دل یاد کن — آن حریف دیر صلح زود جنگ خویش را

عشق رسواییست جامی یا بخوبان دل مده — یا بکلی یک طرف نه نام و ننگ خویش را

گر بدانی قیمت یکتا ز موی خویش را — کی دهی بر باد زلف مشکبوی خویش را

آمدی با روی از گل تازه تر دوشم بخواب — تازه کردی در دل من آرزوی خویش را

تا نگردد گل ز اشکم زین همه دل گر بیابان — می ربایی فرش سنگ انداز کوی خویش را

باغبان در چشم من عکس رخ و زلف تو دید — لاله و سنبل نشاند اطراف جوی خویش را

خاطرم ز آلایش زهد ریایی شد ملول — یکدو کاسه درد خواهم شست و شوی خویش را

ای که گویی خوی از آن بت می توانی باز کرد — رو که من هم می شناسم از تو خوی خویش را

میدهم گفتم بهای خاک کویت آبروی — گفت رو جامی نگهدار آب روی خویش را

بگشا دری از تیغ جفا سینه ما را — وز سینه برون بر غم دیرینه ما را

چون ناوک دلدوز تو راحت نرساند — هر مرهم راحت که رسد سینه ما را

ماییم و دل صاف چو آیینه چه داری
محروم ز عکس رخت آیینه ما را

تو شاهی و ما عور و گداییم چه نسبت
با اطلس زربفت تو پشمینه ما را

ما را گر از کینه بپهلو ندهی راه
از بس که بدل جای کنی کینه ما را

گر جلوه کنان بگذری آدینه بمسجد
بتخانه کنی مسجد آدینه ما را

جامی چکنی کنج هنر عرض چو آن شوخ
قدری ننهد حاصل گنجینه ما را

دو هفته شد که ندیدم مه نهفته خود را
کجا روم که بگویم غم نهفته خود را

در از خواب خوش ای بخت بد مگر که گشایم
بروی همچو مهش چشم شب نخفته خود را

خدا را مکن ای باغبان مضایقه چندان
که یک نظاره کنم باغ نو شکفته خود را

رمید دل ز من از زلف دام که بخواهم
بجز شکار تو مرغ هوا گرفته خود را

ز هر چه غیر تو خالیست دل بیاد بیارا
حریم منزل از گرد غیر رفته خود را

بریز اشک من ای چشم خون گرفته که خواهم
کنم نثار رهش این در نسفته خود را

همین بسست بنامه جامیا که نویسی
بخون دل سوی‌اش این دردناک گفته خود را

منم ز جان شده بنده مه یگانه خود را
که ساخت جلوه گه ناز بنده خانه خود را

قدم بخانه ام آن سرو تا نهاد بهم دم
هزار بوسه زنم خاک آستانه خود را

نداد دست و اینم که رخش زدود دیده
بپای او گهر اشک دانه دانه خود را

کبوتر حرم او بجای سدره و طوبی
نمیدهد خس و خاشاک آشیانه خود را

گرفت قصه دردم درازی از شب هجران
کجاست یار که کوته کنم فسانه خود را

بهانه سازم و سویش روم ولی چو ترسد
چه کار آمده گم کنم بهانه خود را

چو پیش یار نکنند شرح عشق تو جامی
رسان بعرض وی این شعر عاشقانه خود را

ای در ابرو گره افکنده چه حالست ترا
گوییا از صحبت احباب ملالست ترا

موجب حسن تو تنها خط و خال افتاد
عشق ما نیز ز اسباب جمالست ترا

تشنگان را بدمی آب تفقد می‌کن
ای که منزل بلب آب زلالست ترا

بر دل از غصه ما رنج و ملالست عظیم
تا بهر سلسله سر غنج و دلالست ترا

پی تو گشتم چو خیالی و بجا تا که گشت
هرگز این نکته به الحاظ چه خیالست ترا

نیست ره سوی تو ام چو پر و بال امید
شکن بال و پرم را که وبالست ترا

جامی اندیشهٔ ساحل مکن از لجهٔ عشق
که برون رفتن ازین ورطه محالیست ترا

با اسیران نظری نیست ترا
بر غریبان گذری نیست ترا

چون بیاری دگرم پیش نظر
گر نظر با دگری نیست ترا

قول دشمن مشنو در حق من
که ز من دوستتری نیست ترا

سرم از خاک درت دور مکن
که ز من دردسری نیست ترا

خون دل بر مژه ام بست جگر
چند گویی جگری نیست ترا

در دلت نالهٔ ما را چه اثر
از وفا چون اثری نیست ترا

جامی از عشق بتان عار مدار
غیر ازین خود هنری نیست ترا

گر چه هر روزی ز صد ره کم نمی بینم ترا
خون همی گریم اگر یکدم نمی بینم ترا

هر بنا محکم ز سنگست ای دلت چون سنگ سخت
چون بنای دوستی محکم نمی بینم ترا

عشق شد در دل مقیم ای عقل در ره بر بدر
کاندرین خلوت سرا محرم نمی بینم ترا

بهر قتل عاشقان میدهد مدت زین پیش غم
چون بخت ما رسید آن هم نمی بینم ترا

طینت پاک تو گویی ز آب و خاکی دیگرست
جنس آب و خاک این عالم نمی بینم ترا

از خم محراب ابرویش همانا غافلی
ای که هر گز پشت طاعت خم نمی بینم

از تو هر مو بر تن جامی غمی دارد جدا
وز غم او یکسر مو غم نمی بینم ترا

خوشست ناز تو ای سرو گلعذار مرا
نیاز پرور عشقم بناز دار مرا

مگو بطرف چمن جلوهٔ ریاحین بین
دلم اسیر تو با دیگران چه کار مرا

ز گشت باغ چه خیزد ز گل چه بگشاید
درون جان ز تو صد گونه خار خار مرا

مگو بهر چه کنم اختیار ده که نماند
بپیش حکم تو یارای اختیار مرا

کمند زلف توام بند می نهد بر پای
وگرنه عزم رحیلست ازین دیار مرا

ز جام لعل لبت جرعهٔ کرم فرمای
که کشت نرگس مست تو در خمار مرا

بدرد غصه و اندوه از آن خوشم جامی
که صاف عیش و طرب نیست خوشگوار مرا

بس که می آیم بکویت شرم می آید مرا
چون کنم جای دگر خاطر نیاساید مرا

از سر کویت من بی صبر و دل هر جا روم
گر چه باغ خلد باشد دل فرو ناید مرا

هر طرف صد خوبرو در جلوهٔ ناز اند لیک
از همه نظارهٔ روی تو می باید مرا

وه چه گفتم من که بینم گاه گاهی روی تو
دیگر از خوب رو گفتن نمی شاید مرا

بیخودی من ز عشقت گرچه از حد درگذشت
هر که بیند روی تو معذور فرماید مرا

گر ترا باشد گهی پروای غم فرسودگان
نیست غم گر جان و دل از غم بفرساید مرا

کعبهٔ جامی بگشت از خاک پای ما بسی
زین تفاخر شاید ار سر بر فلک ساید مرا

خدای خیر دهاد آن جوان رعنا را
که وارهاند به پیرانه سر ز ما ما را

کرشمهای غزالان مست می بخشد
فراغت از دو جهان عاشقان شیدا را

چه سود پند کسان چون نمی برد ز دلم
هوای قد دلارا و روی زیبا را

شرار سینهٔ مجنون ز آتش لیلی
کباب ساخت همه آهوان صحرا را

بسجود خاک درت بردنم تمنا بود
بخاک می برم امروز این تمنا را

بدیده سوی تو آیم که از سر پاکان
بره گذار تو جا نیست بر زمین پا را

هلاک جامی دلخسته خاست آن کارا
بشکل و شیوه جوانان سرو بالا را

چه سود گریهٔ خون چشم اشکبار مرا
چو نیست هیچ اثر گریهای زار مرا

بره گذار چو خاکم فتاده هان ای بخت
بدین طرف برسان نازنین سوار مرا

نمی برم ز غم این بار جان برای خدا
خبر برید ز من باز غمگسار مرا

دمی که خاک شود قالبم بباد دهید
بود که جانب کویش برد غبار مرا

ببین خرابیم از عشق ای که داری یاد
بعهد عافیت آسوده روزگار مرا

به پیش زخم خدنگ تو ذکر رستم رفت
ز تیر سخت تر آمد دل فکار مرا

میار باده که جامی خمار خود بشکن
که جز شراب لبت نشکند خمار مرا

چه بخت بود که ناگه بسر رسید مرا
که داد مژدهٔ وصل تو هر که دید مرا

رمیده بود دل از هوش و صبر شکر خدا
که آن رمیده بدیدارت آرمید مرا

فتاده مرده تنی بودم از جمال تو دور
بیک نفس لب تو روح در دمید مرا

کشم بدیده بسی منت از نسیم صبا
که کحل دیده ز خاک رهت کشید مرا

گل مراد برآورد در ریاض امید
بدل ز هجر تو خاری که میخلید مرا

همه ولایت عشقم بود بزیر نگین
ز قطره قطرهٔ خون جگر چکید مرا

ز عشق توبه نه معتقد و ز من بود جامی
خدا چو بهر همین کار آفرید مرا

با تو یکدم بخت بد همدم نمی سازد مرا
در حریم وصل تو محرم نمی سازد مرا

با غم مهجوری و اندیشهٔ دوری خوشم
خاطر شاد و دل خرم نمی سازد مرا

دیگران را شاد دارد جان بوصل خود که من
عاشق غم خواره ام جز غم نمی سازد مرا

خواهم اندر عالم دیگر ز هجرت خانه ساخت
دیگر آب و خاک این عالم نمی سازد مرا

بهر تسکین دل افکار من مسکین طبیب
ساخت صد مرهم ولی مرهم نمی سازد مرا

نیست سوز عشق را جز صبر چیزی سازگار
آزمودم بارها آن هم نمی سازد مرا

هر نفس جامی مدم بر من فسون عافیت
با بلا خو کرده ام این دم نمی سازد مرا

آنکه از حلقهٔ زر گوش گران است او را
چه غم از نالهٔ خونین جگران است او را

کج کله بر شکن از ناز که در مسند حسن
منصب شاهی زرین کمران است او را

دیده دریاست و از آن گهر پاک که جای
صدف سینهٔ صاحب نظران است او را

شد مرا حال دگر از غم آن شوخ و نی
نظر لطف بحال دگران است او را

دی گذشت از من بدر روز و دگر بار نگشت
وه که خاصیت عمر گذران است او را

خاک شد دیدهٔ غم دیدهٔ مجنون و هنوز
چشم جان جانب لیلی نگران است او را

پند تلخ دگران در دل جامی نگرفت
زانکه دل در کف شیرین پسران است او را

ای مهر تو از صبح ازل همنفس ما
کوتاه ز دامان تو دست هوس ما

با قافلهٔ کعبهٔ عشقیم که رفتست
سر تا سر آفاق صدای جرس ما

آن بلبل مستیم که دور از گل رویت
این گلشن نیلوفری آمد قفس ما

از دود دل ما حذر ای شعلهٔ شوقت
آتش زده در خرمن خاشاک و خس ما

خواهیم بیک جرعه می از خویش خلاصی
از پیر مغان نیست بجز این ملتمس ما

در پای خم آلوده لب از می چو نشستیم
رانند ملایک بپر خود مگس ما

جامی بدرت جان بکف دست رسیده
یعنی بهمین تحفه بود دست رس ما

کاش ویران شود از سیل فنا خانهٔ ما
تا کشد رخت بغم کنج تو ویرانهٔ ما

چرخ فیروزه که بینی ز شفق گلگونش
درد آلوده سفالیست ز خمخانهٔ ما

ما و پیمان می ای زاهد پیمانه شکن
دور باد آفت سنگ تو ز پیمانه ما

طرفه حالی که به یک حرف زبان نگشادیم
قاف تا قاف جهان پر شد از افسانه ما

شیوه زهد برندان چه فروشیم که نیست
نرخ یک جرعه می سبحه صد دانه ما

سایه رحمتی ای شمع چگل کافتاد است
بال و پر سوخته در پای تو پروانه ما

جامی این نافه‌گشایی ز که آموخته
که معطر شد از انفاس تو کاشانه ما

ساقی بیا که دور فلک شد بکام ما
خورشید را فروغ ده از عکس جام ما

گلگون می در آر بمیدان کنون که مست
رخش سپهر و توسن ایام رام ما

آن ترک را بیکدو قدح مست کن چنان
کز گردش زمانه کشد آشام ما

آورد آب رفته بجو باغ حسن را
سرو بلند قامت طوبی خرام ما

طاوس وار طوطی جان جلوه میکند
از فر این همای که آمد بدام ما

گاهی می شبانه و گه باده صبوح
بنگر وظیفه سحر و ورد شام ما

جامی بوصف آن لب شیرین شکر شکست
خامش مباد طوطی شیرین کلام ما

کیست آن مه که در آمد ز در خلوت ما
که شد از عکس رخش نور همه ظلمت ما

آفتابیست درخشنده که از طلعت او
رفت بر چرخ برین کوکبه دولت ما

می سرشتیم گل محنت از آب و شکر
که بر آمد گل راحت ز گل محنت ما

جان ز کف رفت چه سازیم نثار قدمش
که بس از دور فرو آمد بسر تربت ما

سگ او خواند رقیب از سر خواری ما را
این لقب در دو جهان بس سبب عزت ما

جان فشاندیم بخاک قدمش لیک چه سود
که نیفتاد قبول کرمش خدمت ما

غایت همت ما وصل وی آمد جامی
همتی دار که کاری بکند همت ما

جدایی میکند بنیاد ما را
خدا بستاند از وی داد ما را

مقام ماه را عالیست ای هجر
بلند آهنگ کن فریاد ما را

بما جز عشق آن بدخو نیاموخت
خدا نیکی دهد استاد ما را

ز خوبان منع ما چند ای برادر
چه دانی خوی مادرزاد ما را

نسیما جانب بستان گذر کن
بکوی آن نازنین شمشاد ما را

که جز پابوس تو اسباب شادی
نباشد خاطر ناشاد ما را

بتشریف قدوم خود زمانی / مشرف کن خراب آباد ما را

وبدی نیست جامی طالب رشد / بمی ده خرقهٔ ارشاد ما را

من که خدمت کرده ام رندان درد آشام را / کی شمارم هیچ وضع زاهدان خام را

تا شدم فارغ باستغنای عشق از ایراد / بر مراد خویش یابم گردش ایام را

رند و صوفی عارف و عامی نخواندندم گزین / کم شدم در شاهد و می بر نتابم نام را

شیخ شهرت جوی رعنا را تماشا کن که چون / در لباس خاص ظاهر شد فریب عام را

میکشد دامی پی صید مگس چون عنکبوت / شاه بازی کو که در سیمرغ آرد در دام را

محتسب در منع می از حد تجاوز میکند / می برد زین فعل منکر رونق اسلام را

هر کس از قسام فطرت قسمت خود یافتند / زهد ورزان جامهٔ سالوس و جامی جام را

ساقی بجدل حل نشود مسئلهٔ ما / می ده که ز حد میگذرد مشغلهٔ ما

در راه طلب بادیهٔ کعبه چه باشد / صد بادیهٔ کعبه و یک رحلهٔ ما

این هرزه درایان همه در راه درآیند / گر بانگ درایی رسد از قافلهٔ ما

پشمینهٔ سیاه از سبب زلف تو کردیم / در خرقه بزلف تو رسد سلسلهٔ ما

زد از دل ما شعله بر اوج فلک آتش / شد نور ده بزم ملک مشعلهٔ ما

ما را کله از خوی تو اینست که هر چند / گردیم کله گوشه نگردی کلهٔ ما

جامی مطلب دولت وصلش که برون نیست / تحصیل چنین منزلت از حوصلهٔ ما

هر کجا جلوه کند آن بت چالاک اینجا / خواهم از شوق کنم جامهٔ جان چاک اینجا

میبریدم ز سر راهش اگر میرم زار / بگذارید خدا را که شوم خاک اینجا

زان آتش بمن ای آه در آن کوی مباد / دود خیزد ز سر این خس و خاشاک اینجا

شدم آوازهٔ شهری ز گرفتاری دل / که ز خونریز غریبان نبود باک اینجا

پای جایی که نهد کاش گذارد او دل / که بمژگان ز خس و خار کنم پاک اینجا

دور از آن در گذرانم ز فلک ناوک آه / تا چه سان میگذراند دل غمناک اینجا

جامی از خون خود آلوده مکن صیدگهش / که نه بندند چنین صید بفتراک اینجا

چند بوسم دست و پا پیک دیار یار را / فرخ آن ساعت که بینم دولت دیدار را

یار اگر طعن فرامش کاریم زد دور نیست / زانکه با یادش فرامش کرده‌ام اغیار را

خواندمی طومار غم پیش او ولی چون شد ملول / نامه‌اش تعویذ جان کردم طی آن طومار را

دیده‌ام آزار از آن رخ دور میخواهد دلم / تا دهم بیرون بشرح دوری آن آزار را

لیک نازک باشد آن خاطر ندانم چون کنم / درج در گفتار کم درد دل بسیار را

بنده جامی و دعای او که بر ناید ز دست / خدمتی زین به دعاگویان خدمتکار را

چون مراد نامرادان آمد او همواره باد / بر مراد او مدار این گنبد دوار را

یا رب انصافی بده این شیخ دعوی‌دار را / تا بخواری ننگرد رندان دردی‌خوار را

شرع را آزار اهل دل تصور کرده است / زان گرفته پیشهٔ خود شیوهٔ آزار را

طبع بر گنج حقیقت قفل و شرع آمد کلید / تا دهد زان گنج بیرون گوهر اسرار را

هر که جنباند کلید شرع را بر وفق طبع / طبع نگشاید برویش جز در ادبار را

منکر اهل طریقت را ز عرفان بهره نیست / نیست جز جهل جبلی موجب این انکار را

سر وحدت منطق الطیر است جامی لیک نیست / جز سلیمانی نباشد فهم این گفتار را

بوی عشق از گفتهٔ عطار عالم را گرفت / خواجه مزکوم است از آن منکر بود عطار را

طرف باغ و لب جوی و لب جام است اینجا / ساقیا خیز که پرهیز حرام است اینجا

شیخ در صومعه گر مست شد از ذوق سماع / من و میخانه که آن حال مدام است اینجا

لب نهادی بلب جام و ندانم من مست / که لب لعل تو یا باده کدام است اینجا

بستهٔ حلقهٔ زلف تو نه تنها دل ماست / هر کجا مرغ دلی بستهٔ دام است اینجا

میکشی تیغ که سازی دل ما را بدو نیم / تیغ بگذار که یک غمزه تمام است اینجا

پیش ارباب خرد شرح مکن مشکل عشق / نکتهٔ خاص مگو مجلس عام است اینجا

جامی از بوی تو شد مست نه می دید و نه جام / بزم عشقست چه جای می و جام است اینجا

صبر از دل و دل از من و من از وطن جدا / سهلست اگر نباشم از آن سیمتن جدا

سازد ز غصه همچو قبا جیب خویش چاک / گر یک زمان فتد ز تنش پیرهن جدا

در بیستون ز نالهٔ من گر صدا فتد / نالد ز درد کوه جدا کوهکن جدا

هر صبحدم ز شوق تو پیش گل و سمن / مرغ چمن جدا کند افغان و من جدا

زارم مکش مگوی که زین آستان برو / مردن بر تو به که ز تو زیستن جدا

زان حالها که پیش من آمد جدا از تو / اکنون فسانه‌ایست بهر انجمن جدا

دانی که کیست جامی ازین آستانه دور
آشفته بلبلی ز حریم چمن جدا

برفت عقل و دل و دین و ماند جان تنها
چو آن غریب که ماند ز کاروان تنها

چو خوان درد نهادی خیال را بزست
که منعمان بنشانند میهمان تنها

حدیث موی میانان چو در میان آید
تو در خیال من آیی ازان میان تنها

ز زلف و خال و خطت چون رهم بحیله و عقل
گرفت از همه سو دزد و پاسبان تنها

بسان خامه دو بودی گر از زبان ای کاش
که شرح شوق تو نتوان بیک زبان تنها

چو نی چگونه ننالم که شد ز ناوک تو
هزار روزنه ام در هر استخوان تنها

مرو بخلد برین بی خیال او جامی
که لذتی ندهد گشت بوستان تنها

فروغ روی تو خورشید و مه بس است مرا
جبینت آینه صبحگه بس است مرا

مرا چه حد که شود ابروی تو محرابم
نشان نعل سمندت بره بس است مرا

چه غم که شاخ امل غنچه مراد نداد
دلم که بسته بجون تو بسته بس است مرا

حجاب شد سر زلف سیاه پیش رخت
همین علامت بخت سیه بس است مرا

بعشق کهنه که نو شد اگر گنه کارم
خط عذار تو عذر گنه بس است مرا

نکو بمت گه و بیگه دلم نگه میدار
گهی ز چشم خوشت یک نگه بس است مرا

کنم بباده چو جامی دلالت صوفی
همین معامله در خانقه بس است مرا

خال و خط جانفزاست اینها
یا آفت جان ماست اینها

صبر و خرد از دلم چه جویی
در دور تو خود کجاست اینها

چشم تو هزار فتنه انگیخت
ای شوخ چه فتنهاست اینها

نرخ تو دو کون چون نهد عقل
یک موی ترا بهاست اینها

از جور و جفای تو ننالم
گر همچو تو بی وفاست اینها

کوی تو ز دود آه پر شد
یا رب ز دل که خاست اینها

گویی که رواست قتل جامی
وانگه نکشی رواست اینها

ترا ای نازنین هر سو ز دلها صد سپه بادا
بهر جا بگذری صد جان پاکت خاک ره بادا

همی ترسم شود آزرده آن تن ور ره میکشم
ترا هر شب درون دیده من خوابگه بادا

ز حکم عقل می بخشد فراغت عشق تو ما را
همیشه عشق تو در کشور دل پادشه بادا

سیه رو خواندیم وان موجب صد برج روشنی شد
سر مویی اگر گویم خطا رویم سیه بادا

طفیل دیگران باشد که یابم لذت تیغت
همیشه خوی تو خونریزی بیکینه بادا

کله کج کرده میرانی سمند و خلق میگویند
خدا همواره یار این سوار کج کله بادا

دل جامی که شد بتخانه از مهر بتی چون تو
نه در وی فکر مسجد نی هوای خانقه بادا

گوشه برقع فتاد از طرف رخ آن ماه را
کشف شد نور تجلی عارف آگاه را

مایل طوبی نباید سایه سرو قدت
منصب عالی چه لایق همت کوتاه را

در دعا چو دولت وصلت نمیخواهد دلم
یاد کن روزی دعاگویان دولت خواه را

شد کمان قامتم از رشتهای اشک زه
تا گشایم بهر صید وصل تیر آه را

بار هجران تو کوه است این تن لاغر چو کاه
طاقت کوهی چنان تا کی بود این کاه را

راه در بندست با کوی تو چون رو آورم
گر نه لطفت بر من بیدل گشاید راه را

کوس خاقانی زند جامی در اقلیم سخن
گر فتد نظمش قبول طبع شروانشاه را

روحی فداک ای صنم ابطحی لقب
آشوب ترک و شور عجم فتنه عرب

کس نیست در جهان که ز حسنت عجب نماند
ای در کمال حسن عجب تر ز هر عجب

هر کو نیافت جرعه از جام وصل تو
زین بزمگاه تشنه جگر رفت و خشک لب

تا زلف تو شبست و رخت آفتاب چاشت
واللیل والضحی است وا ورد روز و شب

گاهی ز لب ببخش که عشاق تشنه را
صد خار خار در جگر افتاده زان رطب

رفتن به سر طریق ادب نیست در رهت
ما عاشقیم و مست و نباید ز ما ادب

دل با دو منزل غم و سر خاک مقدمت
کین موجب شرف بود آن مایه طرب

مطلوب جامی از طلبم گفته که چیست
مطلوب او همین که دهد جان در این طلب

بدا برق بطحاء والدمع ساکب
زهی عشق مستولی و شوق غالب

خوش آن برق رخشان که از کوی جانان
درخشد چو بر آسمان نجم ثاقب

نگاری که روبند حوران جنت
غبار دیارش به مشکین ذوایب

دلم سوخت از شوق او گرچه دایم
خیال رخش هست با جان مصاحب

ایا حادی العیس بالله ثم
لقطع الفیافی وطی السباسب

ازان منزل خوش وزان ربع دلکش
گر و نیست یکدم دل خسته غایب

بکن جسبة لله ار میتوانی
ازین پیش صرف زمام نجایب

سلام من الله مولی العوارف
سلام من الله معطی المواهب

علی روضة حل فیها حبیب
رفیع المعارج سنی المراتب

ملیحی که جمعست در بزم وصلش
فنون مقاصد صنوف مآرب

فصیحی که درجست در درج لعلش
رموز نوادر نکات غرایب

باقبال درد غمش رست جامی
زمیل ارادات و نیل مطالب

بگوش مه رسد آواز یاربم هر شب
رهی تو نیز بگوش تو میرسد یارب

زهجر روی تو روزم شبست و دین شب را
بدید نیست بغیر از سرشک من کوکب

رخت بچارده سال این جمال و خوبی یافت
کجا رسد بتو ماه فلک بچارده شب

سرم چه لایق فتراک بستن است این بس
که در درست شود آزرده از سم مرکب

کجاست تاب درشتی چنان لطیفی را
بجان خویش که آهسته بر زبان مسو لب

بنفس خستن من ای طبیب دست میار
که آن شبی که تو دیدی کند احتراز تب

بریز بر سر جامی سفال دردی درد
که نیست در خور او جام صاف عیش وطرب

چند ای معلم هر روز تا شب
باشد غلامم محبوس مکتب

شد فرش دیبا از سبزه صحرا
ارسله معنا نرتع و نلعب

تعلیم آداب او را چه حاجت
او خود ز آغاز آمد مودب

هر جا خرامد بهر دعایش
خیزد ز جانها فریاد یارب

در دور لعلش منع از شرابم
ای خواجه دورست از لطف مشرب

دی ترک عشقش مذهب گرفتم
چون دیدم آن رخ گشتم مذبذب

جامی از آن لب همچون صراحی
دارد درونی از خون لبالب

بمن که رساند که من دلشده هر شب
زغم هجر رسانم بفلک ناله یارب

نتوان بوسه زدان لب کنم اما هوس آن
که ببوسم لب جامی که رسد گاه بر آن لب

سر من گرچه نشاید که بفتراک ببندی
چه شود گر بگذاری که نهم بر سم مرکب

چو مرا مذهب و ملت همه شد در سر کارت
چه زنم لاف ز ملت چه کنم دعوی مذهب

سخن ظلم تو گفتن بر سلطان کی تواند
که در آن حضرت عالی چو تو کس نیست مقرب

نه اگر داشت معلم هوس کشتن خلقی
بتو این ناز و کرشمه ز چه آموخت بمکتب

نشود مهر تو از دل بجفاهای پیاپی
نرود سوز تو از جان بدعاهای مجرب

تب هجران تو یارب چه جگرسوز تبی شد
که طبیب ار تو نباشی نبرد جان کس ازین تب

بشراب ار نفروشم سر و دستار چو جامی
نکنم در صف رندان بس ازین دعوی مشرب

آفتاب حسن طالع شد چو افکندی نقاب
حسن طالع بین که دیدم آن رخ چون آفتاب

در خیال خط مشکین تو با عارض بهم
دم بدم چشم ترم می‌بندد نقشی بر آب

خاک آن در زیر سر شبها غنودن دولت است
عمر بگذشت و ندیدم هرگز این دولت بخواب

میکند هر دم دل مدهوشم آن لبها هوس
مست رفت از دست و دارد همچنان میل شراب

داغ دل را آههای آتشین باشد نشان
دود در روزن میدهد آگاهی از سوز کباب

مرگ در میخانه با دردی‌کشان خواهم بهم
خانه‌ام خواهد شد آخر در سر می چون حباب

گفتهٔ جامی بگیرد چون زر خالص رواج
چو بیابد کسب قبول طبع شاه کامیاب

هر کجا زد خیمه چون ماه سپهر آن آفتاب
بیدلان از رشتهٔ جان ساختند ازو طناب

بس که در هر منزلی آید ز چشمم سیل خون
خیمها در دیده و دم مینماید چون حباب

تا نشانم گرد راهش هر کجا تابد عنان
پیش پیش خیل او پاشم ز ابر دیده آب

او دهد جولان سمند و من دران ره گریه رو
دست او گیرد عنان یا پای او بوسد رکاب

پیش ازین گو آفتاب آن عارض نازک مسوز
ورنه آهی برکشم از دل که سوزد آفتاب

ز آفتاب آن رخ چه سان پوشد کسی گر نازکی
تاب نی نارد که بر وی پشه اندازد نقاب

جامی از غم زود چون تاخیر قتلش کرد یار
آه کز بخت وی این تاخیر شد عین صواب

ای روی تو آخر جهان تاب
شد تیره شبم ز هجر دریاب

من تاب نیارم از تو توبه
من تاب من الحبیب طاب

عمریست که بر در توام من
یکبار بپرس من علی الباب

خواب اجل از تو غایبم برد
من غاب کما ینال قد خاب

چون چشم تو خوابناک مستی
صاحب نظران ندیده در خواب

زاهد بخیال آن دو ابرو — سر برده فرو بکنج محراب

در وصف رخت ز نظم جامی
از بس که ترست میچکد آب

ای ترا قد خوب و ابرو خوب و بازو خوب — بر زبان اهل دل نام تو محبوب القلوب
با لب شیرین تو زد لاف شیرینی نبات — مصریان از شهر خود کردند بیرونش بچوب
با تو هر کس را هوای دولت همخانگیست — خانه را اول ز گرد هستی خود گو بروب
با دهانت در میان دارم دلم سری نهان — لیس یدری سر قلبی غیر علام الغیوب
گفت با مجنون کسی کای در گناه عشق غرق — تب الی مولاک جمیل العفو غفار الذنوب
گفت مجنون کز هوای غیر لیلی میکنم — توبه اما من سوی لیلی فانی لا اتوب

جامی امشب دوستان در رقص عشقند و سماع
رغم زاهد را تو هم دستی بزن پایی بکوب

هر صبح کآفتاب رخت سر زند ز جیب — گر من چو صبح چاک زنم جیب جان چه عیب
چون گشت ساقی آن لب میگون چه جای طعن — گر طیلسان زهد بصهبا دهد صهیب

پیران سرم هوای جوانی ز ره فکند — انجا که حکم عشق چه جای شباب و شیب
بر مارقم بعشق زد آندم که ساز کرد — اسباب جلوه شاهد خلوه سرای غیب
اشک من از عقیق یمن میدهد نشان — مذ خیمت سعاد علی ایمن العذیب
سیراب کن ز بحر بغتن جان تشنه را — زین بیش خشک لب منشین بر سر اریب

جامی درون خرقه خود یافت دوست را
زانو کشید پای بدامان و سر بجیب

چون نصیب ما نشد وصل حبیب — ما و دردی بی نصیبی یا نصیب
درد دوری زان در از من پرس و بس — محنت غربت نداند جز غریب
گرچه از نزدیک خوبست آن رخ — دور بهتر باشد از چشم رقیب
کی توان سودای عاشق را علاج — ترک این ما خولیا کن ای طبیب
شحنه را گر در دین بودی زدی — گردن واعظ بشمشیر خطیب
روی خود بنمایت کشتی ز دور — کاج بودی این سعاده عن قریب

ناله جامی ز شوقت دور نیست
زانکه تو برگ گلی او عندلیب

خیز تا دشت برویم که ببین سوی حبیب ... هیچکس نیست چو من تشنگی از دست رقیب

گر نهد دست بنبض من محرور زند ... شعله چون شمع ز تاب تبم انگشت طبیب

هر کرا عشق تو آداب خود برهم زد ... نیست ممکن که مؤدب شود از پند ادب

روز آدینه بمقصوره در ار تا خوانند ... خطبهٔ سلطنت حسن بنام تو خطیب

بر چمن گر گذرد نکهتی از پیرهنت ... پر شود دامن و جیب سمن و غنچه رطیب

هر که با صورت شیرین پسر اعشق نباخت ... نیست از معنی پیران رهش هیچ نصیب

جامی آن مه بنو بیان تهد گوش مکن ... پیش ازین در سخن انگیز خیالات عجیب

دردمندم عاجزم بیمار و تنها و غریب ... حال خود مشروح گفتم وقت لطفست ای طبیب

هر شفا در حقهٔ غیبست و آن در دست تست ... حقه بکشا و کرامت کن شفائی عن قریب

جوشش دریای فضلت نیک و بد را شامل است ... گرچه از بد بدترم حاشا که مانم بی نصیب

عاشق بیمار را وصل حبیب آمد علاج ... ز آستانت چون روم چون هست هم طبیبی هم حبیب

با تو دست آویز من تنهایی غربت بست ... باغ بستان لطف و رحمت نیست از جودت عجیب

عز شیرین عیش خوش از دولت وصل تو بود ... لا تعاتبنی بعده لا حلو و لا عیشی یطیب

بنده جامی را بمسکینان این درگاه بخش ... استجب منا الدعا فی شانه یا مستجیب

دلا بطرف چمن جام خوشگوار طلب ... حریف سرو قد و یار گلعذار طلب

طفیل صحبت یارست نقل و باده و جام ... چو برگ عیش بسازی نخست یار طلب

ز موج حادثه کز اوج آسمان بگذشت ... بکشتی می گلگون ره کنار طلب

سخن ز صفوت صوفی و زهد زاهد چند ... صفای مشرب رندان درد خوار طلب

فلک برشتهٔ امید تا زند گرهی ... گشادش از آن گره جعد مشکبار طلب

بهر دیار که روزی گذشت محمل دوست ... دل رمیدهٔ ما را در آن دیار طلب

ز جام می چو ترا وقت خوش شود جامی ... ز بد حشمت شاه جم اقتدار طلب

ای در هوای مهر تو ذرات کائنات ... واقف نه از کماهی ذات تو هیچ ذات

شد چشم عقل خیره چو در مبدأ ازل ... حسنت نمود جلوه در آیینهٔ صفات

هر خشتی از کنشت شود کعبهٔ دگر ... گر پرتو جمال افتد بسومنات

هر جا که تافت پرتو انوار عزتت ... عزی نیافت عزی و قدری نیافت لات

در بحر کبریای تو آنکس که شد فنا / چون خضر برد راه بسر چشمهٔ حیات
هر کس بکعبهٔ طلبت رو نهد نخست / از کل کاینات کند قطع التفات

جامی ببخش جامی لب تشنه را بلطف
زان باده کز کدورت جهلش دهد نجات

ای صفات تو نهان در تتق وحدت ذات / جلوه گر ذات تو از پردهٔ اسما و صفات
ما گرفتار جهت از تو نشان چون یابیم / ای سراپردهٔ اجلال تو بیرون ز جهات
از ندای تو در افتاد صدایی بحرم / خواست صد نعرهٔ لبیک ز اهل عرفات
مشرب زهد کجا چاشنی عشق کجا / آن یکی ملح اجاج آمد و این عذب فرات
مانداریم مشامی که توانیم شنید / ورنه هر دم رسد از گلشن وصلت نفحات
بوفای تو در آمیخت جان آب و گلم / که دمد بعد وفات از گل من بوی وفات

مرد جامی بسر تربت او بنویسید
هذه روضة من جل به العشق فمات

بر درت جاکنند اهل نجات / رفع الله قدرهم درجات
گر تو خواهی زکات خوبی داد / ما فقیریم و مستحق زکات

هر که دارد وقوف زین سر کوی / لا یرید الوقوف بالعرفات
تا تو شوخی زمی لب چو شکر / آب شد قند و کوزه گشت نبات
خط سبز تو زیر سایهٔ زلف / خضر حام حوله ظلمات
هر دم از لعل تو بطالع من / خاصیت بین که داد آب حیات

توبه کردی شراب خور جامی
اتبع السیئات بالحسنات

ای آفتاب روی تو عکس فروغ ذات / ظاهر ز زلف و خال و خطت کثرت صفات
زیر نقاب جعد مسلسل رخ تو کرد / شرح بطون ذات و ظهور تعینات
چشمت بغمزه لب بشکر خنده میکند / تفسیر آیهٔ خلق الموت والحیات
زان تیغ غمزه می برم از جان و دل امید / درویش را چه چاره ز قطع تعلقات
کردم نماز در خم محراب ابروت / قرة بنور وجهک عینای فی الصلوة
زان خارها که در دل من کشتی از جفا / خواهد گل وفات دمیدن پس از وفات

در دام طرهای تو جامی اسیر شد
مشکل که افکند پس ازین دام ترهات

ای درت کعبهٔ ارباب نجات | قبلتی وجهک فی کل صلوة

بر سر کوی تو ناکرده وقوف | حاجیانرا چه وقوف از عرفات

رفته آوازهٔ قند تو بمصر | کوزهٔ خود زده بر سنگ نبات

غم عشاق تو آخر نشود | انزل الله علیهم برکات

گر عبارت کنم از هیچ دهان | آید از چشمهٔ هیچم آب حیات

میکشی هر طرف آن حلقهٔ زلف | بس کن ای باد صبا زین حرکات

جامی از درد تو جان داد و نگفت | فهو من کتم العشق فمات

صلای باده زد پیر خرابات | بیا ساقی که فی التاخیر آفات

من و مستی و ذوق می پرستی | چه کار آید و اکشف و کرامات

می و خلوت و در من شب و روز | بنا ایزد زهی اوراد و اوقات

سلوک راه عشق از خود رهاییست | نه قطع منزل و طی مقامات

جهان مرآت حسن شاهد ماست | فشاهد وجهه فی کل ذرات

سعادت خواهی از عادت گذر کن | که ترک عادتست اصل سعادات

مزن بیهوده لاف عشق جامی | فان العاشقین لهم علامات

گذر فتاد بسر وقت کشتگان غمت | هزار جان گرامی فدای هر قدمت

فکنده سرو قدت بر من از کرم سایه | مباد از سر من دور سایهٔ کرمت

بیک نگاه تو رستم ز ننگ هستی خویش | خوش آنکه سوی وی افتد نگاه دم بدمت

نیاید از تو ستم ور ستم کنی بمثل | ز رحمت دگران خوشتر آیدم ستمت

کمر بخدمت تو بسته اند کج کلهان | شکست شوکت شاهان ز حشمت حشمت

چو یم سدره شدست آشیان مرغ دلم | هنوز رشک برد بر کبوتر حرمت

بنامه درج کن شرح شوق خود جامی | مباد شعله زند آتش از نی قلمت

صد خارم از جفای تو در پای دل شکست | وز گلشن وصال تو نامد گلی بدست

پرواز گاه مرغ دلم شاخ سدره بود | از شوق دانهٔ تو درین دامگه نشست

هر کس که هست جرعه کش جام لعل تست | گر شیخ پارساست وگر رندی بت پرست

زاوراق فضل و دفتر دانش دلم گرفت | خواهم نهاد رهن می لعل هرچه هست

وارست می‌پرست بیک جرعه می ز خود / بیچاره خودپرست که هرگز ز خود نرست
ما ز آستان میکده گشتیم سربلند / یا رب ز موج فتنه مبادش اساس سست

جامی بپای خم چو سبو سر بنه که چرخ
خواهد بسنگ حادثه این کاسه را شکست

گر آن بیوفا عهد یاری شکست / خدایا را او باد هر جا که هست
نه زین شهر بار سفر بست و رفت / که از کوی مهر و وفا رخت بست
میفشان سرشک ای مژه دم بدم / که شد خانهٔ تن ازین سیل پست
مزن بر دلم زخم و مرهم منه / که پیوند نتوان چو شیشه شکست
مکن غمزه تعلیم چشمان شوخ / مده تیغ در دست ترکان مست
ز نوشین لبت سبزهٔ خط دمید / خضر بر لب آب حیوان نشست

مبین لعل میگونش ای پارسا
که جامی از آن جام شد می‌پرست

گفتمش ای سخت دل عهد تو سست از چه بست / گفت تا کی گوییم بر روی چندین سخت و سست
گفتمش در عاشقی مارند و بی‌پاکیم و مست / گفت در عاشق‌کشی ما نیز چالاکیم و چست

گفتمش در خاک محنت دانه می‌پاشم ز اشک / گفت ازین تخم و زمین جز سبزهٔ حسرت نرست
گفتمش عمریست میجویم ز لعلت کام دل / گفت عاشق نیست آن کز دوست کام خویش جست
گفتمش گل را بباغ این سرخ رویی از کجاست / گفت کز خون دل غنچه ز رشکم چهره شست
گفتمش سررشته خواهم بکف سویت کشان / گفت این سررشته کز اهل دلی از دست رست

گفتم از سنگ جفایت خاطر جامی شکست
گفت چون بر شیشه آید سنگ کی ماند درست

پیش از آن روزی که گردون خاک آدم بیخت / عشق در آب و گلم تخم تمنای تو کشت
پای تا سر جمله لطفی کو بی استاد ازل / طینت پاکت نه ز آب و گل ز جان و دل سرشت
روی بنما تا بطاق ابرویت آرند روی / طاعت اندیشان ز مسجد بت‌پرستان از کنشت
هیچ باور نایدت هر چند چشم خونفشان / بر در و دیوار آن کو شرح شوق نامه تو نبشت
گر نکشتم کشتهٔ تو کاش باری بعد مرگ / بهر قبر کشتگانت خاک من سازند خشت
خیز و خونم ریز و فرش لعل گستر زیر پای / چون بساط عمر آخر چرخ در خواهد نوشت

در بهشت نسیه خلقی بسته دل اما بنقد
هر کجا دیدار تست آنجاست جامی را بهشت

کر بود در خاک پیش رویم از کوی تو خشت — هر که باشد روزنی بر جای آن خشت از بهشت

گیسوانت در پا کشان روزی برون آ تا شود — چون بهشت ای حور وش خاکی که در گیسو عنبر سرشت

رشتهٔ جانست ایوان وصالت را کمند — ده که چرخ تیز گرد این رشته را کوتاه رشت

بت پرستان را ز دل سر بر زند نور یقین — گر ز شمع رویت افروزند قندیل کنشت

یافت چشمم از نم خلل تا در تو چشم مهر بست — خانه ویران شد ز باران گرچه چشم گشت

بستم آن خط تنش در دل چی کنم طومار عیش — چون نوشتم نامه را ناچار دریابد نوشت

نامهٔ شوقست از جای بجانان این غزل

نام خود اینک بخون دیده در پایان نوشت

پیش ازان دم که دهم جان من بسر دل زحمت — قدمی هر که شوم خاک بسر قدمت

رحمتی کن که من تشنه جگری میرم — چشم بر رشحهٔ آبی ز سحاب کرمت

خوش بران رخش که در جلوه‌گه حشمت تار — پادشاهی تو و خوبان همه خیل و حشمت

چون شوم پیش تو محرم من محروم که نیست — باد را زهرهٔ آرام حریم حرمت

هر چه خواهی بکن ای دوست که من پامالم — لذت چاشنی لطف و کرم از ستمت

نامهٔ رحمت جاوید من این بس که مرا — دو سه حرفی رسد از خامهٔ مشکین رقمت

رقمی میکشد از حال دل خود جامی

جای آن دارد اگر خون بچکد از قلمت

در کنج غم نشستم خرسند با خیالت — خوش وقت آنکه بیند هر ساعتی جمالت

این بس که سوزیم جان هر دم بداغ هجران — من کیستم که باشم شایستهٔ وصالت

تیغم بفرق راندی وز فرقتم رماندی — جان باد مزد دستت دل باد پایمالت

دور از لب تو دردم لب تشنه جان سپردم — هرگز نخورده آبی از چشمهٔ زلالت

بودن بکنج محنت با صد ملال و حسرت — به زانکه با تو باشم وز من بود ملالت

تیغی بگیر و هر دم زخمی بزن که کردم — هم جان خود فدایت هم خون خود حلالت

جامی خموش کم شو از گفت و گو چو شد نو

ذوق غزل سرایی از شوق آن غزالت

عشقت که بود کعبهٔ ارباب سلامت — ریگ حرمش نیست بجز سنگ ملامت

شهری که بجای تو درو خانه بگیرم — در بادیه کس را نشود عزم اقامت

دوری رسد از نامهٔ تو روز فراقم — گر نامهٔ طاعت نرسد روز قیامت

از آتش دل سر بفلک برده علم بین — بر خاک شهید غمت اینست علامت

ناخجسته دهد پیر مغان باده بدان
گر وقت نمازی گذری سوی مؤذن
با معتقدان میکند اظهار کرامت
قد قامت او پست شود زین قد و قامت

هر نقش که جامی نه بسودای خطت بست
شست آن همه چشم ترش از اشک ندامت

تا کی ز در آمدن و زود رفتنت
خون ریزم از دو دیده که خونم بگردنت
جای تو نیست سینهٔ تاریک تنگ من
تشریف ده که جای کنم چشم روشنت
دارم ز تو بهر سر موئی هزار درد
دردا که نیست یکسر مو رحم بر منت
آهسته ران که میزند آتش بجان من
هر شعله که میجهد از نعل توسنت
گو باغبان مخوان بتماشای گل ترا
ناکرده فرش راه ز سوری و سوسنت
می بایدت ز رشتهٔ جان جامه بافتن
کز تار و پود پیرهن آزرده شد تنت

دامن کشان بجامی اگر بگذری شود
چون گل ز خون دیدهٔ او سرخ دامنت

بوی جان یافتم ز پیرهنت
گوئی از جان سرشته شد بدنت
آه اگر نازنین تنت بینم
مرگ مردم ز بوی پیرهنت

برگ گل گرچه نازکست و لطیف
در لطافت نمیرسد به تنت
میوه های بهشت اگرچه خوشست
از همه برگرفته ام ذقنت
ای خوش آندم که گوش میکردم
نکته از لب شکرشکنت
هرگز از گوش من نخواهد رفت
ذوق دشنام و لذت سخنت

داد جامی بتلخ کامی جان
هیچ کامی ندیده از دهنت

پیرانه سر کشیدم سر در سگانت
موی سفید کردم جاروب آستانت
ای از هلال ابرو بر آفتاب تابان
مشکین کمان کشیده من چون کشم کمانت
کم زن گره میانرا بر قصد من که ترسم
تاب گره نیارد از نازکی میانت
لعل تو جان و من هم دارم رمیده جانی
بنشین دمی که بادا جانم فدای جانت
سودم جبین براهت گفتی مجوز پایم
یا رب خدا ببخشد صبری بر این زبانت
من کیستم که چینم برگی ز گلبن تو
کاشم خلد بسینه خاری ز بوستانت
یک بوسه وعده کردی لعل لبت ضمان شد
خود لطف کن وگرنه بستانم از ضمانت
خوی پاک کن خدارا از رخ که شست ما را
نقش صبوری از دل رخسار خوی چکانت

دشنامی از زبانت باشد و داد جامی
یا از زبان آنکس گوید از زبانت

ای واضح و الضحی جبینت — واللیل نقاب عنبرینت
طاها رقمی ز داستانت — یاسین علمی ز آستینت
جنت اثری ز فیض مهرت — دوزخ شرری ز تف کینت
اسرار وجود را کما هی — دیده نظر خدای بینت
پیش تو سپهر چون زمین پست — عالم همه روی بر زمینت
تو صاحب کان کنت و کنزی — اعیان رسل قراضه چینت

چون بر تو خدای آفرین گفت
جامی چه سزای آفرینت

صد شاخ گل تازه نشاندم بهوایت — بازآ که یکی زان همه ننشست بجایت
بی نکهت پیراهن تو خرقه زدم چاک — ای غنچهٔ خندان بگشا بند قبایت
و غی ز گلم گر ز پس مرگ بسازند — جایی ننهد جز بدر و بام سرایت
سایم بکف پای تو رخ بهر تسلی — چون دست رسم نیست که بوسم کف پایت

هر چند بهر روی قفا میخورم از تو — هر جا که روی روی نتابم ز قفایت
هر کس بدعا دفع بلا میکند از خویش — یا رب چه بلایی تو که جویم بدعایت

زانسان که گل از خار دمد در دل جامی
گلهای وفا میدمد از خار جفایت

قربان شدن به تیغ جفای تو عید ماست — جان میدهیم بهر چنین عید عمرهاست
آنرا که دید شکل خوشت بامداد عید — پروای عید و ذوق تماشائیش از کجاست
صد جان فدای قد تو کز جویبار حسن — هرگز یکی نهال بدین نازکی نخاست
در دیده خاک پای تو کردم که نیست حیف — بر ما کسی گمان کز جانب صباست
شب داستان هجر فرو ریخت اشک من — لعلش بخنده گفت که باز این چه ماجراست
جامی مدام غنچه صفت تنگدل مباش — کز غم چو لاله بر دلم این داغها چراست

تا بر فروخت رخ آن شمع دلفروز
در هر که بنگری بهمین داغ مبتلاست

ترا صباحت ترک و فصاحت عربیست — ملاحتی که میان عجم چنان عجبیست
صحیفه ایست وجود تو بر لطیفهٔ حسن — که از اصول کمال صفات منتخبست

مهت پر شد و خورشید جد تعالی الله
ترا میان بتان این چه رفعت و نسبت

کجا رسد بتو کس چون ترا بهر مویی
هزار خوبی موروث و لطف مکتسبست

تو آن زلال حیاتی که داده جان از شوق
بوادی طلبت صد هزار تشنه لبست

نه ایم با سگ تو در مقام ترک ادب
اگرچه ترک ادب پیش دوستان ادبست

ز شوق لعل تو صد خم و جام را جامی
ز باده ساخت تهی و هنوز در طلبست

لاله قدح باده و گل شاهد رعناست
گلبانگ زنان مرغ چمن مطرب گویاست

بخرام سوی باغ که شادی و طرب را
بی سعی تو و من همه اسباب مهیاست

تا گل شق غنچه ز رخسار گشادست
نرگس همه تن چشم شده بهر تماشاست

سبزه کشد از سوزن زنگار گرفته
خاری که شکسته ز غم اندر جگر ماست

بر صورت نرگس بگشا چشم که گویی
پیراهن خورشید عیان عقد ثریاست

یا بر کف سیمین بدنی جام زرست آن
کز هر سویش انگشت چو سیم آمده پیداست

بهر هر قبسی ز آتش گل شاخ شکوفه
از جیب برون کرده چو موسی ید بیضاست

سر کرده فرو خرقه کبودیست بنفشه
کز سبزه بزیر قدمش سبز مصلاست

این ابر بهارست که در سایهٔ جودش
پر گوهر و در گشته همه دامن صحراست

نی نی غلطم ملک سراپردهٔ عشرت
شاه ازلی بخشش زده بر طارم میناست

جامی که زد از نو رقم این شعر بهاری
از برگ گیاهی چمن مدح شه آراستست

این چه رخسار و چه خط وین چه لبست
وین چه چشم خوش و خال عجبست

زیر لب نقطه بود در پی جیم چرا
نقطهٔ خال تو بالای لبست

طلب حسن را غایت ز رخت
بنده را غایت حسن طلبست

شکل بالای تو شیرین نخلیست
که ز نوشین لبت انبار رطبست

بی تو تنها نه شب ماست سیاه
روز ما بین که سیه تر ز شبست

ناید از بی ادبان شیوهٔ عشق
مذهب عشق سراسر ادبست

سگ این در نه کنون شد جامی
عمر ما شد که همینش لقبست

ساقی بیا و باده ده اکنون که فرصتست
مطرب بزن ترانه که فرصت غنیمتست

چشمم بروی شاهد و گوشم ببانگ چنگ
ای پندگو برو که نه جای نصیحتست

جان وا ز مرهم راحت نشان مپرس | کز عاشقی نصیبه او داغ محنت است
پیکان آبدار که آید ز دست دوست | بر عاشقان سوخته باران رحمت است
زان دم که سر فکند بر آن آستان مرا | بر گردنم ز تیغ تو صد بار منت است
هر سفله پی بگنج قناعت کجا برد | این نقد در خزینه ارباب همت است
ز ابنای دهر وقت کسی خوش نمیشود | خوش وقت آنکه معتکف کنج عزلت است

جامی بجست و جو نتوان وصل دوست یافت
موقوف وقت باش که این کار دولت است

ابروی خوشت که ماه عید است | انگشت نمای اهل دید است
از روی تو عید عاشقان را | صبحی مبارکی دمید است
هر سال یکیست عید و روزه | ما را همه روزه از تو عید است
شد عید من از رخ خجسته | زین عید خجسته تر که دید است
گفتی ز غمت بجان رسانم | عیدی ز تو ام همین رسید است
خیاط زمانه خلعت لطف | بر قامت دلکشت برید است
بی وعده وصل تو ده عید | بر جامی خسته دل وعید است

عاشق تو شهید تیغ بلاست | سر کوی تو روضة الشهداست
جان پاکان نثار مقدم تست | در رهت جان پاک خاک بهاست
ست از نیست گفت و گوی محال | آن دهان نیست لیک نیست نماست
بیانت که سر غیب آمد | نیست دانا کسی خدا داناست
بی تو عشاق را وجودی نیست | ذره بی آفتاب ناپیدا است
عاشق تو بکس نگیرد انس | در میان هزار کس تنهاست

نظم جامی ز شوق سرو قدست
وحی نازل ز عالم بالاست

منشور دولتی که ز عشقت میسر است | طغرائیش آن خطیست که بر دور ساغر است
با من ز سعد و نحس از آن دم که خط جام | آزاد مانم از خط چرخ و اختر است
بودم بخواب خوش که رسید از در مغم | پیری که رشحه قدحش رشک کوثر است
گفت ای پسر دریغ مخور نقد زندگی | در دست آن وی که و کش برادر است
برخیز و باده خور که ترا خوابگاه عیش | بیرون ز مهد نه پدر و چار مادر است
ساقی بیا که عشوه گیتی ز ره نبرد | آنرا که نشوه می لعل تو در سر است

در ده زلال خضر که رفت آنکه کشتی … زهد و اساس چو سد سکندر درست

جامی مشو فریفتهٔ این چرخ گوژپشت
چون حلقه از نشیمن اقبال بر در است

یار رفت از دیده لیکن روز و شب در خاطر است … گر بصورت غایب است اما بمعنی حاضر است
عاشق اندر ظاهر و باطن نبیند غیر دوست … پیش اهل باطن این معنی که گفتم ظاهر است
در حضور دوست هر جانب نظر کردن خطاست … یکزمان حاضر نشین ای دل که جانان حاضر است
خاطرم خوش نیست هرگز جز بزیر بار عشق … پیش عاشق هر چه جز عشق است بار خاطر است
عاشق درویش تا دانست ذوق صبر و شکر … بر جفاهای تو صابر وز بلاها شاکر است
آن دهان از سر غیب الغیب دارد گر نشان … هم اشارت مانده عاجز هم عبارت قاصر است
آن پری رو را بافسون سخن تسخیر کرد … زان سبب گویند ساحر هست جامی ساحر است

مرا کار از غم عشق تو زار است
دلم رفت و جان نزدیک کار است

اگر از سینه پرسی دردناک است … وگر از دیده گویم اشک بار است
تو گشتی از قرار خویشتن لیک … و آن بیقراری برقرار است

بعذر عشق وامق را خطی بس … که عذرا را ز خوبی بر عذار است
هر گرد از رخ زرد من ای اشک … گزان چابک سوارم یادگار است
درون صد خار خار از محنت هجر … گرا پروای گلگشت بهار است

به درد درد غم خوش باش جامی
که صاف عیش ما را ناگوار است

بیا که روی تو خورشید عالم افروز است … شبم ز روی تو چون روز نوروز است
شد از جمال تو فیروز روز من و امروز … که خواستم شب و روز از خدای امروز است
شبم ز شعلهٔ شمع و چراغ مستغنیست … چنین که مشعلهٔ آه من شب افروز است
بتیغ غمزه اگر چاک میکنی جگرم … چه غم چو ناوک مژگان تو جگردوز است
چنین که عشق تو زد راه پیر دانشمند … چه جای طعن جوانان دانش آموز است
رخی چنین خوش و آنگاه خوی بد جانا … معلم تو اگر نه غلط بد آموز است

تو و دعا فیتی جامی از تبان بگسل
که عشق شیوهٔ رندان عافیت سوز است

باز در بزم غمت نعرهٔ نوشانوش است … عقل حیران و خرد واله و جان مدهوش است

مقیم کوی ترا فسحت حرم تنگست
ز کعبه تا سر کویت هزار فرسنگست

دلم ضعیف و ز هر سو ملامتی چکنم
که شیشه نازک و هر جا که میروم سنگست

مکن بحلقهٔ ما ذکر رشتهٔ تسبیح
که گوش مجلسیان پر بریشم چنگست

بعرصهٔ چمن و صحن باغ بگشاید
دلی که غنچه وش از هجر گلرخی تنگست

ز صلح و جنگ کسانم غم تو فارغ ساخت
نه با کسم سر صلح و نه طاقت جنگست

بقدر آینه چهرهٔ تو می نماید رو
دریغ کآینهٔ ما نهفته در زنگست

مبین دورنگی رخسار و اشک جامی را
که در طریق محبت همیشه یکرنگست

پی تو ما را خانه جز گوشهٔ ویرانه نیست
خانه چه کار آیدم یار چو همخانه نیست

مرغ هوای ترا دانه در دست تو نیست
حوصلهٔ مور را قوت این دانه نیست

گرچه ز شعله کشد خنجر بیداد شمع
روی وفا تافتن عادت پروانه نیست

خواجه پی دشمن است مطلبی سیم و زر
کسوت مردان چه سود کار چو مردانه نیست

حاجی و سنگ سیاه زانکه مرا بوسه‌گاه
جز لب معشوق مست یا لب پیمانه نیست

عرصهٔ رندان مکن واقعهٔ شیخ شهر
صحبت صاحب دلان مجلس افسانه نیست

نرسد خسته دلانرا ز تو جز نیش ستم
گرچه جام لب لعل تو لبالب نوش است

اشک گرمم ز تف خون دل آمد در جوش
بس که از آتش شوق تو دلم در جوش است

کسوت خواجگی و خلعت شاهی چه کند
هر کرا غاشیهٔ بندگیت بر دوش است

بر سر بستر اندوه دهم جان آخر
چون مرا شاهد مقصود نه در آغوش است

میکشد مستی و بخود زمزمهٔ میکدهٔ
عمرها شد که مرا لذت آن در گوش است

قصهٔ عشق تو جامی ز کسان چون پوشد
چهره گویاست اگرچند زبان خاموش است

خطت گرد لب آن مشکین نباتست
که رسته بر لب آب حیاتست

بهر کس دارد آن چشم التفاتی
بحال ما چرا بی التفاتست

براه کعبهٔ وصلت دو چشمم
یکی چون دجله وان دیگر فراتست

زکات لب بده ای نامسلمان
که یک رکن از مسلمانی زکاتست

به قتل من براتی دارد از مشک
رخت کز وی نه امکان نجاتست

لبت آمد نگین لعل کز خط
سیه کرده پی مهر براتست

ز سعدی هست تا جامی و این فرق
که یکسر شعر جامی طیباتست

چند به دیوانگی طعنهٔ جامی زدن
از غم تو ای پری کیست که دیوانه نیست

خیال خال لبت تخم مزرع امل است — هوای خط تو ختم صحیفهٔ عمل است
اگر نه رقعهٔ قتل من آرد از تو رسول — رسول قاصد جان رقعه نامهٔ اجل است
زکات را لب میگون بمی پرستان ده — قبول خیر محال است اگر نه در محل است
می شبانه خمار سحر نمی ارزد — خوش آن حریف که مست صبوحی ازل است
بغیر تو که شد از خود تهی نمی بینم — درین زمانه رفیقی که خالی از خلل است
حریف باده گسار و ندیم نکته گذار — صراحی می ناب و سفینهٔ غزل است

بوصف آن گل عارض مدام جامی را
چو غنچه دفتر رنگین نهفته در بغل است

در صورت تو سر جمالی که مجمل است — در خط و خال و عارض و زلفت مفصل است
هرگز حدیث زلف تو کوته نمی شود — این گفت و گوی تا بقیامت مسلسل است
حسن تو از تصرف مشاطه فارغ است — و آب آفتاب چه محتاج صیقل است
کحل بصر ز خاک درت بیدلی کشد — کش چشم دل بنور بصیرت مکحل است

بهر تو پای بر سر عالم نهاده‌ایم — وز شاه راه عشق تو این گام اولست
لب بر لبم بنه که سخن مختصر کنم — کافسانهٔ تطاول هجران مطولست

جامی سواد شعر تو کامد زبور عشق
مستغنی از تکلف تذهیب و جدولست

غرض از عشق تو ام چاشنی درد و غمست — ورنه زیر فلک اسباب تنعم چه کمست
مست بر مایدهٔ حسن تو نی نعمت و ناز — قوت عاشق ز میان همه رنج و المست
بزیم شاد دمی با تو دمی با یادت — حاصل عمر گرانمایه همین یکدو دمست
وعدهٔ لطف و کرم را مکن ای دوست خلاف — کز کریمان نسزد آنچه خلاف کرمست
خوش بود دولت وصل تو چه بسیار و چه کم — سلطنت گر همه یکلحظه بود مغتنمست
قد من گر ز غم عشق تو خم شد چه عجب — بار عشقست کزو قامت افلاک خمست

پاکبازان همه در میکده محرم گشتند
غیر جامی که بتقوی و ورع متهمست

لطافتی که رخت را ز جعد خم بخم است — هزار عاشق اگر باشدت هنوز کمست
بزلف عمر و بلبها حیات اهل دلی — بیا که عمر عزیز و حیات مغتنمست

دلم نیافت نشان زان دهان بملک وجود
نهاده روی کنون در ولایت عدمست
ز صحبتم تو ملولی عظیم و من مشتاق
وراست غم که جدایم ز تو ترا چه غمست
هزار وهم راحت اگر بود حاصل
نصیب عاشق مسکین واحد والمست
لبت بلطف عبارت ز عالمی دل برد
نه در عرب چو تو شیرزبان نه در عجمست

ویم خاک درت را مقیم شد جامی
وزن به تیر جفایش که آهوی حرمست

نهفته سیم بزیر قبا که این بدنست
گرفته برگ سمن را بر که پیرهنست
ببین ز پیرهن اندام نازکش که مگر
در آب گشته عیان عکس لاله و سمنست
اگر کنند بگل نازنین تنش را یاد
رود ز تاب تعالی الله این چه لطف تنست
گله شکسته که پسته در گذشت از من
گذشت عمری و آن شکل پسته چشم منست
جو در نظاره آن روی می توان مردن
وامراز شکایت ز جان خویشتنست
جو گفتمش سخن تلخ جند گفت بناز
که شرم دار نه آخر ازین لب و دهنست

اگر بکوی تو جامی گشد فغان ای سرو
مگیر خرده که او عندلیب این چمنست

آتش اندر خرمن ناز درخت و این روشنست
خال مسکین تو بر رخ دانهٔ زین جه معنیست
آن رخ نازک چو آب از دیده رفت اما هنوز آمدی
نقش خالت چون سیاهی مانده در جسم منست
تو مرا چشمی و تا بر بام و روزن آمدی
چشم من کج بر کنار بام و گه بر روزنست
گرچه می پوشد ز ما لطف تنت را پیرهن
کی توان پوشید آن لطفی که در پیراهنست
شب نهانی رخ بپایت سوده ام اینک هنوز
قطره های خون ز اشک من ترا بر دامنست
دل اسیر دام و جان مرغ و هم بام تست
داغ حرمان و غم هجران سراسر بر تنست

ای رخت گفتم مگو بر میکنم دامن ز اشک
گفت جای کار نیکو کردن از پر کردنست

قدم بطرف چمن نه که سبزه نوخیزست
شکوفه در قدم دوستان درم ریزست
مده بباد گرانمایه عمر بی باده
کنون که باد فرح بخش و باد گلبیزست
سرود مجلس تو بانگ عندلیب بسست
بیا بگ جنگ مخور می که محتسب تیزست
بکف پیاله لعلیست لاله را یعنی
پیاله گیر که از می نه وقت پرهیزست
گدای عشق چو گیرد بصدر مصطبه جای
چه جای مسند جمشید و تخت پرویزست
هوای مطرب گلچهره کن که گیسوی چنگ
بدست زهره چنان عجب دلاویزست

مخور شراب غرور از صفای مسند عیش
که سیل خیز حوادث کدورت انگیزست

مبین بچشم ترحم بحالم ای جاه
که رنج و محنت عشاق راحت آمیزست

ز لطف گفتهٔ جامی همه خراسانرا
فرو گرفت سخن در عراق و تبریزست

یاقوت لب تو قوت جانست
وصل تو حیات جاودانست

زلف تو بر آفتاب تابان
از شعر سیاه سایه بانست

بستی بلباس کج کلاهان
بر موی کمر که این میانست

راندی بلب شکر دهانان
در هیچ سخن که این دهانست

در هر آنی تویی و شانی
ما اعظم شانک این چه شانست

هر چند بهر زبان ز عشقت
هر لحظه هزار داستانست

زان دم که ترا شناخت جامی
هم خمشیش بر زبانست

مگو که قطع بیابان عشق آسانست
که کوههای بلا ریگ این بیابانست

حدیث حج و صف عمره قافله کوی
که سایه بان زره باز ماندگان مغیلانست

فراز و شیب ره از رهروان گرم مپرس
که پیش مرغ هوا کوه و دشت یکسانست

ز ناز چون نکشیدی بکعبهٔ وصل دامن
چه جا که کعبه ازین حسرتش بدامانست

به بند دیده گرت نیست قوت مجنون
که برق منزل لیلی قوی درخشانست

چه سود قافلهٔ مصر حسن یوسف را
متاع عشق چو در کاروان کنعانست

براه عشق تو جامی ز ناله بس نکند
زبان او چو درای از برای افغانست

وادی عشق که چو تشنه در و نایابست
رنگش از خون دل تشنه لبان سیرابست

خواب کس نیست در آن وادی بیدار دلی
خفته در سایهٔ هر خارش در خوابست

سر بنه یا سر خود گیر که این وادی را
قوت زاغان همه از مغز اولو الالبابست

خارها خم شده بر شاخ مغیلان گویی
جذب جانها ز تن خسته دلان قلابست

جمع خواهی دلت اسباب جهان تفرقه کن
تخم جمعیت دل تفرقهٔ اسبابست

صوت ابواب فتوحست صدای دف و چنگ
گو مغنی که دلم طالب فتح البابست

در فرو بند ز بیگانه که از دور سماع
دور به هر که نه از دایرهٔ اصحابست

منع جامی مکن از چاشنی شرب عشق
که مگس وار فرو رفته درین جلابست

کیست آن شوخ که همان تهی دستانست | که ز سر تا بقدم شعبده و دستانست

منزل از رشک رخش داغ بگلزارست | خانه از سرو قدش طعنه زن بستانست

تا لبش چاشنی در قدح باده فکند | رفته بر چرخ برین عربده مستانست

عیش را داد بده کام دل از می بستان | که ز هر گوشه صدای بده و بستانست

نگسلم طفل وش از دایهٔ لطفش هرچند | که سیه کرده ز بخت سیهم پستانست

خضر و سرچشمهٔ او مطلبی چیز دگر | آن خط سبز و لب لعل که گر مستانست

جامی از خاک خراسان چه کنی قصد حجاز
چون ترا کعبهٔ مقصود بترکستانست

دلم ز بحر خراسان از آن هراسانست | که بحر فقر و محیط فنا خراسانست

نخست گوهر از آن گنج شاه بسطامست | که قطب زنده دلان و خداشناسانست

بکش لباس رعونت که شیخ خرقانی | ستاده خرقه بکف بهر بی لباسانست

بگو سپاس همین عارفی که در رهنه است | که عشق در پی آزار ناسپاسانست

بگوش جان شنو نکتهای پیر هراست | که مشکلات طریق از بیانش آسانست

چو کاسه خویش شکستی بیا که ساقی جام | نهاده باده بدست شکسته کاسانست

گدایی در شان پیشه کرده جامی
بجز تو کیست گدایی که پادشاسانست

آن کیست سواره که بلای دل و دین است | صد خانه برانداخته در خانهٔ زین است

ماهیست درخشنده چو بر پشت سمندست | سروییست خرامنده چو در روی زمین است

آشوب جهانست اگر اسب سوار است | آسایش جانست اگر بزم نشین است

در آتش و آبم ز دل و دیده چو دیدم | کافروخته رخسار و عرق کرده جبین است

بر تافت ز من رو و گره افکند در ابرو | اینک سر و شمشیر اگر بر سر کین است

گر قصهٔ خود عرضه ز رایش نتوان کرد | صد شکر خدا کو همه دان و همه بین است

گفتم که سخن رانی جامی ز لب تست
از پسته شکر ریخت که آری سخن اینست

روی خود را بگو شکر تاب مه است | در نکویی که لاشریک له است

نارسیده بچارده سالت | رونقت افزون ز ماه چارده است

ملک هستی تمام طی کردیم | تا بوصلت هنوز نیمه رهست

تا تو پوشی نقاب تو بر تو | پر ز خم خون بسته ته به ته است

کی پذیرد ز شمع و مشعله نور
هر کرا شب ز دود دل سیه است

جانب عاشقان نگه میدار
حشمت پادشاه از سپه است

خانقه میکدست جامی را
باده کهنه پیر خانقه است

ای که جان و دل آگاه ترا همراه است
بی تو اگر نیم از خویش خدا آگاه است

مدت صحبت تو عمر گرانمایه ماست
آه ازین عمر گرانمایه که بس کوتاه است

غم تو در دل ما از همه دلها ره کرد
راستست این که ز دلها سوی دلها راه است

دل نمیخواست جدایی ز تو اما چکنم
دور ایام نه بر قاعده دلخواه است

واقعه نیست ز من غمزده ترکش جهان
شاهد حال من این واقعه ناگاه است

رفت بر باد چو کاه از غم تو عمر عزیز
روی بنما که فراق تو قوی جانکاه است

جامی از دست بشد کار ز تأثیر قضا
چاره کار رضینا بقضا الله است

مه شمع شبستان رخت نور تجلیست
او را بجمال تو کجا زهره دعویست

رضوان بهوای قد رعنای تو ای سرو
جاوید وطن ساخته در سایه طوبیست

منما بکس آن روی و در آیینه نظر کن
زان رو که تماشای رخت هم بتو اولیست

هر جا نفسی میکشد از آن لب شیرین
آنجا چه مجال دم جان پرور عیسیست

گشتی بس عزیمت تسلی بهم از وصل
عمریست که ما را بهمین وعده تسلیست

هر گل که برآید ز گل تربت مجنون
بوی خوشش آمیخته با نکهت لیلیست

در کسوت رندی قدح آشامی جامی
بهز ان حیل و زرق که در خرقه تقویست

را چو قبله بگردد بعید که رویت
ز عید کم کنم آهنگ کعبه کویت

تو عید خلقی و قربانت آنکه مردم را
کشد بغمزه خونریز چشم جادویت

اگرچه نیست درین عید رسم مه دیدن
نمیرود ز ضمیرم خیال ابرویت

گذشتم از هوس کعبه و طواف حرم
همین بس است مرا حج که بگذرم سویت

ز تاب هجر تو می سوختم بحمدالله
که سایه بر سرم انداخت سرو دلجویت

بضبط مملکت دلبری گشادی دست
دعای خسته دلان باد حرز بازویت

برون خرام و مترس از گزند کز هر سو
هزار بنده چو جامی بود دعاگویت

سینه تنگم نه جای چون تو زیبا دلبر است | خوش بیا بر چشم من بنشین که روشن منظر است

بر رخ زردم ببین خطهای خون کز بس سرشک | کین ورق بر حسب حال دردمندان دفتر است

هر شبی چندان ز درد هجر بگدازم که روز | در گمان افتند مردم کین مسیحا دیگر است

بی رخت در باغ و صحرا بر دماغ جان من | هر گل آتش پاره هر لاله سوزان اخگر است

دوستداران سوخت جانم تا بکی دارم نهان | دوزخی در دل که این عشق بهشتی پیکر است

مرگ و سودای جنت کز سگان کوی تو | شربت آبی که مانند سلسبیل و کوثر است

تا رسید از لعل میگونت بکام خویش جام | دیدهٔ جامی ز رشک آن پر از خون ساغر است

را از درد تو در سینه داغیست | که با آن داغم از مرهم فراغیست

مگو دیگر نخواهم سوخت جانت | بداغ خویشتن کین سر دماغیست

من و ویرانه هجر ای خوش آنکس | که با چون تو گلی بر طرف باغیست

بنال ای عندلیب هجر دیده | که باغ وصل عشرتگاه زاغیست

مکن جامی ز آه آتشین بس | که شبهای غمت را خوش چراغیست

تارک درویش تارک فارغ از تاج زر است | کمترین ترک از کلاه تارکش ترک سر است

کی مکمل گردد از ترک دو عالم آن کلاه | زانکه ترک دیدن آن ترک ترک دیگر است

شحنهٔ نفس بهیمی را نزیبد تاج فقر | سر که مست افسار را در خور نه جای افسر است

زن بود کز زر کند زیور برای دست خویش | دست و دامان همین افشاندن زر زیور است

تا نماید رو مریدان را چو خامه راه راست | بهر راه از مشک بر رو تارها چون مسطر است

بر امید گنج کاخ عمر خود ویران مکن | کانچه خوانی گنج نامه نقش پشت اژدر است

هم خواهد نقد عمر گم شده در خاک جست | گر پی غربال کرده قامت خود چنبر است

ذوق خیزد سامعان را آه چون خیزد ز سوز | عود باشد حاضران را دود کان از مجمر است

حرف وحدت را مدار امید جامی چون ترا | روی دل بر خط گوناگون چو پشت دفتر است

چرخ را جام نگون دان کز پی عشرت نهست | باده از جام تهی جستن نشان ابلهیست

مرد جاهل جاه گیتی را لعب دولت نهند | همچنان کاماس بیند طفل و گوید فربهیست

از قبا گردون قبایی بر قد یک تن ندوخت | خلعتی بس فاخر آمد عمر عیبش کوتهیست

نیست شاخ میوه دار ایمن ز سنگ ناکسان | خوش تهی دستی که او آزاده چون سرو سهیست

خوش بر آ با قطع و وصل باغبان همچون نهال
گر ترا زین باغ بر آسیب امید بهیست
راه بس باریک و شب تاریک و دردا در گلیست
بی دلیلی عزم ره کردن دلیل بیدلیست

هر که چون جامی درین ره شد ز ما و من تهی
گر بصورت مبتدی باشد بمعنی منتهیست

دلم همراه آن بدر با خود سالیست
که باغ حسن را نازک نهالیست
شکار آهوی شیر افکن اوست
بصحرای ختن هر جا غزالیست
خیالش تا بچشمم جای کردست
همه عالم بچشم من خیالیست
نشانی از سراسر سینهٔ ماست
بر رویش هر کجا افتاده خالیست
ز کیوان برترست ایوان وصلت
خوشا آن مرغ کو را پر و بالیست
بهر پهلو که گردد دل چو قرعه
بر و حرف غم فرخنده فالیست

نه شعرست این که جامی می سراید
گرفتاران دل را حسب حالیست

ای شهسوار حسن که جانم فدای تست
هر جا سریست خاک ره بادپای تست
خوش جلوه ده سمند که دنبال گرد را
هر سو هزار سوخته دل در دعای تست

مشتاق وصل را که ز هجران بجان رسید
سرمایهٔ حیات امید لقای تست
بیچاره عاشق تو که با درد و انتظار
شد در رهش غبار و هنوزش هوای تست
یک خنده کردی و دل ما شد از آن تو
بار دگر بخند که جان هم برای تست
دل چون توانم از تو بریدن که در ازل
آب و گلم سرشته بمهر و وفای تست

جامی گر آن صنم ز تو بیگانه شد مرنج
این بخت بس ترا که سگش آشنای تست

مؤثر در وجود الا یکی نیست
درین حرف شگرف اصلا شکی نیست
ولی چو زیرکان این را ندانند
دریغا زیر گردون زیرکی نیست
دل از مردان حق جو کودکی نیست
جمال اوست تابان ورنه بر دن
زخم جو فیض و ساغر هم که بی فیض
بتخانه بزرگ و کوچکی نیست
عطای عشق بسیارست دروا
گران بسیار ما را اندکی نیست
ز ارباب عمامه معنی فقر
مجو کین تاج بر هر تارکی نیست

بگوی نیستی جامی فرو رو
که سالک را ازین به مسلکی نیست

در همه شهر دلی گو که نه خون کرده تست / یا درونی که از زخم غم آزرده تست
جان ز مژگان تو ریش است و دل از غمزه فگار / مهر گرامی نکرم تیر جفا خورده تست
پرده برداشتی از راز من ای چرخ فلک / آه ازین بوالعجبیها که پس پرده تست
وه ز نرگس نگر ای غنچه که با این زر و سیم / روز و شب چشم طمع دوخته بر وعده تست
از نسیم گل و مل دین و دلم رفت بباد / آخ ای باد صبا این همه آورده تست
فیض شکر تو چمن را چو کند ابر بهار / که اگر خار و اگر گل همه پرورده تست
گر رود ناوک آهی ز دل سوخته / جامی سوخته دل سینه سپر کرده تست

صبح دولت را فروغ از آفتاب روی تست / قبله رندان مقبل گوشه ابروی تست
دم بدم عرضه مده خوبان شهر آشوب را / کز همه عالم همین میل دل من سوی تست
روی نیکو از من بد روز بپیچیدی ولی / چشم نیکویی هنوزم از رخ نیکوی تست
از همه سیمین بران بردی بزور پنجه دست / نا توانی را چه تاب ساعد و بازوی تست
لب گزی چون گویمت آزار جان من مجوی / جان من آزار جان جستن همانا خوی تست
دل بصد شاخ است در بستان صنوبر را چو من / گوییا دلداده سرو قد دلجوی تست

یک زمان پهلوی ما یکلحظه پهلوی رقیب / راحت و رنجی که ما راهست از پهلوی تست
نیست جامی را نوایی جز سرود عشق تو / تو گل نورسته و او بلبل خوش گوی تست

آن سنگدل چو پیش اسیران غم نشست / یا رب سبب چه بود که بسیار کم نشست
خواهم نشست با تو همی گفت یکدو روز / اکنون که کرد وعده وفا یکدو دم نشست
گر نیست در کفم گلی از روضهٔ حرم / این بس که خار بادیه ام در قدم نشست
گر خفت زیر ریگ بیابان بکشش چه باک / آنرا که مرغ روح ببام حرم نشست
شد بر دلم مجال طپیدن ز عظم تنگ / در سینه بس که تیر تو پهلوی هم نشست
سیل سرشک من نرود ز آستان تو / چون سایلی که بر در اهل کرم نشست
جامی بروی خود چو در وصل بسته دید / در کنج صبر روی بدیوار غم نشست

نقاش ازل کان خط مشکین رقم اوست / یا رب چه رقمها عجب از قلم اوست
خاک قدم دوست شدم نیست کسی را / آن عیش که امروز مرا در قدم اوست
بیرون بود از سلسله اهل ارادت / هر دل که نه در طره پر پیچ و خم اوست

تن گرچه بصد مرحله دور است ز کعبه / جان طوف کنان گرد حریم حرم اوست
آن کز کرمش بود که میخانه بنا کرد / می خواری ما نیز بنا بر کرم اوست
جامی دم توحید زندی همه وقتی / خوش وقت جنبی که شناسای دم اوست

آواز خوشش بر صفت وحدت ذاتست / باکثرت اطوار که در زیر و بم اوست

توئی که درد و غمت یار و ناگزیر منست / جفا و مهر چه رسد از تو دلپذیر منست
زلوح دل چه نویسم بلوح چهره خویش / چو نیست بر تو نهان انچه در ضمیر منست
کشم به پیش تو جان لیک چون تو شاهی را / کی التفات بدین تحفهٔ حقیر منست
همین سعادت من بس که چون روا بینی / بخاطرت گذرد کین گدا اسیر منست
چو عود بس که خورم گوشمال غم همه شب / سرود بزم فلک ناله و نفیر منست
بخار و خس که در آن کوی شب نهم پهلو / چنان خوشم که مگر بستر و حریر منست

اگر ز پای فتادم چو جامی از غم عشق / چه باک چون کرم دوست دستگیر منست

جفای تو که بسی خوشتر از وفای منست / همه عنایت و لطفست چون بجای منست

وفا که با همه کس میکنی نمیخواهم / من و جفای تو کین خاصه از برای منست
چو قدر دولت وصل ترا ندانستم / بداغ هجر که می سوزیم سزای منست
گهی که تیغ کشی دست ده که بوسه زنم / که دست بوس تو آن لحظه خونبهای منست
خوش آنکه رحم کنان با رقیب میکشی / وانش از سر این کو که مبتلای منست
وا بمهر تو تا هست روی سایه صفت / رقیب روسیه افتاده در قفای منست

مگو که شیوهٔ بیگانگیست جامی را / که عمرهاست سگ کویت آشنای منست

این همه خونابه کاندر چشم گریان منست / گشته پیدا از جراحتهای پنهان منست
قاصدی کاید ز جانان بهر قتل دیگری / قاصد جانان مگو کو قاصد جان منست
پرده از راز دلم چون غنچه بر خواهد گرفت / چاکها کز شوق آن گل در گریبان منست
می شوم خاک رهت ای باد گر دامن ببر / هر کجا جولانگه سرو خرامان منست
خواب دیدم دوش کان لب میگزم اینک هنوز / در لبش مانده نشان از زخم دندان منست
هر شب از تسبیح خود فوج ملک مانند باز / بس که بر اوج فلک فریاد و افغان منست
از جگر جامی کباب آور ز خون دل شراب / کامشب آن خونخوارهٔ بدمست مهمان منست

هر نشان کز خون دل بر دامن خاک منست / پیش اهل دل دلیل دامن پاک منست

دم بدم ای غنچهٔ رعنا مخند از گریه‌ام / کین چمن را آب و رنگ از چشم نمناک منست

عشق تو بگرفت بالا تا دل و جانم بسوخت / آری این آتش بلند از خاک و خاشاک منست

چاشنی شربت هجرم رهاند از داغ هجر / آنچه در کام کسان زهرست تریاک منست

شد تنم فرسوده زیر سنگ بیداد بتان / کشتهٔ عشقم منم وین سنگها خاک منست

ترک مرهم گو طبیبا کین جراحت بر دلم / یادگار از ناوک بدخوی بی‌باک منست

گفتمش بردی ز جای دل بزلف خویش بند / گفت هر صیدی کجا لایق بفتراک منست

حریم منزل جانان برون ز عالم ماست / خوشا کسی که درین کعبت و کوی محرم ماست

ز بار غم قد ما حلقه گشت چون خاتم / بفرق سنگ ملامت نگین خاتم ماست

جدا ز سرو قدان فرش سبزه را در باغ / بساط عیش مگو کان پلاس ماتم ماست

مزاج خسته دلانرا بجز غم تو نساخت / علاج ما بغم اولی اگر ترا غم ماست

درازی شب ما را اگر نمیدانی / ز ناله پرس که تا وقت صبح همدم ماست

طبیب ریش مرا دید گفت در جگری / که زخم عشق کند چاره جای مرهم ماست

بزم ما سخن از جام جم مگو جایی / سفال میکده جام و گدای او جم ماست

لاله بی روی تو داغ دل ماست / داغ تو لالهٔ باغ دل ماست

داغ خون این همه بر دامن ماست / رشح خونابهٔ داغ دل ماست

دل ما خاک رهت گشته و غم / دربدر گرده سراغ دل ماست

طاق محراب خم ابروست / سینه از دود چراغ دل ماست

چون بسوزد جگر از شعلهٔ شوق / بوی آن عطر دماغ دل ماست

واعظا لاف بلاغت چه زنی / وعظ تو لابه و لاغ دل ماست

طعن مشغول جهان جامی چند / شغل او بهر فراغ دل ماست

ساقی شراب لعل بگردان بهانه چیست / تا گویمت که فسحت این کارخانه چیست

مرغان آشیان خرابات عشق را / مرغوبتر ز باده و نقل آب و دانه چیست

گر سینه بر کشی چو صراحی ز گوش هوش / دانی که سر نالهٔ چنگ و چغانه چیست

گر یار ما نه دوش نهان جرعه زدست / در نرگسش خمار شراب شبانه چیست

ای خواجه چند نقل کرامات شیخ شهر — نقدی ز وقت خویش بیار این فسانه چیست

اول همه تو بودی و آخر همه تویی — این لاف هستی دگران در میانه

جامی اگر نه زخم تو دارد بتازگی — این خون تازه رفته برین آستانه چیست

چنین رخی که تو داری حکایت گل چیست — فغان من چو شنیدی حدیث بلبل چیست

هنوز از خط سبزت نبوده هیچ اثر — ندانم این همه آشفتگی سنبل چیست

بهای بوسه ترا میدهیم نقد وجود — درین معامله لعل ترا تعلل چیست

ز روی و زلف تو دانست عقل خرده شناس — که سر دور چه و معنی تسلسل چیست

بهر شکسته دلی میکنی بلطف نگاه — ببخت ما رسید این همه تغافل چیست

بلای هجر گذشت از حد و نمیدانم — که چاره غیر شکیبایی و تحمل چیست

شنیده ام که بخونریز جامی آمده — بیا و تیغ بکش موجب تامل چیست

ای ترک شوخ این همه ناز و عتاب چیست — با دل شکستگان ستم بی حساب چیست

دارم تظلمی بتو آهسته ران سمند — ای سنگدل ببر غم منت این شتاب

گفتی شبی بخواب توام ولی چه سود — چون من بعمر خویش ندانم که خواب چیست

گر من نه غرق آتش و آبم ز شوق تو — این سینه پر آتش و چشم پر آب

بی تو ز ضعف قوت جنبیدنم نماند — در حیرتم که در دلم این اضطراب چیست

از مدرسه بکعبه روم یا بمیکده — ای پیر ره بگوی طریق صواب چیست

جامی چه لاف میزنی از پاکدامنی — بر خرقه تو این همه داغ شراب چیست

باز این خمار در سرم از چشم مست کیست — وین ناوکی که خست دلم را ز شست کیست

دل شد ز دست و باز نمی آید ای صبا — آن مرغ آشیان وفا پای بست کیست

راحت مخواه دوست دلا زخم تیغ را — تو تیغ را مبین بنگر کان ز دست کیست

عمری سرم فتاد در آن کوی و کس نگفت — کین سر چو خاک گشته درین راه پست کیست

در دل خیال دوست وطن ساخت بنگرید — کین خانه خراب مقام نشست کیست

آتش گرفت سینه چگویم که دل درو — از بخت تیره هندوی آتش پرست کیست

مستست جامی از غم عشق بتان ولی — کس پی نمی برد ز چو نیا که مست کیست

بار چشم درفشان از لعل گوهر بار کیست
اشک من زین گونه گلگون از گل رخسار کیست

زیر دیوار تو هر شب زار نالم تا سحر
بر لب بام آیشی کین نالهای زار کیست

چشم میدارند خلق دیدن رویت بخواب
تا خود این دولت نصیب دیدهٔ بیدار کیست

من نمیگویم تو کردی چاکها بر جان من
هر که بیند جان من داند که اینها کار کیست

کوی تو صد جا بخون آغشته شد آخر بپرس
کین همه از سینهٔ ریش و دل افگار کیست

کشته‌ام بیمار چون چشمت چه باشد گر گهی
گوشهٔ چشم افکنی سویم که این بیمار کیست

نام جامی طی کن ای مطرب خدا را زین غزل
ترسم آن مه نشنود گر داند این گفتار کیست

آن سرو ناز بر لب بام ایستاده کیست
بر طرف آفتاب کلهٔ کج نهاده کیست

بگذار ذکر حور و حدیث قصور او
بالای قصر آمده آن حورزاده کیست

گویند دل برای چه دادی بمهر او
آنکس که دید شکل وی و دل نداده کیست

هر جا گهی پیاده کند گشت و گه سوار
آنجا گل پیاده و سرو سواره کیست

ای شیخ شهر چند ملامت کنی مرا
بی ذوق جام باده و معشوق ساده کیست

تا دیده اند جام لبش اهل صومعه
آنکو نکرده خرقهٔ خود رهن باده کیست

از پا فتاد جامی و آن شوخ سنگدل
هرگز نگفت بر سر این کوفتاده کیست

من بسر زانوی غم تا یار بر زانوی کیست
خاطر من سوی او تا خاطر او سوی کیست

من نشسته روی بر آیینهٔ زانوی خویش
تا کنون آن ماه چون آیینه رو در روی کیست

میرسد هر لحظه مشک آمیز باد صبح خیز
گر نه بر مشکین غزال من گذشت این بوی کیست

سوی محرابم مخوان ای شیخ بنگر کین زمان
نقش بسته بر دلم شکل خم ابروی کیست

گر نه شب در خواب آن سرو روان را دیده‌ام
مانده در چشمم خیال قامت دلجوی کیست

ای که فارغ گویم زان سنگدل باری بس
کامشبم با خویشتن تا روز گفت و گوی کیست

شد سگ کوی تو جامی چون سگانش داغ کن
تا بداند هر که بیند کز سگان کوی کیست

برد شوخی دل ز من اما نخواهم گفت کیست
گر برند از سر چو شمع قطعاً نخواهم گفت کیست

آنکه ما را در جدایی سوخت سر تا پا چو شمع
گر مرا سوزند سر تا پا نخواهم گفت کیست

گرچه دریا شد کنار از اشک و آن هم جا رسید
گوهر مقصود ازین دریا نخواهم گفت

نیکوان بسیار در چشم من آیند و روند
آنکه دارد در دل و جان جا نخواهم گفت

سرو بالایان بسی می‌بینم اما آنکه نیست
کس بحسن و لطف از و بالا نخواهم گذشت

دارم از شیرین لبی شوری ندانم چون نمکین
کین نخواهد یافت تسکین تا نخواهم گفت

باری بهر وفا میگفت جامی را بطنز
گفت خود را دان که من اینها نخواهم گفت

روز میدانست ترک شهسوار من کجاست
جشم هر کس بر رخ یار است یار من کجاست

عاشقان هر یک بروی یار خود خندان و خوش
من چنین غمگین و خوارم غمگسار من کجاست

چند گردم بیقرار و صبر هر سو اینچنین
آن شکیب آموز جان بیقرار من کجاست

تا برند از جلوه خوبی بحالت نیکوان
ینم جولانی ز سرو گلعذار من کجاست

داد کردم راغمش بر باد و آن بدخو نگفت
آنکه عمری بود خاک رهگذار من کجاست

نیست خوش بر دامنی باکش غبار چون منی
بیدلی کز گریه بنشاند غبار من کجاست

ماند جامی دور از آن در وه چه باشد گر کسی
باز پرسد کان غریب خاکسار من کجاست

ده که باز از کف من دامن مقصود برفت
یار دیر آمده از پیش نظر زود برفت

تن که آزرده تیغ ستمش بود نماند
جان که آویزه بند کمرش بود برفت

وعده میکرد که دیگر نروم راه فراق
تا چه کردم که نه بر موجب موعود برفت

دل که از خون دلم اندود برو گوی که هیچ
که بیازار غم آن قلب زر اندود برفت

بود خشنود بس آنکه غم او جان بدهم
شد الحمد که زین غمزده خشنود برفت

خبر فرقت او داد و شد آوازه رقیب
زد بویرانهٔ ما آتش و چون دود برفت

جگری شد رخ جامی که ز غم کاهی بود
بس کش از دیده سرشک جگر آلود برفت

بهر منزل که جانان من آنجاست
تنم اینجا ولی جان من آنجاست

من ار دورم بحمد الله که باری
دل بیصبر و سامان من آنجاست

واگر نیست جا بر طرف بامش
خوشم کآواز و افغان من آنجاست

در آن کشور مسلمانی مجویید
که شوخ نامسلمان من آنجاست

چه حاجت ماه تابان در دیاری
که خورشید درخشان من آنجاست

به تیغ آن مه دلم را میکند چاک
بهانه آنکه پیکان من آنجاست

مخوان جامی جز آنجا گفته خویش
که محبوب سخن‌دان من آنجاست

ازان درج گوهر تکلم خوشست — وزان غنچهٔ تر تبسم خوشست
جو مورم مکن پایمال جفا — که بر زیر دستان ترحم خوشست
جه میجویی از من نشان رقیب — نشان رقیب از جهان کم خوشست
نخواهم جدا از سگان درت — جهان را که دنیی بردم خوشست
منه گو فلک بالش زر کشم — سر من بخشت سر خم خوشست
بدرد و غم عشق خوش میزیم — جو اسباب باشد تنعم خوشست

مکن بارخش جامی از ناله بس
که بر گل ز بلبل ترنم خوشست

نامه کز جانان رسد منشور اقبال منست — مهر او بر نامه نقش لوح آمال منست
ذره سان خاکم سوادارست آن خورشید را — یک بیک ذرات عالم شاهد حال منست
هر زمان فال غمی گیرم ز دل در حیرتم — کین دل غلطان بخون با قرعهٔ فال منست
باد فریاد من افتاده با آن گل رساند — گفت کین کلبانگ مرغ بی پر و بال منست
بنگرم بهر جاک سینه ام خندای طبیب — این جراحت یادگار شوخ قتال منست
کفتمش مالیده ام سر بارها بر پای تو — گفت یکسر کو در این ره کو نه پامال منست

شور من جامی بپایان عشق و خون خوردن بود
این نه دیوان غزل دیوان اعمال منست

از کوی زهد ساحت میخانه خوشترست — وز ورد صبح نعرهٔ مستانه خوشترست
یک دانه نقل از کف رندان درد نوش — در دست ما ز سبحهٔ صد دانه خوشترست
پیمان زهد اگر شکند محتسب ز می — پیش من از شکستن پیمانه خوشترست
تا کی میان انجمن افشای سر عشق — این گفت و گو بگوشهٔ کاشانه خوشترست
دیوانه جه خوش سخنی گفت کز غمش — دیوانه شو که عشق ز دیوانه خوشترست
بیگانه وار آیم ازین بس بکوی تو — کز آشنا به پیش تو بیگانه خوشترست

جامی غمی به سینهٔ صد جاک خوش نهفت
یعنی مقام گنج بویرانه خوشترست

درویش را بسر سر کوی فنا بس است — ترک متاع خانه متاع سرا بس است
گو هر کرم ز فرش منقش مبا بس رنگ — پهلو منقش از اثر بوریا بس است
گر خازنان حریم زنند نعرهٔ درای — از اشتران قافله بانگ درا بس است
نتوان نشستن از تک و بو در طریق عشق — انرا که باد پا ندهد دست پا بس است

گر روی زرد ما نشد از جام عیش سرخ / زخم کبود سیلی غم بر قفا بس است
عمرم بحرص در طلب کیمیا گذشت / ما را قبول اهل نظر کیمیا بس است

جامی بملک و مال چو هر سفله دل مبند
کنج فراغ و کنج قناعت ترا بس است

خوبان هزار و از همه مقصود من یکیست / صد پاره گر کنند به تیغم سخن یکیست
خوش مجمعیست انجمن نیکوان ولی / ماهی که زوست رونق آن انجمن یکیست
خواهیم بهر به قدش تحفه دگر / لیکن متصریم که جان در بدن یکیست
گشتم چنان ضعیف که بی ناله و فغان / ظاهر نمیشود که درین پیرهن یکیست
آنجا که لعل دلکش شیرین دهد فروغ / یاقوت و سنگ در نظر کوهکن یکیست
ناموس و نام ما تو شکستی ز نیکوان / آری ز صد خلیل همین بت شکن یکیست

جامی درین چمن دهن از گفت و گو ببند
کانجا نوای بلبل و صوت زغن یکیست

شاهد بستان که چشمش نرگس و رویش گلست / سایه بر برگ گل او کرده شاخ سنبلست
مجمر فیروزه دان هر غنچه را کز گل در آن / آتشی افروخته از بهر داغ بلبلست

کوه و صحرا بس که می خوردند از جام سحاب / لاله ها بر رویشان از می فتاده گلگلست
بس که از سبزه زمینها سبز شد هر پشته‌ای / چوک کرده اشتری دان کز سقرلاطش جلست
طره شمشاد کش بسته گره دست صبا / آمده بر سر ز خوبان چمن چون کاکلست
تا کند بلبل بزم گل مکرر قول خویش / از صراحی نیست آن قلقل که تکرار گلست

بر سماع شعر جامی بس که در وجدند و حال
در چمن افتاده از فریاد و فغان غلغلست

خوش آنکه وقت گل لب جویی گرفته است / در پای سرو دست سبویی گرفته است
جعد بنفشه را که چمن مشکبو از وست / بر بوی زلف غالیه بویی گرفته است
از جنگ و آشتی کسان سیر شد دلم / تا خو بجنگ عربده جویی گرفته است
کس راه عندلیب نزد در حریم باغ / چون گل که از تو رنگی و بویی گرفته است
چون یابم از تو روی که بر من بلای عشق / راه خلاصی از همه سویی گرفته است
جان را خجسته باد براه عدم سفر / کز طلعت تو فال نکویی گرفته است

جامی چه جای گوشه عزلت چنین که باز
از دست داده دل سر کویی گرفته است

غمت تا دلم منزل گرفتست — ز شادی جهانم دل گرفتست

مپرس از من شمار عقد آن زلف — که عقل آن عقده را مشکل گرفتست

تو دریایی و زهد خشک از آن ماند — که زین دریا ره ساحل گرفتست

مبند ای ساربان محمل که او را — سرشکم راه بر محمل گرفتست

دلم با چشم خونریز تو صیدست — که صیادش پی بسمل گرفتست

بگوی عشق از آن کس حاصلی نیست — که راه زهد بیحاصل گرفتست

ز جام جرعهٔ ناخورده جامی
چه خود را مست و لایعقل گرفتست

تا عشق توام زبون گرفتست — دل قاعدهٔ جنون گرفتست

چون لاله وار داغ عشقت — آتش همه درون گرفتست

گل را ز بنفشه نیست آن حسن — کز خط رخ تو کنون گرفتست

از شحنهٔ روزگار ما را — لعل تو خطی بخون گرفتست

در دور لب تو ساقی بزم — دست از می لاله گون گرفتست

زانسان که بود سکون الف را — در دل قد تو سکون گرفتست

تا از آتش تب شمع رخت تاب گرفتست — بس شعله کزان در دل احباب گرفتست

بیمار تو شد دل ز لبت چاشنی بخش — کش آرزوی شربت عناب گرفتست

در دیده دگر خواب خیالست که بینم — زینسان که خیال تو ره خواب گرفتست

هر سجده که در عمر خود آرم همه سهوست — آنکس که خم ابروی تو محراب گرفتست

گو شمع بکنجی بنشین کز غمت امشب — کاشانهٔ ما را همه مهتاب گرفتست

هر جا ز لطافت سخنی رفته دهانت — بس نکته که بر غنچهٔ سیراب گرفتست

جامی که همه جام می ناب گرفتی
تا دید لبت ترک می ناب گرفتست

ز روی خوب تو بهوش افتادست — خال مشکین بر وخوش افتادست

چشم بد دور خال بر رخ تو — چون سپندی بر آتش افتادست

چهرهٔ زرد ما ز سرخی اشک — ورقی بس منقش افتادست

مشنو ای پند گو مشوش ما — حال ما خود مشوش افتادست

هر که در می فتاد جام کشید
بندهٔ جامی سبوکش افتادست

گرچه خلقی ز تو در دام بلا افتادست / هیچکس را نفتاد آنچه مرا افتادست

دلم از جا شد از پای فتادست ببین / که مرا در غم عشق تو چها افتادست

همه جا برق جمال تو درخشید ولی / شعلهٔ آن همه در خرمن ما افتادست

هر کجا در چمن از شوق تو آهی زده‌ام / بال و پر سوخته مرغی ز هوا افتادست

زخم تو بر دگران آمده من رشک زده / ای عجب تیر کجا صید کجا افتادست

حال چاک جگر ریش چه داند شوخی / کش همین چاک بدامان قبا افتادست

گفته جامی محنت زده بی ما چونست / چون بود حال کسی کز تو جدا افتادست

باز هوای چمنم آرزوست / جلوهٔ سرو و سمنم آرزوست

نکهت گل را چکنم ای نسیم / بویی از آن پیرهنم آرزوست

توبه ز می کردم و آمد بهار / ساقی توبه شکنم آرزوست

پرسش اگر نیست بگو ناسزا / کز دهنت یک سخنم آرزوست

من که ام و بزم تو لیکن ز دور / دیدن آن انجمنم آرزوست

زیستنم با تو میسر مباد / بی تو اگر زیستنم آرزوست

پیش مگو جامی از آن لب سخن / کین سخنان زان دهنم آرزوست

چو یار دور چه سود ار بهار نزدیکست / جدا ز صحبت او گل بخار نزدیکست

دیار من آن سر کویست و یار من آن کو / خوشا کسی که بیار و دیار نزدیکست

خدایرا ز سرم سایه دور دار ای هجر / که روز من ز تو بشبهای تار نزدیکست

نماند صبر ولی موعد وصال رسید / شکست کشتیم اما کنار نزدیکست

بسوخت ز آتش دوری دلم ولی دارم / باین خیال تسلی که یار نزدیکست

بکار شاهد و می شغل جو دلا و مترس / ز شحنه شهر که او هم بکار نزدیکست

رسید نظم تو جامی بگوش یار آری / بگوش شاه در شاهوار نزدیکست

بجانب سفر آن ترک تند خو رفتست / خبر رسید مرا کز کدام سو رفتست

بگردش ار چه رسیدن نمیتوان باری / کشم بدیده غبار رهی که او رفتست

هزار دل کند از شهر صبر آواره / بهر دیار که با آن رخ نکو رفتست

چه آب بر جگرم باشد اینچنین که مرا / هم آب دیده ز هجرش هم آب رو رفتست

بگشت باغ مخوان باغبان مرا زین پیش
که بی جمال وی از باغ رنگ و بو نیست

نداده کس خبر از عمر رفته خویشم
اگرچه عمر عزیزم بجست و جو رفتست

بروز حشر مگر سر برآورد جامی
چنین که از غم هجران بخود فرو رفتست

با خیال آن دو ابرو کز کمم خواب آمدست
خوابگاه من چو چشمت طاق محراب آمدست

هر کجا حال شب و بیداری خود گفته ام
زان فسانه خلق را رحم و ترا خواب آمدست

ره بتوحید مسبب کی برد عقل از رخت
چون ز زلفت بسته زنجیر اسباب آمدست

گر ترا جنس وفا باید بشهر عشق جوی
کین متاع اندر دیار حسن نایاب آمدست

خانه ما را مخواه امشب چراغ عاریت
کز در و دیوار این ویرانه مهتاب آمدست

بس که رفتست از دل گرمم ببالا تفت خون
از نم آن سبزه زار رخ سیراب آمدست

هر که افشردست جامی دلق تر دامان خویش
جای آب از دامن او باده ناب آمدست

کس از خوبان وفا هرگز ندیدست
جز این جفا هرگز ندیدست

کس نادیده آن بدخو جفایم
که بیداری مرا هرگز ندیدست

دلم زان چشم جادو شیوه ها دید
که آهوی ختا هرگز ندیدست

خراش دل چه گویم کان گل اندام
ز خار آزار پا هرگز ندیدست

نیامد جز کسی را دجله در چشم
که آب چشم ما هرگز ندیدست

جدا زان مه چه سان مانم کزین زار
کسی بی جان بقا هرگز ندیدست

بلا باشد غم خوبان و جامی
خلاصی زین بلا هرگز ندیدست

غزالی چون تو در صحرای چین نیست
چه جای چین که در روی زمین نیست

نه بینم لاله رخساری درین باغ
که داغ عشق او را بر جبین نیست

دهانت را وجود خرده بینان
تصور کرده اند اما یقین نیست

بنفشه راست چون زلف کج تست
همین رسته ز طرف یاسمین نیست

نرفت از جان تمنای لب تو
که کس بی آرزوی انگبین نیست

چه سود ای زاهد از دلق ملمع
چو از عشقش علم بر آستین نیست

شدی بر رغم جامی یار اغیار
مکن جانا که شرط یاری این نیست

در مانده بحکم قضا از بلا گریخت
زد طعنه جاهلی که فلان از قضا گریخت

چون از قضا گریز تواند کسی که بود
دست قضا عنان کش او هر کجا گریخت

بس اهل معرفت که ز بیگانه آفتی
احساس کرد و در کنف آشنا گریخت

گر نیست از سبب بسبب التجا روا
خیر بشر ز مکه به یثرب چرا گریخت

اسباب چون مظاهر فعل مسبب اند
هر کس گریخت هم ز خدا در خدا گریخت

ای پیر میفروش که رو در در تو کرد
هر کس که از کدورت خود در صفا گریخت

جامی گریخت در تو ز عجب و ریای خویش
زان عجب هم که در تو ز عجب و ریا گریخت

عید شد یکدل نمی بینم که اکنون شاد نیست
جز دل من کین زمان هم از غمت آزاد نیست

کی توانم بهر عیدی با تو گستاخی نمود
چون درا پیش تو یارای مبارکباد نیست

چون کنم قصد سخن نام تو آید بر زبان
چون کنم جانا که جز نام تو هیچم یاد نیست

ای فلک اندوه شیرین بر دل خسرو منه
کین بضاعت را خریداری بجز فرهاد نیست

گر رسد صد زخم ازو بر جان دلا افغان مکن
زانکه خوی نازکش را طاقت فریاد نیست

گرم می بینم بمهر خود دل آن مه ولی
مهر خوبانرا چو صبر عاشقان بنیاد نیست

بر سر راهش فتادم دی که داد من بده
گفت جامی خیز کاندر دین خوبان داد نیست

خوی تو بسی نازک و ما را ادبی نیست
گر زانک بگیرد دلت از ما عجبی نیست

نبود قدمی در رهت ای چشمه حیوان
کافتاده چو من غرقه بخون تشنه لبی نیست

هر تار ز زلفت سبب جذبه عشقیست
سویت کشش خاطر ما بی سببی نیست

از نغمه غم بس نکند مرغ سحرخیز
کامسال درین باغ نوای طربی نیست

سر بر در تو خواب غنیمت بود امشب
کین دولت بیدار شبی هست و شبی نیست

پیداست چه خیزد ز طلبکاری عاشق
گر از طرف دوست نهانی طلبی نیست

گردی لقب جامی بیدل سگ این کوی
در مجمع یاران به ازینش لقبی نیست

تو حور جنتی اما ز چشم فتانت
ز بس که خواست بلا عذر خواست رضوانت

سحر بباغ گذشتی گشاد غنچه دهان
که بوسه بر باید ز لعل خندانت

چو دست طوق تو سازم ز ضعف بشناسد
که هست بازوی من پاره گریبانت

شد آفریده لبت زان زلال آب حیات
که بر لب آمده است از چه زنخدانت

زشاخ وصل تو چون برخورم که آن گرد / ز تیرهای بلا خار بست بستانست
بکش ز اشک نیازم بشسته دامن ناز / که دست شعلهٔ آه منست و دامانست

حدیث عشق و غم و درد جامی این همه جلست
اگر نه دفتر احوال ماست دیوانست

گر دل از عشق تو ام چاک بود باکی نیست / نیست یکدل که ز عشق تو در او چاکی نیست
مگسل از من که درین باغ گلی نشکفتست / که بدامان وی آویخته خاشاکی نیست
شوق فتراک تو ام کشت ولی رخش ترا / پی سپر بر زمی حلقهٔ فتراکی نیست
خوبرویان همه در بردن دل چالاکند / در میان همه لیکن چو تو چالاکی نیست
شد تنم خاک و تو از عار بران پا ننهی / خاک تر بر سر کوی تو ز من خاکی نیست
در همه شهر یکی خانه نه بینم که درو / سر بزانوی غم از دست تو غمناکی نیست

اهل ادراک همه بستهٔ فتراک تو اند
جامی دلشده هم خالی از ادراکی نیست

بخوبی خم ابروی تو مه نو نیست / چو شمع روی تو ماه آفتاب پرتو نیست
هزار زخم کهن بر دلم ز تیغ تو هست / بیا که مرهم آن جز جراحت نو نیست

قلم بنسخ خط مهوشان بکش امروز / بحسن خط تو ماهی درین قلمرو نیست
دوم براه غمت گر غبار غیر تو هست / بجست و جوی تو چون من کسی بهی دو نیست
چه شد که مه زده خرمن تو روی گندم گون / نما که خرمن او در حساب یک جو نیست
چو روی او نتوان در حجاب مستی دید / ولا ببین دهنش وز وجود جز دو نیست

بنکته‌ها چو سخن جامی این کمالت بس
که ساز نظم ترا جز نوای خسرو نیست

در بر سیمین دلت گر سخت تر از سنگ نیست / مهر گزنت رحمی چرا بر عاشق دلتنگ نیست
از خروش دل خراش ما طلب کن سر عشق / زانک این سر در صدای عود و صوت چنگ نیست
اندز اشک ما چو در گل رقیب سنگدل / در ره عشق تو ما را غیر ازین فرسنگ نیست
از نوای بلبلان بر گل چه حاصل چون بباغ / جام گلرنگ و حریف عندلیب آهنگ نیست
پی سپر گشته بخاک و خون آغشته ر / در بیابان غمت یک سنگ و یک فرسنگ نیست
چون بنام ما ز تو یک نامه نامد عمرهاست / گر ترا از نام ما وز نامهٔ ما ننگ نیست

پی لبش یکدم تهی مپسند جامی جام را
از سرشک لعل پر کن گر می گلرنگ نیست

سودای عشقت از دو جهانم یگانه ساخت
اندوه گاه گاه مرا جاودانه ساخت

شمشاد را ز زلف تو کوتاه بود دست
دستش مباد بهره که از آن چوب شانه ساخت

از خانهٔ کمان تو هر مرغ تیز پر
کامد درون سینهٔ من آشیانه ساخت

گر ساخت شه ز خشت زر ایوان کاخ عیش
خواهیم ما نخشتی ازین آستانه ساخت

چون سوخت شرح سوز دلم شمع را زبان
از بهر آن زبان دگر از زبانه ساخت

آه جو برق از عقب آن سوار بس
بهر سمند خویش ز آه تازیانه ساخت

جامی شکسته بال جانیست کز سپهر
از جام عشق و نقل بلا آب و دانه ساخت

لبت قوت جان از شکرخنده ساخت
بیک خنده صد کشته را زنده ساخت

دل پاره پاره را جمع بود
در آن زلف یادش پراکنده ساخت

چه روی خلاصی بود بنده را
که عشق تو صد شاه را بنده ساخت

ز ریک تا ر موییت که تا پا رسید
پی ما توان عمر پاینده ساخت

بر اندازه نبود قبای بقا
جوان زنده دل را که بازنده ساخت

نبودم بیک بوسه شرمنده‌ها
بخوابم لبت دوش شرمنده ساخت

لبت دید جامی که بخشید جان
بلی باده را مست بخشنده ساخت

بیا که چرخ مشعبد هزار شعبده ساخت
که یار کار جگر خستگان عربده ساخت

اگرچه قاعدهٔ چرخ کارسازی نیست
برغم اختر من بر خلاف قاعده ساخت

من از امید شهادت به تیغ آن شاهد
که قوت جان شهید خود از مشاهده ساخت

بصبر کوش دلا روز هجر فایده نیست
طبیب شربت تلخ از برای فایده ساخت

بدوران لب میگون نشاند زاهد شهر
ویم صومعه را تاک و وقف میکده ساخت

بحکم جوی چشمت خوشم که می باید
وظیفه مردم بدمست را بعربده ساخت

چو نقش خط رخت مبالغت در غزل جامی
بیاض صفحهٔ خورشید را مسوده ساخت

چشمت ز غمزه تیغ و ز مژگان خدنگ ساخت
با عاشقان ز غمزه اسباب جنگ ساخت

برمن ز جور تو این همه سختی که میرسد
پی یادم تنی چو دل تو ز سنگ ساخت

لی چون بشهر وصل بر دبار کی صبر
کشتی سنگ لاخ بادیهٔ هجر لنگ ساخت

عیبم مکن بتنگی دل چون غمت فزود
استاد فطرت از ازل این خانه تنگ ساخت

مجموعه‌ایست هر ورق گل ز حسن تو
مرغ چمن چو با همین بوی و رنگ ساخت

سنگ جفای عشق تو در یکدگر شکست
هر چند عقل شیشهٔ ناموس و ننگ ساخت

جای گسست رشتهٔ تسبیح زهد را
خواهد به بزم دردکشان تار چنگ ساخت

صاحب‌دلی که نرد وفا عاشقانه باخت
نقد دو کون در ره یار یگانه باخت

کوی فنا و فقر عجب کارخانه‌ایست
خوش آنکه هر چه داشت درین کارخانه باخت

بربود شیخ صومعه را لذت سماع
تسبیح و خرقه در ره چنگ و چغانه باخت

دل زآرزوی خال تو در دام غصه بود
بیچاره مرغ جان بتمنای دانه باخت

شد زان عذار ساده منقش رخم چو خون
این نقش بین که با من بیدل زمانه باخت

با خاک آستان تو عشاق را سریست
مسکین کسی که سر نه برین آستانه باخت

چون بر بساط وصل تو جائی نیافت دست
شطرنج عشق با رخ تو غایبانه باخت

بیا که شاهد بستان ز رخ نقاب انداخت
نسیم در سر زلف بنفشه تاب انداخت

صبا شمیم گل و بوی یار گلرخ داد
و مرغ چمن را در اضطراب انداخت

بشارت قدوم گل از شکوفه نسیم
بصحن باغ درمهای سیم ناب انداخت

ز شبنم سحری غنچه بامدادگهان
گشاد پیرهن از بیم بر آفتاب انداخت

توان برابر خورشید طعنه زد بجنون
ز سنگ ژاله که بر شیشهٔ حباب انداخت

درون ساغر لاله چواست مشک آلود
اگر نه مشک بی طبیب در شراب انداخت

چکید نم ز هوا یا ز نظم تر جامی
بگوش شاهد گل لولو خوشاب انداخت

پرتو شمع رخت عکس بر افلاک انداخت
قرص خورشید شد و سایه بر این خاک انداخت

برقی از شعشعهٔ طلعت رخشان تو جست
شعله در خرمن هستی خس و خاشاک انداخت

خوش بران رخش که عشق تو فلک سرکش را
طوق در گردن از آن حلقهٔ فتراک انداخت

ذوق مستان صبوحی زده بزم تو دید
صبح در اطلس فیروزه چو چاک انداخت

می چو امیدی دار ارواح قدس میکشند
ای خوش آن پاک که سر در ره این پاک انداخت

طوطی ناطقه را سر خط و عارض تو
زنگ تشویر در آیینهٔ ادراک انداخت

جای آیت اندیشهٔ عشق تو نداشت
همتش رخت درین موج خطرناک انداخت

بر فلک دوش از خروش من دل اختر بسوخت
شعله آهم چو پروانه ملک را پر بسوخت

روشنم شد کز چه رو فرهاد جا در سنگ ساخت
خانه را از آتش آهم چو بام و در بسوخت

زاهد از سوز غمت لب خشک و صوفی دیده تر
آه ازین آتش که چون زد شعله خشک و تر بسوخت

واعظ افسرده سوز عاشقان را منکر است
خواهمش روزی ز برق آه با منبر بسوخت

هر کرا دل سوختی تنها نه او را سوختی
بلکه از سوز دلش صد پی دل دیگر بسوخت

خواب چون آید شب هجران حسن کو جسم و دل
شد و بالین بخون آغشته و بستر بسوخت

جامی از درد جدایی حسب حالی می نوشت
از قلم آتش علم بیرون زد و دفتر بسوخت

صبحدم عزم چمن کن که هوا معتدلست
وز نم شبنم شبی راه نه گرد و نه گلست

تخته خاک ز بس گل که دمیدست ز گل
لوح صورتگری خامه زمانی چگلست

ابر کو سایه میفکند از که کرد لب جوی
سایهٔ نارون و بید بهم متصلست

بسته در شاخ گلی خرم و خندان دل خویش
هر که چون غنچه درین فصل ز ارباب دلست

بر لب کشت چو با سرخ بر آمد لاله
گر نه در دور گل از ساغر خالی خجلست

محتسب گر نزند بر خم ما سنگ ستم
هر جفایی که کند در حق مستان بحلست

بوستان دلکش و می بیغش و یاران سرخوش
جامی از زهد خود امروز عجب منفعلست

غمت روز مرا رسم شب آموخت
دلم را تاب و جانم را تب آموخت

مکن در گریه هر دم عیب چشمم
که این گوهر فشانی زان لب آموخت

ندیدم هیچ مذهب خوشتر از عشق
خوشا آن راه رو کین مذهب آموخت

فرو شو ای معلم لوح بیداد
که یارا این حرف پیش از مکتب آموخت

ستادن نیست اشکم را ندانم
که این سیر از کدامین کوکب آموخت

دلم دور از رخت تا صبحدم دوش
بماه و زهره آه و یا رب آموخت

نجوید جز شراب لعل جامی
از آن دم کز لبت این مشرب آموخت

لب گشادی تا سخن گویی در سیراب ریخت
طره افشاندی که ریزد گرد مشک ناب ریخت

باد گلبو باده گلگونست یا از رشک تو
بوی گل بر باد رفت و رنگش اندر آب ریخت

گر روا گشتی چه غم کی باشد امکان دیت
گوسفندی را که خونش خنجر قصاب ریخت

نیست جای سجده عابد را ز بس گر دیده خون
با خیال طاق ابروی تو در محراب ریخت

در این باکت دل سخت از سپهر سوفیست
سیم با بولاد در یک قالب آن قلاب ریخت

وقت من از چاشنی شربت درد جوشیست
وقت آنکس خوش که در جام من این جلاب ریخت

کلک جامی نخل مریم شد که چون جنبش نمود
تازه و تر میوه‌ها پیرامن احباب ریخت

خط تو در دامن گل سنبل سیراب ریخت
بر بیاض صفحهٔ خورشید مشک ناب ریخت

یک ورق ز اوصاف حسنت خواند بلبل در چمن
دفتر گل را صبا در هم زد و در آب ریخت

خالهایت در خم ابرو چو شکون دانهاست
گر کف زهاد صاحب سبحه در محراب ریخت

اشکها کز چشم خونبار من بداماست چکید
قطرهای خون بود کز کشته بر قصاب ریخت

بسته و بادام سوی لب مبرکان چشم مست
نقل بزم امشب ز دلها هالی الالباب ریخت

خفته بودم بر خس و خار درت زوراق گل
باد صبحم خارها در بستر سنجاب ریخت

بود پر جام دل جامی ز جلاب طرب
عشق تو بر جام او ز دسنگ دان جلاب ریخت

دلم چون داستان غم فرو ریخت
سرشک از دیده پرنم فرو ریخت

صبا آن زلف پرخم را برافشاند
دل صد بیدل از آن خم فرو ریخت

ز در دم هر که دم زد شرح آن را
سرشک لعل من در دم فرو ریخت

دل چاکم کز و پیکانت افتاد
چو ریشی دان کز و مرهم فرو ریخت

ملایک را به سود از حسن طاعت
چو فیض عشق بر آدم فرو ریخت

ز محرومان نیابی ذوق آن درد
که بر جان و دل محرم فرو ریخت

اساس عشق محکم باد جامی
اگر بنیاد زهد از هم فرو ریخت

وا عشق عزیزی خوار کردست
چگویم عشق ازین بسیار کردست

نباید از دل بی عشق کاری
و این نکته در دل کار کردست

بروز وصل بس آسان بود عشق
شب هجرش کنون دشوار کردست

نمی جنبد رقیبت زین سر کوی
ره عشاق را دیوار کردست

در آغوش خودت در خواب دیدم
فلک بخت و ابیدار کردست

عیادت میکنی بیمار خود را
و این آرزو بیمار کردست

گدای تست جامی لیکن از تو
همین دریوزهٔ دیدار کردست

دل رخت راز روشنی مه گفت / سخنی روشن و موجه گفت

هر که دریافت نکتهٔ دهنت / عقلش از سر غیب آگه گفت

پیش قد بلند تو طوبی / سخن بیهده گفت و کوته گفت

گوشهٔ ابروی تراشب عید / هر که دید الهلال والله گفت

وعده یک بوسه بود و ده دشنام / لبت آن یک نداد وین ده گفت

نیست مشتاق وعدهٔ صوفی شهر / سخن کعبه گر نه در ره گفت

دوش جامی حدیث زلف و رخت
ز اول شام تا سحرگه گفت

دی که آن نازنین سخن میگفت / با رفیقان حدیث من میگفت

سوی من بود اشارت غمزه / گرچه با دیگران سخن میگفت

نمک ریش دلفگاران بود / هرچه آن شوخ غمزه زن میگفت

صبحدم باد از آن شمایل خوب / نکتهٔ چند در چمن میگفت

لطف آن قد بسرو می‌پیوست / وصف آن روی با سمن میگفت

پیش گل گاه از لطافت تن / گاه از آن بوی پیرهن میگفت

به مرغان صبح جامی نیز
حال شبهای خویشتن میگفت

باده تا چاشنی زان لب چون نوش گرفت / آتش از رشک لبان من مدهوش گرفت

همت من که فلک غاشیه اش داشت بدوش / عاقبت غاشیهٔ عشق تو بر دوش گرفت

لاف با لطف بناگوش تو چون سیم زد سیب / زر پی عذر چو حلقه شد و گوش گرفت

دوش تا صبحدم از یاد تو بیخود بودم / امشبم باز همان بیخودی دوش گرفت

خواهم از رشک قبا جامهٔ جان چاک زدن / که چو افتد ترا تنگ در آغوش گرفت

عشقت از دست هوش و خرد بود به تنگ / دل من ترک خرد کرد و کم هوش گرفت

جامی از ظلم تو ای ماه سپاهی خواهد
دامن شاه عطا باش خطاپوش گرفت

آن سفر کرده کش از ما دل گرفت / جان فدایش هر کجا منزل گرفت

جان باقی بود یا رب از چه رو / رفت و خوی عمر مستعجل گرفت

تن فتاد از پای چون محمل براند / جان برید از تن پی محمل گرفت

تا دلش ناید ببرد از حال ما / خویش را از حال ما غافل گرفت

کرد ما دریا شد از سیل سرشک
یاران از دریا ره ساحل گرفت

من قتیل یارم ای خوش آن قتیل
کو تواند دامن قاتل گرفت

کی تواند جامی از پی رفتنش
چون زکریه پای او در گل گرفت

دل که روزی چند با دیدار جانان خو گرفت
عمرها جان کند تا با درد هجران خو گرفت

نیست میل بزم وصل از کلبهٔ هجرم که چند
کم رود سوی عمارت جغد چون ویران خو گرفت

یا دو هم بر دل من سخت می‌آید چو تیر
تا از آن ابرو کمان با زخم پیکان خو گرفت

قامتم چوگان سم گو نیست در میدان عشق
تا سوار شوخ من با گوی و چوگان خو گرفت

نی رخ لیلی مخوان مجنون چرا زانرا نجی
زانکه آن سرگشته با کوه و بیابان خو گرفت

غرقه در خون دلم از چشم غمناکم چو باک
فکر باران کی کند آن کو بطوفان خو گرفت

همچو جامی درد سر بیند ز بالین و بر
هر کرا سر بر درت با سنگ دربان خو گرفت

آن نه خطست که گرد رخ زیباش گرفت
دل ما سوخت بسی دود دل ماش گرفت

طوطیانند فرو برده بشکر منقار
با خط سبز لب لعل شکرخاش گرفت

نقش پا بوس ویم نیست همین بس که چو شد
در رهش سوده تنم نقش کف پاش گرفت

نه دولت این بزم بلکه دلم از غم عشق
شد ز جا قطرهٔ از خون جگر جاش گرفت

گفت دامان وصالت نتهم در کف و رفت
اشک من گوشهٔ دامان تتقاضاش گرفت

ساقی امروز بتقدم قدحی چند بده
رغم آنرا که غم نسیه فرداش گرفت

دل در آن زلف سیه شد بگسل جامی ازو
بر حذر باش ز دیوانه که سوداش گرفت

ما امید از وصل ببریدیم و رفت
هجر را بر وصل بگزیدیم و رفت

داغ بی یاری و درد بیدلی
آن همه بر خود پسندیدیم و رفت

شب همه شب که پهلو که بسر
گرد کوی دوست گردیدیم و رفت

دست بوس دوست بر نامد ز دست
پاسبانرا پای بوسیدیم و رفت

چون ندیدیم آب روی خوبش را
روی خود بر خاک مالیدیم و رفت

دولت دیدار چون روزی نشد
آن در و دیوار را دیدیم و رفت

شد گریبان گیر جامی درد عشق
دامن از وی نیز در چیدیم و رفت

بر سر کویی که روزی سرو نازم می‌گذشت
در زمین بوسی همه عمر درازم می‌گذشت

بود پیش از حد نیازم پاسبانان آن کوی
ناز آن بدخوی با من از نیازم می‌گذشت

قامتش را سجده بردم چون بهانه یافتم
دی چو مست ناز از پیش نمازم می‌گذشت

چشم گریان من و خاک کف پای سگی
کو شبی از کوی یار دلنوازم می‌گذشت

شاه غزنین جان همیداد از غم و میگفت نیست
عمر من خوانجه در وصل ایازم می‌گذشت

سوخت شمع از آتش اندیشه سر تا پای دوش
چون بمجلس قصه سوز و گدازم می‌گذشت

جامیا بود حقیقت بین بمعنی برد راه
هر کجا افسانه عشق مجازم می‌گذشت

شب یاد رخت در دل ویران شده ره داشت
ویرانه ما روشنی از پرتو مه داشت

دل داشت در آن زلف سیه خانه از این پیش
آن بخت کجا شد که دل خانه سیه داشت

سیل مژه بر بود مرا همچو خس از جای
خود را نتوانم دگر از گریه نگه داشت

دی جلوه کنان میشدی اندر صف خوبان
با حشمت و جاهی که نه سلطان به سپه داشت

طرف کله از ناز شکستی و جهانی
از هر طرفی چشم بر آن طرف کله داشت

افتاد مرا با تو همان قصه که مردم
گویند فلان گلخنی اندیشه شه داشت

جامی که بشمشیر ستم ریختیش خون
و دعوی عشق تو ندانم چه گنه داشت

جان تن فرسوده را با غم هجران گذاشت
طاقت صحبت نداشت خانه بمهمان گذاشت

تیر تو آمد فرو سینه بسی تنگ بود
دل بعدم رو نهاد جای به پیکان گذاشت

کعبه روی را کشید جذبه خاک درت
راحله و زاد را زیر مغیلان گذاشت

گریه و آغم بکشت گرمی دل همچنان
آتش پیدا نشاند سوزش پنهان گذاشت

ترک دل آشوب من کرد و صبر پاک
برد بغارت چه باک شکر که ایمان گذاشت

طرف کله بر شکست رخش جفا تند راند
هر قدمی صد چو من واله و حیران گذاشت

جامی بیدل نیافت داد ز خوبان شهر
راه سفر بر گرفت شهر بدیشان گذاشت

درد که یار جانب ما را نگه نداشت
آیین مهر و رسم وفا را نگه نداشت

شد خاک راه در ره او صد خداشناس
فارغ گذشت و راه خدا را نگه نداشت

سهم حوادثش و ساد ارچه غمزه اش
از سینه ام خدنگ جفا را نگه نداشت

در غیرتم ز باد که از چشم و دامان
چون سرمه خاک آن کف پا را نگه نداشت

صوفی صفای دل بنغم غیر تیره ساخت | آیینهٔ خدای نما را نگه نداشت
هر جا که شد مقیم درت همتی نیافت | چون در صف سگان تو جا را نگه
جامی پس از دعای وصالت ز هجر سوخت | افسوس ازین دعا که بلا را نگه نداشت

صبا ز چشم من آن خاک پا دریغ نداشت | چو دید اهل نظر توتیا دریغ نداشت
بناز بر همه خوبان که هیچ نکتهٔ حسن | ازین شمایل موزون خدا دریغ نداشت
بهای وصل تو دل عقل و صبر و دین همه داد | چو بود مایل کالا بها دریغ نداشت
شدم نشانه بعشق بتان و غمزهٔ تو | ازین نشانه خدنگ جفا دریغ نداشت
فدای بوی خوشت باد جان که بر بهشت | ز باد و باد ز گل گل ز ما دریغ نداشت
بگیر سایه ز من ای که سرو پر لطفی | که شاه سایهٔ لطف از گدا دریغ نداشت
ز دست جامی اگر چند خدمتی نامد | بوقتهای اجابت دعا دریغ نداشت

یار نازک دل که بی موجب ز ما آزار داشت | عمری از بیم تغافل خاطرم افکار داشت
داشتم بسیار درد و حسرت از آزار او | با من آزارش نمیدانم چرا بسیار داشت
کار او آن بود کآرد عاشقان را دل بدست | چون مرا افتاد با او کار دست از کار داشت
دیدهٔ بخت من از نادیدن او تیره بود | روشن آن چشمی که بینایی از آن رخسار داشت
اگر از بیداری شبهای من دانی که کیست | آنکه بی روی چنان ماهی شبی بیدار داشت
میگذشت آن سرو و میمردم ز غیرت گرچه روی | با وجود چشم من بر خاک ره رفتار داشت
بود جامی با سگانش یار لیک آن سنگدل | که گهی گر التفاتی داشت با اغیار داشت

یار خطی که بر عذار نوشت | یولج اللیل فی النهار نوشت
والضحی را که واضحش رخ اوست | سورة اللیل بر کنار نوشت
خط سبز وصف خط و رخش | سبزه بر طرف لاله زار نوشت
لب او پر شکر بمشک و گلاب | وهم بر سینهٔ نگار نوشت
هر بیاض رخم محرر اشک | قصهٔ درد انتظار نوشت
قصد شهرت نبود جامی را | کین همه نظم آبدار نوشت
بهر احباب بر صحیفهٔ دهر | نکتهٔ چند یادگار نوشت

آنکه بر گل گره از جعد سمن بوی تو بست
رشتهٔ جان مرا در شکن موی تو بست

طعنه بر طوطی طبعم مزن از کم سخنی
که بر او راه سخن لعل سخن گوی تو بست

لله الحمد که جان معتکف حضرت تست
گرچه تن بار اقامت نه بسر کوی تو بست

هیچ شب دیده نه بندم من غم دیده بخواب
چون کنم خواب مرا نرگس جادوی تو بست

خانهٔ صبر من آن روز برانداخت فلک
که بدین قاعده طاق خم ابروی تو بست

نافه گر خون جگر پرورد آهوی ختن
در دلش خون گره از نکهت گیسوی تو بست

میدهد زینت بازار سخن جامی را
نخل نظمی که بوصف قد دلجوی تو بست

ابر نیسان سایه‌بان بر طارم گردون زدست
لاله چتر لعل بر فرش زمردگون زدست

شاهد رعناست لاله کرده گلگون پیرهن
یا دم قتل محبان دامن اندر خون زدست

نی خطا گفتم که زیر خاک بعد از مدتی
آتش داغ شهیدانش علم بیرون زدست

کرده یاقوتی طبقها را ز زرناب پر
گوییا ضحاک گل بر گنج افریدون زدست

بر جوی نیلگون آب حیرانم که باد
صد هزاران آژده بی دست و سوزن چون زدست

گرچه عکس سبزه در جوی زنگ بر آینه است
زنگ غم را صیقل از صد خاطر محزون زدست

بهر تاب خور فکنده امروز بر سرهای شاخ
شب شکوفه چادری کز قرص صابون زدست

چون رسد بر لاله ژاله آیدم زان رشک یاد
کز تکلف لیلیش بر کاسهٔ مجنون زدست

گفتهٔ جامی بود سنجیده در میزان لطف
حاسد ار طعنی زدست از طبع ناموزون زدست

دلم از خم فنا جام مصفا زده است
همتم سنگ برین ساغر مینا زده است

نقد عرفان ز متعلق مطلب کان مسکین
دست در آرزوی نسیهٔ فردا زده است

زر و سیمی که بر خواجه نظر دوخته است
مشت خاکیست که بر دیدهٔ بینا زده است

برفشان جیب که خار قدم تجرید است
بنم سوزن که سر از جیب مسیحا زده است

دوست را باش و بساط عمل خود طی کن
بس مصلی که رهش نقش مصلا زده است

ای غباری بحرم کعبه رهی بی برد
کآب راه حرم از آبلهٔ پا زده است

گرچه تنگست بسی خانهٔ صورت جامی
کم کسی خیمه از آن خانه بصحرا زده است

ترک گلچهرهٔ من خیمه بصحرا زده است
در دل لاله ز رخش آتش سودا زده است

شد جنان پایهٔ آه من از آن بام بلند
که سراپرده برین طارم مینا زده است

بهر قتل که کمر بست ندانم که مرا / می‌کشد گوشهٔ دامانش که بالا زده است
جانم آسود ز بوسیدن خاک قدمش / خرم آنکس که گهی بوسه بر آن پا زده است
هر غمی کز صنمی خسته دلی خورده فرو / همه سر از دل و جان من شیدا زده است
میدهد خاک درش خاصیت آب حیات / بس که هر نوش لبی بوسه بر آنجا زده است

جامی افتاد ز پا زیر لگدکوب جفا
تا بفتراک بتی دست تمنا زده است

چشم خیال قد تو جز نخل تر نبست / نخل خیال را کسی ازین خوبتر نبست
نگذشت در غم تو شبی کآتشین دلم / از دود آه راه نفس بر سحر نبست
برداشت وصلت از سر ما سایه که بخت / آن مرغ رام ناشده را بال و پر نبست
دارد بدور لعل تو بر سر سبوی می / صوفی که جز عمامهٔ تقوی بسر نبست
لعلت چو دید اشک من از خنده بس نکرد / بر سائلان کریم در لطف بر نبست
جز با غمت نرفت ز تن جان بیدلان / بی زاد راه قافله بار سفر نبست

جامی که بسته بود کمر در طریق زهد
تا شد اسیر عشق تو دیگر کمر نبست

چگویم کز فراقت چونم ای دوست / جگر پر درد و دل پر خونم ای دوست
بزیر پای خود کردی سرم پست / رساندی پایه بر گردونم ای دوست
میان ره روان بودم فسانه / ز ره بردی بیک افسونم ای دوست
جهان از لعل میگون تو مستم / که فارغ از می گلگونم ای دوست
ز نقد عشق اگر خالی بود جیب / چه سود از گنج افریدونم ای دوست
کم از حشمت و جاه از سگانست / ولیکن در وفا افزونم ای دوست

مگو جامی سگ این آستان نیست
مکن زین دایره بیرونم ای دوست

دور از رخ تو چنانم ای دوست / کز هستی خود بجانم ای دوست
صبر از همه نیکوان توانم / لیک از تو نمی‌توانم ای دوست
خواهم که بروز وصل پیشت / غمنامهٔ هجر خوانم ای دوست
پیش تو هنوز نارسیده / از کار فتد زبانم ای دوست
دامن مفشان ز من که خواهم / جان در قدمت فشانم ای دوست
گفتی ز غم دل تو چونست / دل پیش تو من چه دانم ای دوست

جامی پی سر خود نهاده بر در
یعنی سنگ آستانه ای دوست

کس شیوهٔ آن دلبر چالاک ندانست — خونخواری آن کافر بی باک ندانست
افتاد سرم در ره خونخواره سواری — کز سرکشیش لایق فتراک ندانست
چون سایه بخاک افکند آن سرو نه بر من — کز قدر مرا پست تر از خاک ندانست
زان کس که مرا دوخت گریبان چه گشاید — چون دوختن این جگر چاک ندانست
آن سرو که پاکست چو گل دامن حسنش — افسوس که قدر نظر پاک ندانست
هر درد و غمی کامد ازین چرخ جفاکیش — منزل بجز از این سینهٔ غمناک ندانست

جامی که بخونریزی آن شوخ دعاییست
جز نسلمک الله و ابقاک ندانست

دوش بر یاد تو چشمم دم بدم چون میگریست — سوزش من دید شمع و از من افزون میگریست
گریه تلخ صراحی نیز بی چیزی نبود — غالبا از شوق آن لبهای میگون میگریست
صبحدم یارب کواکب بود ریزان از سپهر — یا نه بر درد دل من چشم گردون میگریست
چون فسونگر دید درد من برید از من امید — ور نه بی موجب بهنگام فسون میگریست
آن نه باران بود کرد کوی لیلی بهار — روزگار سنگدل بر حال مجنون میگریست
وان روان تا منزل شیرین نه جوی شیر بود — بلکه بر فرهاد مسکین کوه و هامون میگریست

شد چنان جامی ضعیف از محنت هجران که دوش
سیل اشک از خانه می بردش برون چون میگریست

ای که هرگز نشود زلف کجت با ما راست — کار ما راست شود چون تو کنی بالا راست
ما نه آنیم ز روی تو نظر گرچه گرفت — از فرهٔ چشم تو صد تیر بلا با ما راست
خلعت لطف تو بقد تو برید ندای سرو — نا بد این جامه بقد دگری قطعا راست
راستم با تو علی رغم همه کج نظران — گرچه فرقی نبود پیش تو از کج تا راست
می نیارد بزبان خامه بجز وصف قدت — راستانرا بزبان کی گذرد الا راست
دیدهٔ راست سزد جای خرام چو تویی — رنجه فرما قدم ای سرو که کردم جا راست

خواست جامی که رسد بر دل من ناوک تو
لله الحمد که آورد خدا آنرا راست

بگذر از توبه و تقوی که همه پندارست — در پی مطرب و می باش که کار این کارست
صف زده دردکشان پیش در میکده اند — زاهد صومعه را وقت بس دیوارست

رشتهٔ سبحه که از گوهر اخلاص تهی ست
بهر اش گر چه هزارست کم از زنارست

محتسب را که نهد پا ز حد شرع برون
مردم آزار چه گویی که خدا آزارست

چو بتجرید منه پا که درین راه دراز
سوزنی در قدم همت عیسی خارست

هر چه در فرق تو بارست اگر و دردسری
بنه از سر که نه مردی بپی دستارست

دلق و سجاده جامی نه پی زرق و ریاست
هر چه دارد همه بهر گرو خمارست

بحمد الله که بازم دیده روشن شد بدیدارت
گرفتم قوت جان از حقهٔ لعل شکربارت

غبارآلوده می‌آیی و جز این آرزو دارد
که آب چشمهٔ خورشید شوید گرد رخسارت

کلاه دلبری کج نه سمند ناز جولان ده
که باشد همت نیکان ز چشم بد نگهدارت

کمند جعد خم در خم گر این سان افکنی بینم
همه گردنکشان ملک را آخر گرفتارت

چه حاجت پاسبان گرد در و بام تو گردیدن
چو روز روشنست از شعلهٔ آهم شب تارت

اگر چون آفتابم نیست ره در روزنت این بس
که روزی سایه وار از پا در افتم زیر دیوارت

چو مرغان فرو ان دیده خمش بد از سخن جامی
ولی در گفت و گو آورد بازش بوی گلزارت

باز بر شکل دگر می بینمت
زانچه بودی خوبتر می بینمت

پیش ازین بودی چو غنچه پرده گی
چون گل اکنون پرده در می بینمت

جز کمر چیزی نه بینم در میان
زان میان کاندر کمر می بینمت

چون نمی آیی چو جان اندر برم
همچو عمر اندر گذر می بینمت

تیر آهی گر رسد سویت چه باک
سینهٔ پاکان سپر می بینمت

رفتی از چشمم نظر عمری ولی
جان منی حاضرتر می بینمت

جامی از جام که خوردی که می باز
از دو عالم بیخبر می بینمت

در بزم ما که میرود از نقل و جام بحث
ای محتسب مکن ز حلال و حرام بحث

زان زلف و رخ که حجت دور و تسلسل است
باشد میان اهل نظر صبح و شام بحث

زان ماجرا که باده فرو ریخت از لبت
هر دم رود میان صراحی و جام بحث

منعم کنی ز رخ که بگو ترک بحث وصل
تا منع وارد است نگردد تمام بحث

با زاهد فسرده مگو شرح سر عشق
از نکته های خاص مکن پیش عام بحث

از لعل تست این همه غوغای ما بلی
از می رود بمجلس مستان مدام بحث

جامی حدیث لعل لبش گوی اگر کنند
با منطق تو طوطی شیرین کلام بحث

درین خرابه مکش بهر گنج غصه و رنج
چو نقد وقت تو شد فقر خاک بر سر گنج

بکشت و کار جهان رخ میار کاخر داد
زکشت مات شود شاه عرصهٔ شطرنج

بقصر عشرت و ایوان عیش شاهان بین
که زاغ نغمه سرا گشته جغد قافیه سنج

گریز یک دو سه روزی ز حبس حسن و جهت
که هست چارهٔ کارت برون ازین شش و پنج

شکنج طرهٔ خوبان بمکر و عشوه مخور
که آن شکنجه و بند است مرد را نه شکنج

بسی نماند که آید خزان غرور مکن
که لاله بس نکند از دلال و غنچه ز غنج

ز بخت تیرهٔ خود رنج میکشی جامی
ز جنبش فلک و گردش زمانه مرنج

نیست شب وصل تو مه را رواج
روز نباشد بچراغ احتیاج

خاک در و سنگ جفای توام
داد فراغ از هوس تخت و تاج

زین تن لاغر چه بری نقد جان
از ده ویران چه ستانی خراج

درد مبیناد طبیبی که گفت
داغ جدایی نپذیرد علاج

رنجه شدی زاه و فغانم که دید
سخت دلی همچو تو نازک مزاج

چند کنی بر سر یک بوسه بحث
خوش ننماید ز کریمان لجاج

عکس لبت از دل جامی نمود
چون می رنگین ز درون زجاج

سر زلفت که هست از باد گاهی راست گاهی کج
بر آن رخسار و عارض باد گاهی راست گاهی کج

چو در مستی خرامی قدت از خاصیت باده
شود چون شاخ گل از باد گاهی راست گاهی کج

خیال قامت و محراب ابروی تو می بندد
که میخواند امام اوراد گاهی راست گاهی کج

در آن بالا و زلف از باغبان صنع حیرانم
که چون می پرورد شمشاد گاهی راست گاهی کج

رقیب کج نهادت با دخم راستی کارد
بعاشق کرده بیداد گاهی راست گاهی کج

نماز من نیاز آمد چه حاصل زانکه در مسجد
شود بر عادت زهاد گاهی راست گاهی کج

خیال قد و زلفت بست جامی در سخن زانرو
ردیف شعر او افتاد گاهی راست گاهی کج

ز ایوان کاخ میکده آمد علی الصباح
وغی گرفته نامهٔ اقبال در جناح

مضمونش آنکه هر که نه می را مباح داشت
خونش بود بفتوی پیر مغان مباح

سرمایهٔ فلاح چه باشد شراب لعل
یا معشر الاحبة حیوا علی الفلاح

صدر وصف نعال نباشد ببزم عشق
از هر که خواست ساقی ما کرد افتتاح

اقداح راح راحت روح تو کی شود / ان لم یکن سناک لهان ید الملاح
خالی نه ایم از تو صباح و رواح / ای هم صباح ما ز تو فرخنده هم رواح

جامی به بزم اهل صفا میروی نخست / دل پاک کن ز وسوسهٔ توبه و صلاح

ایها الساقی ادر کاس الصبوح / انت مفتاحا لابواب الفتوح
پرتو جامست یا عکس مدام / ام بریق البرق ام برق یلوح
نکهت گل یا نسیم سنبلست / ام شمیم الراح ام مسک یفوح
رفتی و گفتی بهجران ده رضا / انت روحی کیف ارضی ان تروح
ناصح از می توبه فرماید ولی / من ز توبه توبه دارم نصوح
گریهٔ ما بین همه عمر دراز / چند خوانی قصهٔ طوفان نوح

جان فدای دوست کن جامی که هست / کمترین کاری درین ره بذل روح

ای ز لعل تو زنده نام مسیح / کرده چشمت هزار خون صریح
پیشم از خط سبز و خال سیاه / بر همه نیکوان ترا ترجیح

از لبت شور ما خوشست آری / کل شی من الملیح ملیح
کار نیک از رقیب چون آید / کل فعل من القبیح قبیح
خبر وصل کز تو داد رسول / خوش حدیثیست گر چه نیست صحیح
زاهد شهر ما عجب ورعیست / دام کرده ز دانهٔ تسبیح

خون جامی چه غم که خورد لبت / باده باشد حلال پیش مسیح

دارم از پیر مغان نقلی که در دور مسیح / باده چون نقل مباحست زهی نقل صحیح
تخته لایق جانان بکف آرای زاهد / ترسمت دست بگیرد بقیامت تسبیح
شیوهٔ علم نظر ورز که العلم حسن / منکر فکر خود باش که الجهل قبیح
پیش لعل تو نهم لب بلب جام آری / باشارت طلب بوسه بسی ز صریح
آن دهان یکسر مویست ز لطف تو و هست / یکسر موی ترا بر همه خوبان ترجیح
هر کجا شوخ و ملیحیست دلم کشتهٔ اوست / خاصه آن چشم خوش شوخ و لب لعل ملیح

وارد صبح ز صوفی طلب و ورد صباح / جامی و جام صبوح از کف معشوق صبیح

رخش همت تند و ملک فقر را میدان فراخ
نیست از شرط ره آسودن درین فرسوده کاخ

شیوهٔ نازک دلان نبود سلوک راه فقر
سخت دشوارست با شیشه در ره سنگلاخ

نیست ممکن ترک فقر از من که در عهد ازل
بسته‌ام با فقر عهدی مستحیل الانفساخ

بهر آوازی ز کوس فقر یا آوازه‌ها
گوش جان دارد دلم بر روزن کاخ (ضماخ)

هر چه داری چون شکوفه برفشان زیرا که سنگ
بهر میوه مینخورد از دست مشت سفله شاخ

هر دم از عمر گرامی هست گنج بی‌بدل
میرود گنجی چنین هر لحظه بر باد آخ آخ

تنگنای شهر صورت نیست جامی جای تو
سوی معنی رو که هست آن ملک را میدان فراخ

ای بی لب توام بدهان قند ناب تلخ
در کام جامی لب لعلت شراب تلخ

زانم که دهر زهر فراق توام چشاند
شد در مذاق عیش مرا خورد و خواب تلخ

از دل که سوخت ز آتش غم چاشنی بگیر
ترسم که آیدت بدهان این کباب تلخ

شیرین مکن بنقل دهانم چو میدهی
گر دست چون تو بی نبود زهر ناب

کردم سوال بوسه بشیرینی از لبت
نبود طریق لطف که گویی جواب تلخ

روی تو گلست و گریهٔ تلخم ازو گلاب
هرگز گلی ندید بدینسان گلاب تلخ

می باید از عتاب تو جامی حلاوتی
آری نباید از لب شیرین عتاب تلخ

پیش از آن روز که این طاق مقرنس کردند
قبله‌ام زان خم ابروی مقوس کردند

رخت آن مشعل نورست که اندر شب طور
روشن از آتش وادی مقدس کردند

دردنوشان غمت خرقهٔ پشمینه بدوش
بس تنعم که برین طارم اطلس کردند

پیش ازین پیشهٔ چشمان تو خونریزی بود
دور ما آمد از آن شیوه واپس کردند

زاهدا چاک مکن خرقه که مستم ز غمش
زانکه این جامه نه بر قامت هر کس کردند

فیض عامش نگر ای شاهد گل خرده مگیر
که درین باغ خرا پرورش خس کردند

جامی از دامن آن گرم روان دست مدار
که بهر مرحله صد قافله واپس کردند

وای که رخت ما بحریم فنا کشد
بهتر ز طاعتی که بعجب و ریا کشد

هر دم ز بزم عیش نهم رو براه زهد
بازم کمند گیسوی چنگ از قفا کشد

گو جام صاف و دامن معشوق ساده گیر
زانرو که دل بصحبت اهل صفا کشد

بر سنگ امتحان نشود سیم عیار زر
هر مس که سر ز تربیت کیمیا کشد

زین گونه کز قضا و قدر در کشاکشم / در حیرتم که کار من آخر کجا کشد

بر حرف هیچکس منه انگشت اعتراض / آن نیست کلک صنع که خط خطا کشد

جامی ز خوان رزق چو یک نان کفایتست / آزاده بار منت دونان چرا کشد

نشکسته دل ز هجر کی از دیده خون رود / از شیشه تا درست بود باده چون رود

از کشتگان بکوی تو شد سیل خون روان / مپسند بیش ازین که بکوی تو خون رود

هرگه که زلف سلسله بر طرف رخ نهی / بس عقل ذو فنون که بتقلید جنون رود

آن کرم رو بعشق ببین کز کمال شوق / پروانه وش بآتش سوزان درون رود

ماند بسنگ در اثر آه کوه کن / گر خود نشان تیشه اش از بیستون رود

طفلان ره نشسته بامید جوی شیر / عارف بجست و جوی می لاله گون رود

جامی حدیث شوق لبت گفت عاقبت / آری چو جام پر شود از سر برون رود

ما خسته خاطریم و دل افگار و دردمند / زان یار جنگجو و نگار جفاپسند

ای ناچشیده چاشنی درد بیدلان / از حال ما بترس و بر احوال ما مخند

ما را میان اهل وفا عشق برکشید / هر جا که میرویم بعشقیم سربلند

میکرد جا بخاطر ما پند پیش ازین / اکنون که بند عشق قوی شد چه جای پند

بستیم بخاک بوس درش رشته امید / بر کاخ عرش میفکند همتم کمند

بس نازکست خاطر رندان دردنوش / ای زاهد فسرده دل ابرام تا بچند

جامی ز نقشها سوی بی نقش راه برد / خود را بنقش بست بر آن شاه نقش بند

شبم در ماتم هجران دو ابرو در خیال آمد / بسینه هر کجا ناخن زدم شکل هلال آمد

پس از مرگ ای همایون زاغ افکن استخوانم را / در آن صحرا که روزی بوی آن مشکین غزال آمد

روم در سایه دیوار آن خورشید رخ هردم / چو خواهد آفتاب عمر را روزی زوال آمد

نشان نعلها در کلبه‌اش جوید سرشک من / بلی سایل همیشه طالب صف نعال آمد

نیاید جز بخوناب جگر در بر خدنگ او / که باغ سینه و بستان جان را زان نهال آمد

ز حشمت شاید ار پایش نیاید بر زمین زینسان / که سرهای عزیزان در ره او پایمال آمد

بوصف آن دهان تنگ اگر گفت سخن جامی / از آن زو عاشقان تنگدل را حسب حال آمد

دل بچنگ غمت آهنگ سرودی نکند
که روان بر رخم از هر مژه رودی نکند

شکل محرابی نعل سم اسب تو براه
هیچ دلداده نه بیند که سجودی نکند

چون مرا سوختی از غم مکن اندیشه ز آه
کم فتد شعله بخاشاک که دودی نکند

دهنت را که خرد جوهر فردش خواند
جز بمنطق لبش اثبات وجودی نکند

بایدت پیرهن از رشته جانها که تنت
صبر بر زحمت هر تاری و پودی نکند

چند گویی که حذر کن ز رقیبان حسود
انچه با من تو کنی هیچ حسودی نکند

قدر جامی که بجان مهر تو ورزد بشناس
پیش از آن روز که بشناسی و سودی نکند

چو ترک سرخوشم از خواب ناز برخیزد
هزار فتنه ز هر گوشه برانگیزد

بخون غیر دریغست تیغش آلوده
مباد آنکه بجز خون عاشقان ریزد

میان صیدگهش رام او فتاده مگر
طفیل صید نهد فتراک خویشم آویزد

چنین که یار بد و بخت نیک خصم منند
ز چاک غصه دل من چگونه بگریزد

گهی که یار دهد کام بخت نگذارد
گهی که بخت شود رام یار بستیزد

فلک ز جام طرب جرعه بمن ندهد
که از نخست بزهر غمش بیامیزد

اگرچه دعوی تقوی همی کند جامی
بدور لعل تو مشکل ز باده پرهیزد

ای دولتم مساعد و اقبال بنده بود
کان آفتاب سایه بحالم فکنده بود

سرو قدش فلک نه پسندید در برم
ورنی ز باغ عمر همینم پسنده بود

بارنده همچو ابر از آن گشت چشم من
کایام وصل یار چو برق جهنده بود

بر شاخ گل که پیش رخش لاف لطف زد
خندید غنچه در چمن و جای خنده بود

وصلش مجو در اطلس شاهی که دوختند
این جامه بر تنی که نهان زیر ژنده بود

آن ز خون دیده روان ساخت کوه کن
آن جوی سنگ را که پی شیر کنده بود

جامی بناخوشی غمش عمر بگذراند
خوش داشت خویش را دو سه روزی که زنده بود

حلقه گوش ترا هر که بدین لطف بدید
حلقه بندگی عشق تو در گوش کشید

حلقه گوش ترا تا شده ام حلقه بگوش
حلقه سان کار مرا پا و سری نیست پدید

گوشت ای سیمبر از حلقه زر گشت گران
جای آن دارد اگر ناله ما را نشنید

ماند در حلقه گوش تو گرفتار دلم
گرچه بسیار از آن راه برون جستن طلبید

زر شد از حلقهٔ گوش تو واجهره ولی / نتوان گوهر وصل تو بدین وجه خرید
هر کجا حلقه زدند اهل ملاحت چو دلم / حلقهٔ گوش ترا دید از آن حلقه رمید
گوش کن گوش که از بار غم فرقت تو / حلقه شد قامت جامی و بگوشت نرسید

در آن کو میروم هر لحظه باشد یار پیش آید / زهی دولت ز هر صد بار اگر یکبار پیش آید
نیاید هرگزم پیش آن بلای جان بهودست آن / که میگویند عاشق را بلا بسیار پیش آید
بوصف حال خود صد داستان بر یکدگر بندم / همه از هم فرو ریزد چو آن خونخوار پیش آید
چنان بیخود شوم هر که نهم پا بر سر کویش / که از در باز نشناسم اگر دیوار پیش آید
دلم بر کار عشق انکار دارد لیک میدانم / ز خوی او که صد ره دیگرش این کار پیش آید
در آن کوی از فغان و نالهٔ غمدیدگان کس / که پیش آید مرا با دیدهٔ خونبار پیش آید
طریق عشق جانان جامی اول می‌نمود آسان / چه دانستم که آخر این همه دشوار پیش آید

دی چو دید آن مه مرا از راه گردیدن چه بود / وان روان بگذشتن آنگه بازپس دیدن چه بود
با رفیقان گر نه رمزی داشت از من در میان / آن اشارت کردن پنهان و خندیدن چه بود
بیدلی میگفت دی کان ماه را خانه کجاست / من ز حیرت سوختم کین خانه پرسیدن چه بود
بر نشان پای او سازم بهانه سجده را / تا نگوید کس که رخ بر خاک مالیدن چه بود
گر نه آخر در دلش جا کرد قول مدعی / بی گناه از عاشق بیچاره رنجیدن چه بود
من نیاسودم ز ناله دوش و آن بدخو نخفت / شب همه شب بر سر آن کوی نالیدن چه بود
جامی آخر زان جوان بازیچهٔ طفلان شدی / خود بگو پیرانه سر کین عشق ورزیدن چه بود

قدسیان کین پرده‌های سبز گردون بسته‌اند / مهد عیش عاشقان زین پرده بیرون بسته‌اند
آن فسون خوانان که در شبها با فسون جان دمند / پیش آن لعل فسون خوان لب ز افسون بسته‌اند
نو عروس حسن لیلی را بجلوه‌گاه ناز / گوشوار از دانه‌های اشک مجنون بسته‌اند
چیست دانی غنچه‌های ناشکفته اندر چمن / بلبلان در شاخ گل دلهای پرخون بسته‌اند
در دل از پیکان دری بگشا که راه دیده را / بر خیالت مردم از اشک جگرگون بسته‌اند
از خیال آن دو ابرو مردمان چشم ما / طاقها بر هر گذر بر روی جیحون بسته‌اند
کس خیال نخل بالایت به از جامی نبست / دیگران نخل سخن را گرچه موزون بسته‌اند

ز طاق ابروی تو پشت طاقتم خم شد | سرشک سرخ ز لعل تو ام دمادم شد
بوقت گریه ام ای دل بخون مدد فرمای | که بس که دیدهٔ من از اشک ریخت بی نم شد
قدم چو حلقهٔ خاتم خمیده بود ز غم | عقیق اشک بر ویم نگین خاتم شد
هزار زخم کهن بود بر دلم ز بتان | شکاف تیغ تو آنرا بجای مرهم شد
ز بیم خوی تو سوی تو نگذرم بسیار | نه آنکه شوق لقای تو در دلم کم شد
سری براه تو ام مانده بود ناسوده خاک | بشارتی برقیبان بده که آن هم شد

ز راه زهد و سلامت قدم بکش جامی
چو طور عشق و ملامت ترا مسلم شد

هیچ شب بی تو دلم ناله بگردون نکشید | که بر ویم رقم از اشک جگرگون نکشید
کس حریف من میخواره نشد بی لب تو | کز کف ساقی چشمم قدح خون نکشید
دل چو پرگار شد از دست تو سرگشته ولی | پای از دایرهٔ عشق تو بیرون نکشید
کوه را یافت هم آواز خود اندر غم از آن | کوه کن بار دل خود چو بهامون نکشید
جان که من میکنم از هجر تو فرهاد نکند | آنچه من میکشم از عشق تو مجنون نکشید
میکشد دل سوی دل ای که دلم جز سوی تو | نکشیدست ترا دل سوی من چون نکشید

مدعی نکتهٔ سنجیدهٔ جامی نشنید
طبع موزون چو نبودش سوی موزون نکشید

لبم از خاک پات میگوید | تشنه ز آب حیات میگوید
هر که محراب ابروان تو دید | عجلوا بالصلوة میگوید
عقدهٔ زلف پیچ پیچ ترا | خرد از مشکلات میگوید
زایر کعبه را مقیم درت | کافر سومنات میگوید
زاهد از ورد خویش می نازد | صوفی از واردات میگوید
مست عشق تو ورد و اوراد را | حیله و ترهات میگوید

جامی از ترهات بسته زبان
سخن از طامات میگوید

تا کی آن شوخ مرا بیند و نادیده کند | بشنود نالهٔ زار من و نشنیده کند
چون بگریم بر او فاش ز من پنهانی | در رقیبان نگرد خندهٔ دزدیده کند
بر زمینی که شود دیده نشان قدمش | هر که اهل نظر آنجا قدم از دیده کند
من ندارم کله ز آن کله شانه زده | هر چه با من کند آن طرهٔ ژولیده کند

برخاشیده دلم گو مگذر زانک مباد
کش خراشی دل من باشد خراشیده کند

پردهٔ زاهد سالوس برانداخته باد
با بتان چند نظربازی پوشیده کند

جامی از یار پسندیده جز رنجی حاشا
کان پسندیده بجز کار پسندیده کند

گفتم از تو بر دلم هر دم کم از صد غم مباد
زیر لب خندید گفتا بیش باد و کم مباد

گفتمش سررشتهٔ کارم شد از عشق تو گم
گفت کار کس چنین آشفته و درهم مباد

گفتمش بهر تو میریزم ز مژگان در اشک
گفت یارب هرگز این ابر کرم بی نم مباد

گفتمش شد قامتم چون حلقه اشکم چون نگین
گفت جز نقش وفایم نقش این خاتم مباد

گفتم از هجران نباشد ماتمی جانسوزتر
گفت بر جان محبان داغ این ماتم مباد

گفتمش دارم دلی پر درد پیکان تو
گفت یارب هیچکس را دردی و هم مباد

گفتم از عشق تو خالی نیست در عالم کسی
گفت جامی هر که عاشق نیست در عالم مباد

جز بکویش من آواره را مسکن مباد
بلبل بیچاره را جای جز گلشن مباد

بر درش شبها سگانرا جا و من محروم از آن
وه چه روزیست این که دارم سگ برو در من

دیگرانرا دیده روشن گرچه از رودم بود
جو بروی آن پری رو چشم من روشن مباد

گرچه هر دم خاک گردد در رهش صد جان پاک
هیچگه زین رهگذر گردی بر آن دامن مباد

صد بلا گر پیش آید بهر گامی مرا
هرگزم از کوی عشقش روی برگشتن مباد

گر سگانش را خلد خاری بپا از بهر آن
غیر نوک نشتر مژگان من سوزن مباد

گر بود روزی معاذالله که نتوان دیدنش
جامی بیچاره را آن روز جان در تن مباد

چنین کان ترک عاشق کش بحسن خوبش می‌نازد
سر دگر ز غایت حشمت بحال ما نپردازد

براهش خاک کم ای دیده بزن بر آتشم آبی
که ترسم توسنش را ز آتش دل نعل بگدازد

عجب تندست او رخش او که گردش در نمی‌یابد
دلم هر چند از پی مرکب اندیشه می‌تازد

همه خوبان بچوگان باختن یارب اگر هرگز
نمی‌آید برون با من و چوگان نمی‌بازد

ز جام نیستی ریز ای اجل یک جرعه در کامم
که بیماران هجران را جز این شربت نمی‌سازد

ره و رفتار را گر اینست و لطف قد و بالا این
نشاید سرو را دیگر که در بستان سر افرازد

کیم من جامیا گو آشکارم پیش خود خواند
نهانی یک نظر ای کاشکی سوی من اندازد

گر کار دل عاشق با کافر چین افتد
به زانکه به بدخویی بی رحم چنین افتد

جایی که بود تابان خورشید کمین جولان
حیفست کزان بالا سایه بزمین افتد

عشق تو بمهر و کین هر چند زند قرعه
مشکل که بنام من جز قرعهٔ کین افتد

هر جا که جهد برقی از آتش عشق تو
صد دل شده را شعله در خرمن دین افتد

محراب حضور آمد ما را خم ابروست
در روی زخطای ما مگذار که چین افتد

هر لحظه زنم آهی باشد که بدین ناوک
سیارهٔ ادبارم از چرخ برین افتد

جامی چو سخن راند از لعل گهر بارت
در دامنش از دیده درهای ثمین افتد

یارب چه شد امروز که آن ماه نیامد
جان رفت زتن وان بت دلخواه نیامد

صد قصهٔ پر غصهٔ من ظلم رسیده
بردم بسر راه ولی شاه نیامد

از خاک درش بود دوا چشم غباری
این لطف جز از باد سحرگاه نیامد

از لذت تیغت چه خبر مرده دلان را
چون زخم تو جز بر دل آگاه نیامد

از حسن و لطافت دل من خلعت وصفی
کم دوخت که بر قد تو کوتاه نیامد

هرگز بسر خاک شهیدان نگذشتیم
کز خاک شهید غم تو آه نیامد

جامی من و جام می و قلاشی و رندی
چون زهد و صلاح از من گمراه نیامد

ساقی بشکل جام زر آمد هلال عید
می ده بفر دولت سلطان ابوسعید

قفلی که روزه بر در عیش و نشاط زد
شکل هلال عید ز زر ساختش کلید

من بعید ما و عید و می لعل و عیش نقد
نی شادمان بوعده و نی خایف از وعید

عهدی بعید شد که زمی عهد کرده‌ایم
نبود بعید نقض چنین عهدها بعید

عید نوست و یار نوست و بهار نو
دارد ز هر جدید دلم لذتی جدید

شد بر مزید عشرت ما از دعای شاه
بادش همیشه دولت و اقبال بر مزید

جامی شکرلبان سمرقند را شدی
از جان مرید پیر که الله ما یرید

ای در این کاخ امانی بغم و شادی چند
بندهٔ نفس خودی دعوی آزادی چند

پیش دانا چه بود ملک همه دنیا هیچ
لاف دانش چه زنی ای که بهیچی خرسند

رشتهٔ سعی قوی کن که رسیدن نتوان
بسر کنگر مقصود چو بگسست کمند

عالمی راز تو بندست که دربند خودی
تا بکی بهر خلاص دگران گویی پند

لب بهر طعمه میالای که دندان شکند
بر سر خوان فرومایه ز پالوده قند

سنگ آزار مزن بر دل ارباب صفا
کام آسان شکن این شیشه مشکل بشوند

تا پسندیده فتد طور تو جایی همه را
هرچه خود را نه پسندی دگری را مپسند

طبع وردم سوی خوبان وفاکیش کشد
خاطر من به بتان ستم اندیش کشد

هر کرا سرکشی و شوخی و بدخویی بیش
خون گرفته دل من جانب او بیش کشد

میکشم تحفه جان پیش جان سنگدلی
که به تعلیم ز همه تیغ جفا پیش کشد

محرم خلوت وصلند همه محتشمان
محنت هجر همین عاشق درویش کشد

وه همی بخش ز پیکان جگر ریش مرا
تا کی از دست طبیبان الم و نیش کشد

زخم مژگان تو برد از دل من رنج فراق
ای خوش آن نیش که از رگ دلی از بس کشد

جای از آتش دل نعل سم اسب تو یافت
تا ز سر داغ وفایت برخ خویش کشد

بعزم گشت چو آن نازنین سوار شود
هزار خسته دلش خاک رهگذار شود

پی شکار چو راند برون رود آهو
به پیش راه وی از دور تا شکار شود

جان بگیر زخش ناز کشت خاطر من
که یاد غمزه او چون کنم فگار شود

رسید جان بلب و دم نمی توانم زد
که سر عشق همی ترسم آشکار شود

بخاک پات که زین آستان نخواهم رفت
اگرچه قالب فرسوده ام غبار شود

بیا دروی تو هم که بگلستان گذرم
ز گریه دیده من ابر نوبهار شود

ز جام شوق تو باشد مدام جانی مست
مباد آنکه ازین باده هوشیار شود

روی تو آفتاب را ماند
لعل تو شهد ناب را ماند

چون کشایی دهان بخنده لبت
درج درخوش آب را ماند

نرگس تو ز خواب نیمه شده
نرگس نیم خواب را ماند

پاره پاره دلم بر آتش شوق
پارهای کباب را ماند

پیش لب تشنگان راه طلب
وعدهایت سراب را ماند

شد گلستان کتاب لطف و راحت
زان کتاب انتخاب را ماند

خط بر آن لب نوشت گرد دقن
رقم ناصواب را ماند

نقد عشق تو در دل ویران
گنج و کنج خراب را ماند

نظم پروین چه روشنست و بلند
شعر جامی جواب را ماند

انچه از آتش غم بر دل غمناک رود / گر بر آرم دم ازان دود بر افلاک رود
بنده ام پاک روی را که درین دیر کهن / تا زید پاک زید چون برود پاک برود
زیر سر سنگ فتادست سر سرهنگی / پر دلی گو که درین راه خطرناک رود
دیده را تا بزمین فرش نسازم مخرام / حیف باشد ز چنین پای که بر خاک رود
لذت تیغ غمت باد بر آن کشته حرام / که نه با عهد درست و کفن چاک رود
سر فرازان جهان گردن تسلیم نهند / هر کجا قصهٔ آن حلقهٔ فتراک رود

جامی از خط خوشش پاک مکن لوح ضمیر
کین نه نقشیست که از صفحهٔ ادراک رود

آن کیست که شهری همه دیوانهٔ اویند / مفتون شدهٔ نرگس مستانهٔ اویند
زان پیش که شمع رخش افروخته گردد / مرغان دلی اجنحه پروانهٔ اویند
زان دم که به پیمانه لبش چاشنی ریخت / جانها مگسان لب پیمانهٔ اویند
هر کس که ز عشقش زده دم از مژه خوبان / جاروب کشان در کاشانهٔ اویند

چشمان منش خانه و من مرده ز غیرت / کین مردمکان بهر چه همخانهٔ اویند
زلف ار بکفم می ننهد کاش ببخشد / مویی دو سه بگسسته که در شانهٔ اویند

افسانهٔ جامی مشنو خواجه که خلقی
در خواب اجل رفته ز افسانهٔ اویند

خاطر خوبان بصید اهل دل مایل نماند / یا دل هیچ اهل دل عشق را قابل نماند
در دیار خوبرویان دلربایی یافتست / یا بشهر عشق بازان هیچ صاحب دل نماند
عشق را باطل شناسد زاهد حق ناشناس / دانش اندوزی که بشناسد حق از باطل نماند
ماند صد مشکل درین ره وز همه مشکلتر انک / کامل العقلی که داند حل یک مشکل نماند
جام صافی دیگران خوردند و محمل بر شکست / کاسهٔ دردی نصیب ما ازان محفل نماند
قصه کوته جمله غرق بحر استغنا شدند / انکه داند راه و رسم بحر در ساحل نماند

بازکش جامی زمام دل ز نقش آب و گل
هیچکس را تا قیامت پای دل در گل نماند

کسی کو شب ببالین من بیمار میگردد / دلش از نالهای زار من افکار میگردد
غم من خور خدا را پیشتر زان دم که گویند / فلان دیوانه گشته گرد هر بازار میگردد

رخت بنما که بر من جان سپردن در دم آید اوفز
ز محرومی دیدار اینچنین دشواری گردد

خوش آن روزی که گفتی یار رفیقان چون در آید
که این مسکین بکوی ما چرا بسیار میگردد

اجل بس نیست کوی هجر خونریز دل افگاران
که با آن داغ هجران تو اکنون یار میگردد

مه مقصود روی از مطلع امید ننماید
برغم من چنین کین چرخ کجرفتار میگردد

بکویت خاک شد عاشق ولی با صد غم و حسرت
هنوزش جان بگرد آن در و دیواری گردد

تو خوش در مسند راحت بخواب نازی و جامی
بگرد کوی تو تا صبحدم بسیار میگردد

چو لب بکوزه نهی کوزه نبات شود
ز کوزه قطره چکد قطره چشمهٔ حیات شود

ز رشک آنکه چرا کوزه لب نهد بلبت
وا دو دیده ز نم دجله و فرات شود

از آن زلال بقا کاب نیم خوردهٔ تست
چو خضر هر که خورد ایمن از ممات شود

مریض عشق تو چون مایل شفا گردد
اسیر قید تو کی طالب نجات شود

ز کعبه بود نشانی دلم چه دانستم
که هر چون تو بتی دیر سومنات شود

نهاد دل بعدم رخ چو مهر تو بحکم گشت
جوان حریف که ناگه ز کشت مات شود

نهاده چشم براه تو منتظر جابی
که بگذری بسر او و خاک پات شود

چه شد یارب که آن سرو خرامان در نمی آید
سوار چابک من سوی میدان دیر می آید

ز هر سو هی سپاهی از پری رویان رسید اما
چه حاصل دادخواهان را که سلطان دیر می آید

ز جانم یک رقم ماندست و تیغش از زدن دارم
بقتل من دریغ آن نامسلمان دیر می آید

نمیدانم چه شد کز ترکش آن ترک عاشق کش
بجانم تیر زهرآلوده پیکان دیر می آید

سموم هجر عالم سوز و ابر لطف او بی نم
دریغا کشت ما شد خشک و باران دیر می آید

برو ای زاهد خودبین مجو سامان ز کار ما
که رسوا گشته خوبان بسامان دیر می آید

چو صبح وصل او خواهد دمیدن عاقبت جامی
مخور غم گر شب هجران به پایان دیر می آید

ای آرزوی جان دهن از گفت و گو مبند
بر عاشقان خسته در آرزو مبند

خار ستیزه در قدم اهل دل مریز
بر طالبان وصل در جست و جو مبند

گرد عذار دایره عنبرین مکش
بر آفتاب سلسلهٔ مشکبو مبند

در زلف تو مجال گذر نیست شانه را
چندین دل شکسته بهر تار مو مبند

جز نیستی نشان ندهد زان میان کمر
بهر خدا که تهمت هستی برو مبند

جام شد ز رنگ و بوی می تازه ای حریف
روی قدح مپوش و دهان سبو مبند

بلبل بگفت دگو غم گل می برد بپند
جامی چو غنچه با دل خون دم فرو مبند

اگر ناز و فریب چشم شوخت اینچنین ماند
نخستین تیر کانداری فکن در سینه ریشم
خط مشکین تو بر لب صف مور است پنداری
مکن دور از رخم ای پاک دامن اشک خونین را
برین در گر چو باد صبح زاهد را گذار افتد
گهی کاهی سواره روی خود مالم بره شاید

عجب گر هیچکس را در جهان دل بلکه دین ماند
که ذوق آن مرا در سینه تا روز پسین ماند
که تا که وقت رفتن با شیان در انگبین ماند
که ترسم داغها خون ترا بر آستین ماند
کجا در خاطرش اندیشهٔ خلد برین ماند
که از خاک سم اسب تو گردی بر جبین ماند

اگر جامی برد چو قبله روی ترا سجده
ازان شرمندگی تا حشر رویش در زمین ماند

چون سوار آن خسرو خوبان براهی بگذرد
یاد آن شکل و شمایل جان و دل سوزد ترا
ماند نامش بر زبانم وه چه خوش باشد اگر
مشکل آبادان شود در هر دلی کان مه گذشت

با وی از جانهای مشتاقان سپاهی بگذرد
هر کجا چابک سواری کج کلاهی بگذرد
نام من هم بر زبانش گاه گاهی بگذرد
وای بر ملکی که ظالم پادشاهی بگذرد

دم بدم هجران بخونریزم کشد تیغ ستم
من که از یک روزه هجران انجمن رقم زدست

وه چه باشد گر ز خون بی گناهی بگذرد
وای جان من اگر سالی و ماهی بگذرد

بهر طرف کان شوخ راند جامی بی صبر و دل
از عقب افغان کنان چون دادخواهی بگذرد

نمیخواهم که با من هیچ یاری همنشین گردد
چو اندوه دل محزون من تسکین نمی یابد
سواد دیده را و دم تو بودی کی بود یارب
پس از عمری دمی خوش گر برآید از دلم بی تو
ازان شیرین زبانم هر شب جدا تا روز میسوزم
بتندم که برد تیغ هجران خلعت دردی

که می ترسم دلش ز اندوه من اندوهگین گردد
چه حاصل زانکه چون من دیگری را دل حزین گردد
که این ویرانه یکبارگی مردم نشین گردد
بلب نا آمده در سینه آه آتشین گردد
چو آن مومی که محروم از وصال انگبین گردد
سرشک لعل من آن ز اطراف آستین گردد

ازان گم گشته در زیر زمین جامی کجا یابد
نشان گر فی المثل گرد همه روی زمین گردد

سپاه دوست گزین سو سواری گذرید
سوی شکار شد آن ماه و من بره ماندم

ز روی لطف بسوی فتادگان نگرید
خدای را غم حال من شکسته خورید

بخواریم مگذرید بر ره افتاده / که پیش چشم من از جان و دل عزیزترید
قلاده سگ کویش بگردنم فکنید / کشان کشان ز پیش تا شکارگه ببرید
گرم کشید و ستانید نیم جان مرا / بخاک سم سمند سوار ما سپرید
اگر شماره خیل سگان خویش کنید / وا بسهو هم از خیل آن سگان شمرید
نکرد در دلتان جای ناله جامی / دریغ کز غم ارباب درد بیخبرید

خاکی که زیر پای خود آن سرو سپرد / صد جان بها دهند اگر پا بیفشرد
مشتاق کعبه را ز بساط حریر به / ریگ حرم که در ته پهلو بگسترد
مویی شدم ز فقر و فنا کو قلندری / کین موی را بپاکی تجرید بسترد
گرمی مجو بمجلس واعظ که مستمع / گر باشد آتش از دم سردش بیفسرد
بر من بروز هجر ز جان نیست منتی / ایام مرگ را خرد از عمر نشمرد
من آن نیم که سر کشم از حکم تیغ او / صد بار اگر چو شمع سرم را ز تن برد
جامی حریف اهل درین بزمگه نیافت / برو مگیر خرده اگر می نمی خورد

بگلگشت بهار این خاطر ناشاد نگشاید / ز گل بی روی تو جز ناله و فریاد نگشاید
گره شد در دلم زلفت چه گردم گرد بستانها / چو دانم کین گره از طره شمشاد نگشاید
اگر مقصود نی آزادی از سرو قدت باشد / صبا بند از زبان سوسن آزاد نگشاید
چه سود از روزن جنت اگر شیرین معاذ الله / ز کوی خود دری در روضه فرهاد نگشاید
درآید هر کرا بینی ز در یاری و غمخواری / در محنت سرای عاشقان جز باد نگشاید
مخوان زین بیش درس ای همدم از کوی خراباتم / که مشکلهای عشق از خدمت استاد نگشاید
مگو جامی بدان مه کز غم خویشم رهایی ده / خلاص مرغ دام افتاده از صیاد نگشاید

با آنکه اهل دل ز علایق مجردند / در دام زلف سلسله مویان مقیدند
سرگشتگان کوی بتان از تو بی مراد / مقصد یکیست کعبه روان را اگر صدند
پیش من ای رفیق بد نیکوان مگوی / جان و دل منند اگر نیک اگر بدند
گو داغ مهر و راستی عهدشان مباش / این شیوه بس که لاله عذار و سهی قدند
چون غنچه در قبا همه جان مجسم اند / با پیرهن چو گل همه روح مجرد اند
قومی که کام دل طلبند از شکرلبان / شک نیست عاشقند ولی عاشق خودند

جامی حدیث سبزخطان گو که اهل ذوق
بنهاده گوش بر سخنان مجدد اند

ترا هر گه گذر بر جانب گلشن نمی افتد
که از شوق تو گل را چاک در دامن نمی افتد

سرم دور از درت بادا بگردن گر اگر تیغت
نیاید در میان این بارم از گردن نمی افتد

چنین کز سینه برق آه تا گردون رود شبها
عجب دارم که مه را شعله در خرمن نمی افتد

چه حاصل گر ز زخم پیکان سینه روزن شد
چو مهر کز پرتو زان مهر بر روزن نمی افتد

چنان مست می ناب است آن ترک جفا پیشه
که صد ره میکنم افغان بحال من نمی افتد

بلب نه جام پس درده که عیشم میشود تیره
اگر عکسی ز لعلت در می روشن نمی افتد

بآهو نسبت آن نرگس جادو مکن جامی
که آهو اینچنین خونریز و مرد افکن نمی افتد

میرسد باد صبا و زیار یادم میدهد
زان خرامان سرو خوش رفتار یادم میدهد

شاهد گل می نماید از نقاب غنچه روی
نازکی آن گل رخسار یادم میدهد

می گشاید نرگس مخمور چشم از خواب ناز
شیوه آن نرگس بیمار یادم میدهد

میشود در پرده گل هردم زغم عندلیب
محنت محرومی دیدار یادم میدهد

سوی بستان میروم کز گریه آسایم دمی
باز ابر آن گریه‌های زار یادم میدهد

شعله زد آتش بجان وه ای رقیب سنگدل
چند از آن شوخ فرامش کار یادم میدهد

عمر خود گویند جامی صرف کردی در سخن
چون کنم عشق وی این گفتار یادم میدهد

خواست هر سو فتنه گو یعنی فتنه‌جوی من رسید
بر سمند ناز ترک تندخوی من رسید

باد عنبربو هوا شد گرد مسکین بهر چیست
گر نه از صحرا غزال مشکبوی من رسید

اشک خونین بر رخ زردم نشانی بس نیست
زانچه در شبهای تنهایی بروی من رسید

تیغ او را داده رنگ آب از زلال زندگی
جان دیگر یافتم چون بر گلوی من رسید

زآسمان هر سنگ بیدادی که آمد بر زمین
گرد بخت بد دکان بر سبوی من رسید

ای خوش آن ساعت که گفتی چون شدم پیدا ز دور
اینک آن دیوانه ژولیده موی من رسید

همچو جامی سرمه چشم جهان بین ساختم
هر غباری کز سم اسب تو سوی من رسید

سرو من در سایه سنبل سمن می پرورد
سبزه تر در کنار نسترن می پرورد

باغبان گر بیند آن رخسار و خط ماند خجل
زان گل و ریحان که بر طرف چمن می پرورد

مایه بخش اشک غماز آمد از خونابهٔ دل / دشمن خود را بچون خون خویشتن می‌پرورد

هر گیاه غم که سر بر زد ز خاک محنتی / عشق تو آن را به آب چشم من می‌پرورد

از پی گلگشت شیرین لاله را در بیستون / گردش دوران بخون کوه کن می‌پرورد

قوت مجنون غم بود در وادی لیلی و بس / وه که مسکین طعمهٔ زاغ و زغن

گوش کن گفتار جامی را که در وصف لبت / میکند از جان شیرین و سخن می‌پرورد

چشم از گریه چو در ورطهٔ خون می‌افتد / راز پنهان دل از پرده برون می‌افتد

بختم آن زلف نگونست و مرا در ره عشق / هر چه می‌افتد ازین بخت نگون می‌افتد

بی تو کم شد اثرم وز غم تو در عجبم / که بر قوت من کم شده چون می‌افتد

گذر دیده شد آغشته بخون دل از آن / پارهای جگر آلوده بخون می‌افتد

خلق گویند بکن صبر و لب از آه ببند / چون کنم صبر که آتش بدرون می‌افتد

شعلهٔ آه من اینسان که ز گردون گذرد / عرش را دم بدم آتش بستون می‌افتد

جامی این نوع که سر رشتهٔ تدبیر گسست / آخر الامر بزنجیر جنون می‌افتد

یاد آن مطرب که ما را هر چه بود از یاد برد / بادی اندر نی دمید اندیشها را باد برد

عمرها در کوی دانش خانهٔ بی ساخت عقل / موج زد طوفان عشق آن خانه را بنیاد برد

لذت غمهای عشقت در مذاق جان نشست / آرزوی شادی و عیش از دل ناشاد برد

گوش بر افسانهٔ گردون منه کین گوژپشت / لعل شیرین را بافسون از کف فرهاد برد

خواستم فریاد از دست تو هم بس لیک / حیرت دیدارت از من قوت فریاد برد

بی گل لالای می وحشت سر خم کی توان / باطن معمور ازین دیر خراب آباد برد

جامی از شاگردی پیر مغان شد می‌پرست / شد هنرور هر که رنج خدمت استاد برد

رفتم بباغ سرو خرامان من نبود / وان نو شکفته غنچهٔ خندان من نبود

چون ابر نو بهار بهر سو گریستم / کان سرو پیش دیدهٔ گریان من نبود

بگشاد دل ز لاله و از آنکه بی رخش / داغ غمی نماند که بر جان من نبود

از جیب غنچه گلاب لطافت نمی‌چکید / جز خون دل چکیده بدامان من نبود

مرغ چمن گرفت سر خود فغان کنان / کش طاقت شنیدن افغان من نبود

هر جا نمود جلوه بتی بر سمند ناز / جانم ز رشک سوخت که جانان من نبود

جامی بکوی هرچه ماندی ز دوست باز
من چون کنم که بخت بفرمان من نبود

اشکم از دیده چو پی آن رخ گلگون بچکد
لالها بر دمد از خاک وزان خون بچکد

چو گیاه غم و اندیشهٔ لیلی ندمد
دانهٔ اشک که از دیدهٔ مجنون بچکد

دارم از اشک جگرگون جگری غرقه بخون
خواه ماند بدرون خواه ز بیرون بچکد

در درون مایهٔ غم کرد اگر خانه کند
وز برون سبزهٔ اندوه دمد چون

چون شود گرم ز رخسار تو هنگامهٔ حسن
خوی خجلت ز جبین مه گردون بچکد

بخیال در دندان تو گریم چه عجب
که ز نوک مژه ام لولو مکنون بچکد

خونبها چیست که آن غمزه کشد جامی را
قطرهٔ می که ترا از لب میگون بچکد

میل خم ابروی تو ام پشت دوتا کرد
در شهر چو ماه نوم انگشت نما کرد

از موی میان تو جدا بس که کشم رنج
نتوان تن رنجور من از موی جدا کرد

با دیدهٔ غم دیدهٔ من اشک دمادم
آن کرد که با خانهٔ تن سیل فنا کرد

دوران ز گل و لای می و خشت سر خم
بس خانهٔ عشرت که درین دیر بنا کرد

جامی ز لبت داشت شهم وام بگردن
از گردن او تیغ تو آن وام ادا کرد

تا شد بقبا سرو قد ناز تو مایل
گل اطلس فیروزهٔ زربفت قبا کرد

جامی که شد از سنگ ستم بر تو ثناگوی
مرغیست که از برگ گل آغاز نوا کرد

باز صبح طرب از مطلع امید دمید
نفحات طرب از گلشن اقبال وزید

نامهٔ بسته سر آمد ز واد دل من
حاصل نامه وادی که دلم میطلبید

فتح ناکرده چو نافه سر آن نامه هنوز
بمشام دل و جان رائحهٔ فتح رسید

هر کرا بود پر از گوهر اخلاص درون
چون صدف شد همه تن گوش چو آن مژده شنید

لله الحمد که آن نقش که خاطر میخواست
آمد آخر ز پس پردهٔ تقدیر پدید

خار هر کید که بدخواه براه تو نهاد
خنجری گشت که چون در جگر او بخلید

دم بدم جامی از اخلاص کند همره باد
سوی تو فاتحهٔ فاتح ابواب مزید

چو ترک سرکش من پای در رکاب کند
کرشمه بر سر جولان برافتاب کند

فراز خانهٔ زین جا نکرده گرم هنوز
هزار خانهٔ صبر و خرد خراب کند

چگونه لذت تیغش کشم که در دم قتل
ز حلق تشنه گذر تیزتر ز آب کند

مرا ز تصور نادیدنش همی ترسم
نعوذ بالله اگر روی در نقاب کند

خراب شیوهٔ آن تندخوی بدکیشم
که گاه عشوه و گه ناز و گه عتاب کند

بباده پروریان چو مجلس آراید
نخست ز آتش غیرت دلم کباب کند

اگر بتوبه جامی بشیخ جام رسد
کجا بدور لبت توبه از شراب کند

دردا که عشق یار بدیوانگی کشید
خط جنون بدفتر فرزانگی کشید

ایزد چو شمع حسن وی افروخت در ازل
بر ما رقم بمنصب پروانگی کشید

ای من غلام همت آن رند پاکباز
کو درد و داغ عشق بمردانگی کشید

تنها نه خاطر ویرانه گنج عشق
معمور خاطری که بویرانگی کشید

جا کن درون پاک ضمیری که عاقبت
زین شیوه کار قطره بدردانگی کشید

هر کس بکوی عاشقی از جان و مان گذشت
با او حبیب رخت بهمخانگی کشید

جامی در آشنایی و یاری نمود سعی
چندانکه طبع دوست به بیگانگی کشید

ای کسانی که در آن کوی گذاری دارید
اینچنین در غم و اندوه مرا مگذارید

ناگهان گر سوی آن ماه گذاری بکنید
بر شما باد که از حالت من یاد آرید

سربسر قصهٔ غمها بوی عرضه دهید
یک بیک محنت اندوه مرا بشمارید

میروم سوی عدم جان مرا بستانید
یادگاری بسگان در او بسپارید

تن فرسودهٔ من بر سر راهش فکنید
چه شود یک خس و خاشاک دگر انگارید

بعد وک از من محروم گهی یاد کنید
شکر آنرا که نه محروم از آن دیدارید

جز گیاه غم و حسرت ندمد از گل من
هر چه تا روز ابد بر سر خاکم کارید

باغ خلد ار شودم جای هنوزم باشد
بر شما رشک که در سایهٔ آن دیوارید

رفت آغشته بخون جامی از آن کوی بخاک
شاید ار بر پیش از دیده و دل خون بارید

ز سبزه گرد لب جوی خط تازه دمید
بتازگی خط آیندگان باغ رسید

کشید سبزه بزنگار خورده سوزن خوش
بهر دلی که ز دی خارهای غصه خلید

ز بس که فیض عطا ریخت بر چمن باران
ز بار منت او گردن بنفشه خمید

چراست گرد لب غنچه گشته غرقه بخون
اگر نه صبح بدندان شبنمش بگزید

ز لاله شد همه صحرا پر از پیاله لعل / خوشا کسی که می عشق از آن پیاله کشید
چو سنگ حادثه بسیار شد ز ژاله بباغ / گل از تو هم آن در شکاف غنچه خزید
چو خون گشاد ز برگ ارغوان نشتر برق / هزار قطره برون آمد و یکی نچکید
ز نوک خامه جامی هزار گل بشکفت / بسوی او چو نسیم قبول شاه وزید

کسی که نکته رنگین ز دفترش ننوشت
گلی ز باغ معانی بدست خویش نچید

ترا چو مشک تر از برگ یاسمین خیزد / چه فتنه‌ها که ز پیچ تاب عقل و دین خیزد
اگر در آب فتد عکس قد و عارض تو / بهر زمین که رسد سرو و یاسمین خیزد
ز باغ وصل چه سان برخورم که گر صد بار / نهال مهر نشانم درخت کین خیزد
مریض عشق بکوی تو تا غبار نشد / ز ضعف تن نتوانست کز زمین خیزد
اگرچه غرقه بخون رفت عاشق تو بخاک / چو لاله داغ جفای تو بر جبین خیزد
ز شوق لعل لبت خواست در دل گرمم / تبی که در تن مخمور از انگبین خیزد

بزم گل چو سرایند نظم جامی را
ز بلبلان همه گلبانگ آفرین خیزد

وه که آن ترک پری پیکر مرا دیوانه کرد / آشنا ناگشته از عقل و خرد بیگانه کرد
هر مسلمانی که شکل آن بت بدکیش دید / پشت بر محراب و مسجد روی در بتخانه کرد
آنکه هر جا قصه لیلی و مجنون خواندی / چون شنید احوال ما را ترک آن افسانه کرد
این همه مستی و بیهوشی نه حد باده بود / با حریفان هرچه کرد آن نرگس مستانه کرد
عشق گنج آمد دل بیچاره ما ویرانه / آن چنان گنجی کجا منزل درین ویرانه کرد
جان ز شوق عارض و خالش فرود آمد بتن / مرغ را مایل به پستی ذوق آب و دانه کرد

جامیا با دردی درد بلا می باش خوش
چون ترا ساقی عشق این باده در پیمانه کرد

آن کج کله چو کاکل گلبوی شانه زد / از رشک شانه آتشم از دل زبانه زد
تبخاله نیست بر لبم این آبله که جان / خیمه ز داغ و درد درون برکرانه زد
شد در وفا نشانه دل ما و چشم تو / از غمزه صد خدنگ بلا بر نشانه زد
اقبال‌های بوس تو این آستانه یافت / مقبل کسی که بوسه برین آستانه زد
چشمت دلی ز علم و هنر پر ز من ربود / عیار پیشه بین که چه بر گنج خانه زد
زد در سماع عشق تو مطرب ترانه / صد جوی اشک گرم روم زان ترانه زد

جامی چو رو نهاد ز تبریز در عراق
شوخی ز فارس راه دلش در میانه زد

پیش تو جانی توانم کرد
وز تو خود وانمیتوانم کرد
میتوانم ز خویش قطع امید
وز تو قطعا نمیتوانم کرد
بی تو گفتم که صبر پیشه کنم
گفتم اما نمیتوانم کرد
خود کرم کن ببوسهٔ موعود
که تقاضا نمیتوانم کرد
سوختم ز آتش نهان و هنوز
آشکارا نمیتوانم کرد
سرو خواندم قد ترا وز شرم
سر بالا نمیتوانم کرد

جامی از من شکیب و صبر مجوی
که من اینها نمیتوانم کرد

حادی که بهر ناقهٔ سلمی حدی کند
باید ز شرح فاقهٔ ما ابتدی کند
دانی براه بادیه بانک درای چیست
گم گشتگان قافله جو راندی کند
با نسخهٔ طبیب چه کار آن مریض را
کز خون دیده شربت و از غم غذی کند
آنرا رسد ز پیر مغان خلعت قبول
کز زرد شیخ شهر طرازردی کند

صاحب دلی کجاست که بر رغم زاهدان
میخانه به نیت رندان بنی کند
دل یافت نقد وصل چو جان داد و غم خرید
تاجر همیشه سود ز بیع و شری کند

جامی چو نیست کار تو غیر از جفا کشی
باری جفا انکه کشیدن گری کند

آن قوم که احرام سر کوی تو بستند
تا سر ننهادند براحت ننشستند
هر چند که هرگز می و میخانه ندیدند
همواره ز شوق لب میگون تو مستند
خوش حال شهیدان فراق تو که یاری
رفتند وازین داغ جگرسوز برستند
زینسان که ترا دوست گرفتند محبان
ترسم که ازین بس بخدا بیت پرستند
منبر شکنان را چه ترقی شود از وعظ
زینسان که فرود آمده در پایه پستند
از دام علایق بغم عشق توان جست
خوش وقت کسانی که ازین دام بجستند

چون جام تنک بود دل نازک جامی
کز سنگ ستم سیمبرانش بشکستند

از یار کهن نمیکنی یاد
این شیوهٔ نو مبارکت باد
فریاد کسی نمیکنی گوش
پیش که کنیم از تو فریاد

با دولت بندگیت هستیم / از خواجگی دو عالم آزاد

شاید که ترا فرشته خوانند / کین لطف ندارد آدمی زاد

از شکر جانفزای شیرین / پرویز نیافت ذوق فرهاد

آن سوخته یافت لذت عشق / کز وصل نشان ندید و جان داد

مرغ چمن وفاست جامی

در دام غم و بلا چه افتاد

دلا بکوی تو خواهم که خانهٔ باشد / برای آمدن انجا بهانهٔ باشد

گدا نشستم دل صد پاره را بخاک درت / که پیش تیر تو از من نشانهٔ باشد

من آن نیم که عنان گیریت توانم کرد / مرادم از تو همین تازیانهٔ باشد

چه بیم ز آتش دوزخ که گفت واعظ شهر / که آن ز شعلهٔ شوقت زبانهٔ باشد

ز خوبی تو بهر جا حکایتی گفتند / حدیث یوسف مصری فسانهٔ باشد

مپوش عارض و خال از دل رمیدهٔ من / که مرغ زنده به آبی و دانهٔ باشد

سگیست جامی و جایش همیشه خاک درت

نه آن سگی که بهر آستانهٔ باشد

خرم دل آنها که بمیخانه نشستند / وز وسوسهٔ خانقه و مدرسه رستند

چون پردهٔ ما جامهٔ تقوی بدریدند / چون توبهٔ ما خانهٔ فتوی بشکستند

غم یار و بلا مونس و اندوه ندیمست / ای دل تو کجایی که حریفان همه هستند

بر بتکده بگذر گره زلف گشاده / تا روی تو بینند و دگر بت نپرستند

مستان چه عجب گر بزمین جرعه فشانند / خون دل ما جرعه و چشمان تو مستند

پیش تو چه گویم سخن سدره و طوبی / بخرام که با قد بلندت همه پستند

جامی حرم کعبه مقام همه کس نیست

این بس که در دیر بروی تو نبستند

شبی بسوی تو از دیده پای خواهم کرد / بر آستان تو از دیده جای خواهم کرد

برسم سجده جبین را بخاک مقدم تو / برای دیدهٔ خود سرمه‌سای خواهم کرد

درین سرا غمت خو گرفته‌ام بعبث / غمی که زاد ره آن سرای خواهم کرد

بهر طرف که روی در قفای محمل تو / بناله همنفسی با درای خواهم کرد

فرود محنتم از دل بداغ فرقت تو / سزای این دل محنت فزای خواهم کرد

به بنده بوسی از آن لب حواله کن ورنی / حوالهٔ لب تو با خدای خواهم کرد

در آن میکده جامی که حل مشکل عشق
بجام باده مشکل‌گشای خواهم کرد

بچنگ غم دلم از ناله تنگ می‌آید / که تار زلف تو دیرم بچنگ می‌آید
بسوی آشتیت جان نمیدهم هر چند / گر آشتی توام بوی جنگ می‌آید
ببحر عشق تو شستم ز کام دل دست / چو کام سعی بکام نهنگ می‌آید
تر شحیست ز خون دل آب دیده‌ام / که با خیال لبت سرخ رنگ می‌آید
نمی‌برند ز ما بر بساط قرب تو نام / بلی تو شاهی و از مات ننگ می‌آید
شدم ز سنگ ملامت بزیر خاک و هنوز / بجانم از کف احباب سنگ می‌آید

بر آمدست پر از خون دل دهان جامی
که غنچه‌وار بر او جامه تنگ می‌آید

نه پیکی که از ما پیامش برد / نه بادی که روزی سلامش برد
ورا طاقت دیدن او کجاست / که هیچو دشوم هر که نامش برد
چو آن مه کند جلوه از طرف بام / فلک رشک بر طرف بامش برد
وا سوی سرو سهی کی صبا / سوای قد خوش خرامش برد

بود پیش مه دیده آن خاک راه / که مردم بصد اهتمامش برد
چه نیکوست بودن گرفتار او / خوش آن مرغ کو ره بدامش برد

بمیخانه جامی بخود چون رود
مگر همت شیخ جامش برد

مهر جمالش از دل دیوانه کی شود / سودای شمع از سر پروانه کی شود
این دل که رخنه رخنه شد از غم جای اوست / شهباز سدره ساکن ویرانه کی شود
شد سوی گشت آن مه و من بر سر رهش / در انتظار تا طرف خانه کی شود
آنجا که می بیاد لب او کنند نوش / پی های و هوی و نعره مستانه کی شود
در باده گر نه چاشنی باشد از لبش / پیمان زهد در سر پیمانه کی شود
دل را خیال می‌کشد جز بخال او / او مرغ زیرکست بهر دانه کی شود

جامی اگر شمایل لیلی نه بیندش
مجنون صفت بعاشقی افسانه کی شود

ده که آن سلطان مطلوبان نگاهی هم نکرد / وز تکبر گوش سوی دادخواهی هم نکرد
بهر پابوسی براهش سالها بودم خاک / هرگز آن بدخو گذر بر خاک راهی هم نکرد

دل که میزد لاف صبر از مهرویش سالها
کی تواند صبر از و سالی که ماهی هم نکرد

هر که با روی چو زر گشت از گدایان درش
مایل مالی نشد سودای جاهی هم نکرد

کیست عاشق بیدلی کز تیرباران جفا
خورد صد زخم بلا بر جان و آهی هم

بر در و دیوار خود نگذاشت سایم روی زرد
آه کز من اعتباری برگ کاهی هم نکرد

من ندانم از چه شد جامی چنین بی آب و روی
گرچه از وی نامد احسانی گناهی هم نکرد

بوقت گل چو بی تو آرزوی گلشنم گیرد
نرفته یک قدم خاری ز هر سو دامنم گیرد

جهان پر شعله گردد ز آتش دل خانه ام شبها
که همسایه اگر خواهد چراغ از روزنم گیرد

بدل تیرم مزن من تا شده در اشک خود غرقه
ز چاک دل مبادا شعله در پیراهنم گیرد

بسوی من ره آمد شد یاران سود بسته
ز بس کز گریه هر شب آب گرد مسکنم گیرد

ز آب چشم و دود دل ز دیدار تو محرومم
که گاه این گاه آن پیش دو چشم روشنم گیرد

عنانم بستد از کف عشق توسن روز رمندگی
که بیند ضعف و عجز من عنان توسنم گیرد

نه پنداری ز بی دردیست کم نالیدن جامی
که اشک اندر گلو راه فغان و شیونم گیرد

چو ترکش بسته از ره آن سوار نازنین آید
وا تیر بلا بر سینهٔ اندوه گین آید

بلا گویند می آید ز بالا راستست آری
بلای جان من اینک از آن بالای زین آید

کهی کاید چنین خندان و خوش خلقی شود کشته
معاذ الله اگر ناگاه بر آهنگ کین آید

چو از توسن همی آیی فرو بر چشم من نه پای
دریغ آید واکان پای نازک بر زمین

بهر ناوک که سوی بیدلان اندازی از غمزه
وا صد رخنه در جان صد خلل در کار دین

نهانی با تو رازی داشتم اکنون که در صحبت شد
چه می آید رقیب روسیه یا رب همین آید

ز بیخوابی شبها چنین کامد بجان جامی
چه خوش باشد که آن بد روز را خواب پسین آید

ساقی بیا که میکده را فتح باب شد
پر کن قدح که دور شه کامیاب شد

در ده شراب ناب که جان و دل حسود
در بزم غم بر آتش حرمان کباب شد

از باده خوش بر آ که بکف غیر باد نیست
آن را که جام عیش تهی چون حباب شد

عمری دعای جاه و جلال تو گفته ایم
منت خدای را که همه مستجاب شد

مهر افروغ عاریتی ناپدید گشت
وقت طلوع کوکبهٔ آفتاب شد

هر خانهٔ طرب که بنا کرد مدعی
سیلاب غم رسید و بیکدم خراب شد

جامی بگوش شاه رساندن نه حد تست
گر خود ز لطف نظم تو در خوشاب شد

چو در شکون لباس آن مه بگشت برون آید
دلم زان شکل عیارانه در قید جنون آید

ز بس خون و بنیان ریخت آن ترک جفا پیشه
غباری کز سر آن کوی خیزد بوی خون آید

مریزای دیده خون دل مبادا آن جفا کیش
که شد آب از تف و تاب درون با آن برون آید

چنان کوهی که در دل داشت فرهاد از غم شیرین
صدای ناله تا اکنون ز سنگ بیستون آید

شدم چون لاله رنگین جامه هجران گل تا رنگ
ز بس کز دیده بی روی تو اشکم لاله گون آید

جفایی گر رسد از تو من و از تو گله حاشا
تو خود لطفی ز سر تا پای اینها از چون تو آید

خدارا چون بزم عیش بنشینی بگو یکره
طفیل دیگران بیچاره جامی هم درون آید

عاشق بسینه بهر تو پیکان فرو خورد
مانند ریگ تشنه که باران فرو خورد

عیبم مکن که جیب صبوری فرو درم
تا کی کسی بدل غم هجران فرو خورد

بند درون غنچه همه تو بتو گره
خونابه کز آن لب خندان فرو خورد

سازی عرق بدامن از آن چهره پاک حیف
زان رشحه حیات که دامن فرو خورد

خواهد چو چشم اشک فشان چشمه سار شد
از بس که خانه ام نم مژگان فرو خورد

باشد عقیق لعل شده سنگ پاره
زان خون که ز انفعال لبت کان فرو خورد

شبهای هجر بر رخ جامی نهد سرشک
خونی که روز وصل تو پنهان فرو خورد

خنده زد دهنت رشته دندان بنمود
وز رگ جان گره غصه بدندان بگشود

هست گویی ز لطافت دهنت در خوبان
کس درین عرصه چو تو گوی لطافت نربود

جیب جانم که شد از دست غمت چاک بدوز
تاری اندر شکن زلف تو انگار نبود

همه کس کشته خود می درود نخست نگر
که دلم مهر و وفا کشت و غم و درد درود

هستم از مردمک دیده خود غرقه بخون
که چرا دوش در آغوش خیال تو غنود

رود نیلست روان سوی تو ای مصر جمال
چشم گریان که شد از سنگ جفای تو کبود

بس که جامی پی پابوس تو هر سوی دوید
پای او سود ولی بر کف پای تو نسود

گر نه یار از زلف برقع پیش روی خود کشد
جمله دلها را بدام آرزوی خود کشد

من ز سر گویی تراشیدم زهی سرگشتگی
گر سوار من خم چوگان ز کوی خود کشد

خاک کویش بر تنم باشد ز رحمت خلعتی — بعد قتلم غرق خون چون گرد کوی خود کشد
عشقبازی خوی شد مسکین دلم را با بتان — این همه بیداد بدخویان ز خوی خود کشد
چون تو میخواهم دلی از سنگ لیک آهن ربا — تا تو چون تیر افکنی پیکان بسوی خود کشد
چون صراحی پر بر آمد تشنهٔ لعلت زلی — همچنان از بهر یک جرعه گلوی خود کشد

لب فرو بند از سخن جامی که طوطی این همه
بی نوایی در قفس از گفت و گوی خود کشد

شمع چون دل ز تاب تب بسوزد — ز آهم بر فلک کوکب بسوزد
چنان از سوز دل شد قالبم گرم — که تر پیرهن جامه از قالب بسوزد
لبت هست آتشین لعلی که هر گاه — خیال بوسه بندم لب بسوزد
بروز هجر از آن سوزم که باشد — چراغ از بهر آن تا شب بسوزد
ببر خاکسترم از راهش ای باد — مبادش زان سم مرکب بسوزد
رقیب خام هست از پختگی دور — ز یاربهای من یارب بسوزد

چو بر جامی شود سوز تو غالب
متاع هستیش اغلب بسوزد

چو مست من ز خمار شبانه برخیزد — هزار فتنه و شور از زمانه برخیزد
چو تیر جور نهد بر کمان ز میدانش — هزار کشته برای نشانه برخیزد
نشان من بخیال میان او کم باد — بود خیال دویی از میانه برخیزد
ز تف خون دلم بس که نم رود بالا — گیاه محتشم از بام خانه برخیزد
بود بهانهٔ منع نظاره برقع زلف — خوش آن زمان که ز پیش آن بهانه برخیزد
اثر نماند ز من زان نشست شعلهٔ آه — ز خس که سوخته شد کی زبانه برخیزد

گمان مبر که چو گردد وجود جامی خاک
بهیچ بادی از آن آستانه برخیزد

بس که چشمان تو خون خلق عالم ریختند — پشته پشته کشته در کوی تو بر هم ریختند
صد هزاران صورت اندر قالب حسن و جمال — ریختند اما چو تو مطبوع تر کم ریختند
هر چه در عالم همی بینم نمی ماند بتو — شکل تو گویی نه از ارکان عالم ریختند
نقش بندان گاه تصویر لب و دندان تو — در دهان غنچه ز عقد شبنم ریختند
پی لب میگون تو مستان شراب ناب را — از قدح خوردند و از مژگان همان دم
سینه ریشان فراق از خاک پایت ساختند — خشک دارویی که بر بالای مرهم ریختند

از دل جامی چه سان روید گیاه خرمی
چون درین ویرانه تخم محنت و غم ریخشند

ماه من تا کمر از موی میان نگشاید
بند لا نز گره از رشته جان نگشاید

چون بنفشه ز قفا با دو زبان سوسن را
گر به آزادی آن سرو زبان نگشاید

گر به بیند صدف آن حقه در گره فتد
جای قطره گهر از ابر دهان نگشاید

آن دو لب بست دکان شکر از بهر دوس
بند از اد گر از شرم دکان نگشاید

در گلو گریه گره گشت بسوزد دل اگر
تیغ آن شوخ ره آه و فغان نگشاید

تا اشارت نکند ابروی او چرخ فلک
بر دلم تیر بلا بی ز کمان نگشاید

پیش افسرده دلان عرض سخن جامی چند
دفتر خویش گل ایام خزان نگشاید

دی که بود آن کافر کیش ترکش بسته بود
تیر مژگان در کمان ابروان بسته بود

یک دل اندر بر نه بینم و دم نظاره را
کشته آن ابرو کمان از تیر مژگان خسته بود

خرمن تقوی و صبر اهل دل سالم نخست
ز آتشی کز نعل سم باد پایش جسته بود

رشته‌ها بود از رگ جانها مهیا هر طرف
توسنش را چون عنان از سرکشی بگسسته بود

شد دلم صد شاخ و با هر یک جدا پیوند یافت
شاخ ریحان ترش کز برگ نسرین رسته بود

او گذشت از ما و ما ماندیم حیران چون کنیم
مرکب او تند و ما را بارگی آهسته بود

دید جامی ناگهان آن شکل شهرآشوب در رفت
آنکه روزی چند از سودای خوبان رسته بود

دلم میل یکی سرو سهی کرد
که در وصفش عبارت کوتهی کرد

اگرچه بی رهی کردن ز حد برد
بحمدالله که تنها با رهی کرد

دل من زان دهان ره در عدم داشت
چو جان دانست عزم همرهی کرد

صراحی با وجود لعلش از می
دلی برداشت بر ساغر تهی کرد

حریم آستانش دید زاهد
هوای خلد کرد و ابلهی کرد

دلم خوش بود با بیچاری خویش
از آن سیب ذقن میل بهی کرد

بصحرای عدم زد خیمه جامی
چو سودای بتان خرگهی کرد

هر شبی آهم چو بیم سدره روشن کند
شاخ طوبی را درخت وادی ایمن کند

شد پریشان کار من از فکر نامهربان
مهربانی گو که اکنون فکر کار من کند

شد تنش ز آسیب تار و پود پیراهن فگار
کاش گر ز گلبرگ تر ترتیب پیراهن کند

دل که از غم سوخت هم در آتش غم سر نهد
گلخنی بستر هم از خاکستر گلخن کند

گر نخواهد سختی حال گرفتاران خدا
نیکوان را تن چرا از سیم و دل آهن کند

گر برد بویی ز ذوق خاکساران رهت ملک
ز آسمان آید فرو خاک درت مسکن کند

برزخ جامی بود بهر رویت از دوزخ دری
گر ز روضه خازن اندر قبر او روزن کند

لله الحمد که آن مه ز سفر باز آمد
نورم از آمدن او به بصر باز آمد

از نم دیده صاحب نظران سوی چمن
لاله و سنبل او تازه و تر باز آمد

آن جگر گوشه که چون اشک برفت از نظرم
خون شد از غم جگرم تا به نظر باز آمد

بندم از جان کمر بندگی او که به لطف
بهر خونریزی من بسته کمر باز آمد

ملک دلها همه بگرفت و زان زلف دراز
در پناه علم فتح و ظفر باز آمد

شد چو پروانه دل از صبر و خرد ساخته پر
سوی آن شمع ولی سوخته پر باز آمد

جامی افتاد به زندان غم از شوق لبش
طوطی آری به قفس بهر شکر باز آمد

وا بر سر زمین گر دیده اشک لاله گون آید
دمد زانجا گل حسرت و زان گل بوی خون آید

شبی خواهم به خواب آید ور آن مه رو لیکن
کسی را کز جهان رو دور ماند خواب چون آید

خدا را ای فسونگر در سرم کم دم که بیجا او
نه ز انسان برد خوابم کان به تعویذ و فسون آید

اگر گردون بهم پیچد غم مجنون و درد من
نه مردم گر نه در دم از غم مجنون فزون آید

نوای ساز عشرت بزم خسرو را بود لایق
صدای ناله بس فرهاد را گر بیستون آید

خرامان میرسد و ز شوق خواهم سینه بشکافم
که با آن قامت رعنا بجان و دل درون

مرنج ار جامی از خاک درت آوارگی جوید
که بخت خوابناک او را بدینها رهنمون آید

هیچگه بینم که آن مه مهربان من شود
رام گردد با من و آرام جان من شود

استخوانی شد تنم از لاغری وان هم خوشست
گر سگش را میل سوی استخوان من شود

اینچنین جولان کنان گاه شهسوار آید برون
جای آن دارد که باز از کف عنان من شود

آتش افکن در من ای آه و سراپایم بسوز
باشد آن مه واقف سوز نهان من

زان لب شیرین تکلم یک سخن گر بشنوم
تا قیامت آن سخن ورد زبان من شود

گر سگ خود خواندم آن آهوی دم شکار
شیر گردون خواهد از کمتر سگان من شود

گفتمش جامی بپابوس سگانت کی رسد
گفت آن روزی که خاک آستان من شود

حقهٔ لعل تو از جوهر جان ساخته اند — کام هر خسته دران حقه نهان ساخته اند
هر لطافت که نهان بود پس پردهٔ غیب — همه در صورت خوب تو عیان ساخته اند
هر چه بر صفحهٔ اندیشه کشد کلک خیال — شکل مطبوع تو زیباتر ازان ساخته اند
شوخی و ناز و کرشمه همه آورده بهم — فتنهٔ عالم و آشوب جهان ساخته اند
محنت هجر دهد چاشنی شربت شوق — دردمندان فراقت بهمان ساخته اند
آن نه بالاست نهالیست که از روضهٔ قدس — بتماشاگه عشاق روان ساخته اند
تا براه طلبت بی قدمان پی نبرند — کعبهٔ وصل تو بی نام و نشان ساخته اند

بس که جامی صفت حسن تو نیکو گوید
عشقبازان سخنش ورد زبان ساخته اند

عیدست و چون گل هر کسی خندان بروی یار خود — ما و دلی چون غنچه خون بی سرو گلرخسار خود
خلقی شده در جست و جو هر سو که ماه عید کو — عید من آن کان ماه رو بنمایدم دیدار خود
تا چند خون دل خورم گو ساقی جان پرورم — تا ز آتش می آورم آبی بروی کار خود

هر کس بکنج خلوتی با مطربی در عشرتی — عشاق را هم حالتی با ناله های زار خود
بی روی آن سرو روان زد هر گلی آتش بجان — کاشم ندادی باغبان ره جانب گلزار خود
چون گل درانم پیرهن یا رب کجا رفت آنکه من — بودی بگلگشت چمن دامن کشان با یار خود

جایی ندارد محرمی کز غم برآساید دمی
هر لحظه میگوید غمی هم با دل افگار خود

بر رخ زردم نه اشک است این که گلگون میرود — شد دلم ریش از غمت از ریش دل خون میرود
گر دلم شد رخنه از تیغ جفایت باک نیست — جانم از زندان غم زان رخنه بیرون میرود
برتن زارم زمین شد بی تو تنگ ای کاش دشت — میزند در دامن آه و بگردون میرود
ما میان بار اندوه و تو با آسودگان — کوهکن در کوه و شیرین گشت هامون میرود
پوست بهر غیر پوشد ورنه لیلی را صفت — در حریم حی بهر شکلی که مجنون میرود
خوانده ام دانم که بی چون میرود آب بهشت — لطف آن قد بین که در روی زمین چون میرود

چون سخن در وصف آن دندان رود اینجا چه لطف
نظم جامی را سخن در در مکنون میرود

خوش آنکه وصال تو میسر شده باشد — چشمم بجمال تو منور شده باشد

ریزم ز مژه اشک دمادم که بشوید / گر غیر خیال تو مصور شده باشد
با هیچ برابر نکنم آنکه سر من / در پای تو با خاک برابر شده باشد
زین پیش مکن سرکشی ای ماه و بیندیش / زان لحظه که آهم بفلک بر شده باشد
شد قامت من حلقه در آن فکر که دستم / در حلقهٔ آن جعد معنبر شده باشد
هرگز بوفا با دگری عهد نه بندم / گر خود ز جفا عهد تو دیگر شده باشد

جامی مکن اندیشه که تغییر نیاید / در حکم ازل آنچه مقدر شده باشد

گر از پیراهنت بویی بطرف گلستان آمد / زند گل جامه بر خود چاک و بلبل در فغان آمد
بر آن اندام نازک چون پسندم تار پیراهن / که بر وی سایهٔ گلبرگ هم دامن گران آمد
بحلق تشنه آب زندگی دانی چه خوش باشد / وا تیغ جفایت بر گلو خوشتر از آن آمد
چو نی هر استخوانم شد ز پیکان تو روزنها / کنون گر دم زنم صد ناله از هر استخوان آمد
مکن خورشید من از تیغ هم خاکسار خود / که بر تابد زمین گر صد بلا از آسمان آمد
دهانت غنچه عارض گل برت نسرین خطت سبزه / مبادا کین بهار حسن را هرگز خزان آید
همین بس دولت جامی که خاک آستانت شد / گر آن عزت نمی یابد که در سلک سگان آمد

مهی که حسن خطش بر بتان شکست آورد / دل مرا بدو انگشت خط بدست آورد
غلام قاصد اویم که یک سواره ز راه / رسید و بر صف اندوه و غم شکست آورد
کشید زره و بر طرف ماه سلسله بست / هزار نقش عجب زان کشاد و بست آورد
هوای دانهٔ آن خال مرغ جان مرا / ز شاخ سدره درین دامگه نشست آورد
به بیدلی مزن ای خواجه طعن من آن کس / که دل ز شیوهٔ آن چشم نیم مست آورد
زری که هست بمی ده که خواهد آخر کار / زمانه رخصت تاراج زر پرست آورد

چه تلخ و شور که جامی کشید پنجه سال / که صید کام ز بحر طلب بشست آورد

هر که خواهد سوی آن ترک ستمگر گذرد / واجب آنست که اول قدم از سر گذرد
کاش جان بگسلد از تن که مگر بهره باد / که گهی جانب آن سرو سمن بر گذرد
آه از آن شوخ که بر هر سر راهی که روم / بهر محرومی من از ره دیگر گذرد
ناگهان گر گذرش سوی من افتد روزی / تا نبینم رخ او پیش روان برگذرد
در چمن چون بهوای قد او گریه کنم / آب چشمم همه بر سرو و صنوبر گذرد
همنشینا نفسی پیش نظر حایل شو / طاقتم نیست که آن مه ز برابر گذرد

او بکف تیغ که جانی ز سر خود بگذرد
من در آن غم که مبادا ز سر من گذرد

پاکبازان همه نظارهٔ آن روی کنند
راهبستان میل بدان قامت دلجوی کنند

غمزه‌ها را مکن انگیز پی غارت دین
کافرانند مبادا که بدین خوی کنند

چون خط سبز تو نازک نتوانند نوشت
خوش‌نویسان بمثل گر قلم از موی کنند

چون شوم خاک سرم بر سر کویش نکنید
باشد این کاسه سفال سگ آن کوی کنند

سالکان بی کشش دوست بجایی نرسند
سالها گرچه درین راه تک و پوی کنند

من که و قبله چو با خاک برندم زنهار
هر کجا منزل او روی من آنسوی کنند

وصف آن روی چو گل گو بگلستان جامی
بلبلان چند حدیث گل خودروی کنند

از بس که چشم دارم کان مه ز در درآید
از جا جهم چو با که آواز در برآید

ریزم سرشک گلگون از زخمهٔ مغنی
آری روان شود خون بر رگ چو نشتر آید

گرمم ز آتش دل زانسان که گر درین تب
پهلو نهم به بستر دود دم ز بستر آید

آن کامدن بکویت کرد اختیار یکره
بی اختیار گشته صد بار دیگر آید

بالین خواب راحت سازم بر آستانت
شبها ز پاسبانت سنگی بسر برآید

از اوج ناز کم ده دامن بکس که بر کف
هر چند گل خوش آید بر بار خوشتر آید

هست آن دهان نشانی ز آب خضر که از وی
لب تشنه باز گردد گر خود سکندر آید

بی لعل تو نشانی باشد ز اشک جامی
چون کز دل صراحی در چشم ساغر آید

جان بخشد از لب کشته را وانگه بخون فرمان دهد
خونخواری آن شوخ بین کز بهر کشتن جان دهد

خاکم پس از فرسودگی ریزید در میدان او
باشد سمند خویش را روزی بر آن جولان دهد

جانم فدای ساقی که آشکارا می خورد
وآن دم که دور ما رسد خونابه پنهان دهد

گر سایه بر خار افکند آن گلعذار غنچه‌لب
آن خار شاخ گل شود بر غنچه خندان دهد

هر تیر کان شوخ افکند بر سینه با صد ذوق دل
گاهش چو جان در بر کشد گه بوسه بر پیکان دهد

چون دست ندهد وصل او دور از رقیب تندخو
آن به که عاشق خویش خو با غم هجران دهد

گردی شد از راهش زیان در چشم جامی وین زمان
آرد بدامنها گهر از دیده تا تاوان دهد

سحر نسیم صبا مژده حبیب آورد
نوید مقدم گل سوی عندلیب آورد

بعید نیست که صد جان به مژده بستانند / بدین بشارت دولت که عنقریب آورد

گذشت باد بهاران به پیرهن که سوی چمن / بدامن سمن و جیب غنچه طیب آورد

بلاست تیغ فراق و حبیب میداند / که این بلا بسر من همه رقیب آورد

طریق عشق چه پویم که بخت تیره مرا / ز قسمت ازل اندوه و غم نصیب آورد

بهرزه درد سر خویش داد و رنج طبیب / کسی که بر سر بیمار دل طبیب آورد

غریب شهر تو جایی نداشت دسترسی / جز آنکه پیش تو این گفتهٔ غریب آورد

شب که دلسوخته آهی ز سر درد کشید / صبح بشنید و بماندم و نفس سرد کشید

من و جام می و شکر کرم پیر مغان / که بمیخانه و اهمت آن مرد کشید

دارم از دوست غباری که چو من گرد سموم / در ره او ز چه رو دامن از من گرد کشید

ماه در خط شود از رشک تو ریبسان گر رخت / گرد خورشید خط غالیه پرورد کشید

روز بازار رخ خوب تو چون دید فلک / رقم حسن چو ابر مه شب گرد کشید

زه خواهد که کند قصهٔ هجران تحریر / کین همه جدول خونین برخ زرد کشید

جامیا دل بغم و درد نه اندر ره عشق / که نشد مرد ره آنکس که نه این درد کشید

خاک کویش را بس از کشتن بخونم گل کنند / خانه سازید و جانم را در و منزل کنید

چون بریزد خون من این بس دیت گر بود قتل / گاه گاهی نسبت خونم بآن قاتل کنید

حیف باشد خون من در گردنش بهر خدا / پیش از آنم کو کشد خنجر و اسمل کنید

تن اگر بیمار شد بر سر میارید م طبیب / ای عزیزان کار من سهلست فکر دل کنید

من ندارم طاقت دیدار او تاب نظر / پیش رویش پردهٔ بهر خدا حایل کنید

نیست پیش اهل دل دردی ز بی دردی بتر / چند تدبیر دوای دردی حاصل کنید

چند درد سر کشد جامی ز گفت و گوی عقل / ای رفیقان بازش از یک جرعه لایعقل کنید

هر آه جگرسوز که از سینه برآید / دود بیست گز و بوی کباب جگر آید

نزدیک بردن رسم از بس که طپد دل / چون شکل تو از دور مرا در نظر آید

من بندهٔ روی تو که هر گاه که بینم / در چشم من از بار دگر خوبتر آید

از خون جگر رهگذر دیده ببندم / زان روزن اگر غیر خیال تو درآید

بگذر بسرم عمر کسی تا بکنم پیش / در پای تو زان پیش که عمرم بسر آید

پیوسته دعای تو کنم چون کیم نیست / کاری که ز دست من درویش برآید

جز ناله مکن کار دگر جامی ازین پس
باشد که ز صد ناله یکی کارگر آید

بی تو عاشق چو نظر در قدح لاله کند — زاب چشم و دم سردش قدح ژاله کند
کوه کن تیشه چو بر کوه زند آن چه صداست — آهن و سنگ ز درد دل او ناله کند
دیده دنبال تو و دل نیز خدا را مپسند — که رقیبم ز سر کوی تو دنباله کند
مه توان خواند بآن خط رخ زیبای ترا — که فلک گرد مه از عنبر تر هاله کند
انچه با زنده دلی کرد چو خضر آب حیات — لعل جان بخش تو با مردهٔ صد ساله کند
عشق بی جلوهٔ معشوق میسر نشود — عقل و دین کی برد آن وصف که دلاله کند

لاف هر ناخلف از جانب بر جامی را
راه موسی نزند بانگ که گوساله کند

بازم کمند شوق بسوی تو میکشد — خاطر بخدمت سگ کوی تو میکشد
دل گو دو اسبه از غم خوبان همی گریخت — عشقش عنان گرفته بسوی تو میکشد
بوی تو یافت از گل نورسته باغبان — چندین جفای خار بسوی تو میکشد
تهمت چه بر زمانه نهد دل بجور و کین — کینها همه ز تندی خوی تو میکشد

از جعد حلقه حلقهٔ سنبل مرا چه سود — چون خاطرم بحلقهٔ موی تو میکشد
بس پیر خرقه پوش که در دور لعل تو — از سر نهاده زهد سبوی تو میکشد

آشفته بلبلیست جدا از بهار و باغ
جامی که ناله بی گل روی تو میکشد

کدام سر که برین آستانه خاک نشد — کدام دل که بتیغ غمت هلاک نشد
کدام پیرهن ناز دوخت شاهد گل — که در هوای تو چون جیب غنچه چاک نشد
برات حسن چرا کی رسد قیتلی را — که حرف مهر تواش نقش لوح خاک نشد
بجرم عشق و داغم هزار بار بسوخت — عجبتر آنکه گناهم هنوز پاک نشد
خو رای پاک دلی شو که مست ذوق سبوی — که آب باده نشد تا خورای تاک نشد
گذشت ناوکت از جان و عمرها بگذشت — هنوز لذتش از جان دردناک نشد

نرفت بی مه رویت شبی که جامی را
سرشک تا سمک و ناله تا سماک نشد

هر شب از زلف تو حال من پریشان تر بود — هر دم از لعل تو چشم گوهر افشان تر بود
گر چه نتواند ز جا جنبید سرو جویبار — بر قدت از شاخ نی در آب لرزان تر بود

گفتمش یک بوسه خواهی یا دو دشنام از لبم
هر چه کمتر جان من دانی که آسان‌تر بود

چارهٔ حیرانی خود زیر بار عشق تو
هر کرا پرسیم زمن صد بار حیران‌تر بود

مهرت اندر جان و جان در دل و دل اندر بر نهان
کردم و زین نیز میخواهم که پنهان‌تر بود

ز آتش دل پیرهن بر من بسوزد دم بدم
گر نه هر یک در برم از آب مژگان تر بود

بلبل خوش خوان چو وصف گل سراید در چمن
گفتهٔ جامی که خواند هر که خوش خوان‌تر بود

دوش در بزم گدا شاه فرو آمده بود
نور نازل شده و ماه فرو آمده بود

نازنینی بصف خاک نشینان نیاز
از سر برتر شرف و جاه فرو آمده بود

ز آسمان بر من محنت زده از رحمت و لطف
آیتی بود که ناگاه فرو آمده بود

گرچه شاهان بهواداری او خواسته‌اند
پیش درویش هواخواه فرو آمده بود

عمرها بهر زمین بوسی خیل و حشمش
خیل اشکم بسر راه فرو آمده بود

کردم آهی ز غمش آتش صد چو من شد
هر کجا دود دی از آن آه فرو آمده بود

در چمن بی قد آن سرو سهی جامی را
خاطر از همت کوتاه فرو آمده بود

آن سرو دی بقصد سلامم قیام کرد
شرط وفا و رسم تعهد تمام کرد

جای جواب خواستمش جان دهم چو او
دست ادب بسینه نهاد و سلام کرد

یکدم نکرد در نظر ما مقام لیک
ذوق سلام او بدل و جان مقام کرد

بودم چو خاک بر سر راهش بسی حقیر
خاک حقیر را ز کرم احترام کرد

دل رفت و جان هم از پی سرو روان او
از پیش من چو بهر گذشتن خرام کرد

شکر خدا که از شکرین خنده بخت
شیرین لبش بکام من تلخ کام کرد

جامی بوصف آن لب لعل شکرشکن
طی حدیث طوطی شیرین کلام کرد

چون برید از تن رگ جان آه دل آهسته شد
چنگ افتاد از نوا چون تار او بگسسته شد

بی رخ جانان تماشای جهان لطفی نداشت
آب روی این کهن باغ آن گل نورسته شد

بس که چشم رحمت در هجر رخت باران شوق
عاقبت از لوح دل نقش صبوری شسته شد

شد نگار از رشک حاسد را دل و جان گرچه رو
زخم تیغت و هم ریش من دلخسته شد

که گهی دل جانب محرابها میداشت میل
تا نمودی آن دو ابرو میل دل پیوسته شد

تا ز جعد مشکبو پیش دو رخ بستی نقاب
بر رخ جامی در اقبال و دولت بسته شد

دل با خیال آن لب میگون ز دست شد
ای عاقلان کناره که دیوانه مست شد

نتوان بکنج صبر نشستن چنین که یار
برخواست باز و فتنهٔ اهل نشست شد

از طرف باغ نالهٔ بلبل نمیرسد
مسکین کمر بدام گلی پای بست شد

آن بت نمود عکس رخ خود در آینه
من بت پرست گشتم و او خود پرست

بگذر دلا بگرد دهانش ز بود خویش
چون نیستیست عاقبت هر چه هست شد

از تاج سلطنت سر ما گر نشد بلند
این بس که زیر پای تو چون خاک

جای شکست شیشهٔ تقوی و کار او
در عاشقی درست همه زان شکست شد

خیز ساقی کز فروغ صبح شد خاور سفید
زاغ شب را ساخت گردون چون حواصل پر

صبح کافوری سحاب از آسمان کافور بار
بیضهٔ کافور را ماند زمین یکسر سفید

دی که کرد از دشت طی دیبای سبز سبزه را
ساخت از سر کوه خارا پوش را چادر سفید

چون کریمان ابر گنج سیم در بگشاد و ساحت
مفلسان را از نثار سیم بام و در سفید

چرخ حکاکت پنداری فلک زینسان که شد
نطع خاک از سودگیهای بلور تر سفید

بود از اوراق الوان بستان بلون دفتری
چشم عبرت بین گشا تا بینی از دفتر

بس که آید آب و صابون هر دم از باران و برف
سبز پوشان چمن با جامه شد در بر سفید

برفروز آتش که گل گل می فتد برف از هوا
باغ دی را آن گل سرخست و این دیگر سفید

جامی امروز آن می گلرنگ خور کز عکس آن
لعل گردد گرچه باشد فی المثل ساغر سفید

لیک بر یاد شهنشاهی که در باران جود
ساخت بر نثرش بود زافشاندن گوهر سفید

شاه ابوالغازی که باد از فیض نور سرمدی
غرهٔ جاه و جلالش تا دم محشر سفید

بساط زرکش شاهی چه نقش ما دارد
تن برهنهٔ ما نقش بوریا دارد

بکش ز نطع امل پا که زین عمل عیسی
ز گرد بالش خورشید متکا دارد

بدست راحت اقبال دهر غره مشو
که زخم سیلی ادبار در قفا دارد

بسنگ سر نه و آسوده زی بدرد سری
که بهر تاج گران سنگ پادشا دارد

حضور دل که شه از ملک و مال جست و نیافت
بکنج مصطبهٔ بی جهت و جو گدا دارد

کسی که بر محک همتش بود زر و مس
بنیک عیار چه حاجت بکیمیا دارد

به پشت پا زده جامی دو کون را و هنوز
ز فقر چشم خجالت به پشت پا دارد

آهوی چشم تو دل شیران دین برد
آهو که دید کو دل شیران چنین برد

گردد ز تاب مهر تو رخشنده اختری
هر پاره دل که آه بچرخ برین برد

واعظ که وصف خلد همی کرد میرم داشت
پیش لبت که نام می و انگبین برد

ندهند نیم جرعه بصد ساله زهد کیست
کین قصه را بزاهد خلوت نشین برد

تا هم بس از سجود درت روی از صبا
ترسم که خاک پای توام از جبین برد

آتش بهفت چرخ زند برق آه من
گر نیم شعله زین جگر آتشین برد

جامی خیال خال تو با خود بخاک برد
چون مور دانه یافت بزیر زمین برد

چیست میدانی صدای چنگ و عود
انت حسبی انت کافی یا ودود

نیست در افسردگان ذوق سماع
ورنه عالم را گرفتست این سرود

آه ازین مطرب که از یک نغمه اش
آمده در رقص ذرات وجود

جای زاهد ساحل وهم و خیال
جای عارف غرقهٔ بحر شهود

هست بی صورت جناب قدس عشق
لیک در هر صورتی خود را نمود

در لباس حسن لیلی جلوه کرد
صبر و آرام از دل مجنون ربود

پیش روی خود ز عذرا پرده بست
صد در غم بر دل وامق گشود

در حقیقت خود بخود می باخت عشق
وامق و مجنون بجز نامی نبود

عکس ساقی دید جامی زان فتاد
چون صراحی پیش جام اندر سجود

با تو آنان که حدیث چو منی میگویند
پیش جان قصهٔ فرسوده تنی میگویند

من نه آنم که کسی پیش تو گوید سخنم
بهر تسکین دل من سخنی میگویند

عندلیبان ز سر سرو باواز بلند
ذکر بالای تو در هر چمنی میگویند

نکشد خاطر ما جز بتو هر جا که کسان
سخن عشوه گری غمزه زنی میگویند

کوه غمهای ترا میکنم از تیشهٔ صبر
منم اوز اگر کوه کنی میگویند

با تو نازک بدن آنها که ز گل یاد کنند
پیش یوسف سخن پیرهنی میگویند

سوز جامی نشد ای شمع هنوزت روشن
گرچه آن قصه بهر انجمنی میگویند

با تو آنکس که ز هر جا سخنی میگوید
حیفم آید که حدیث چو منی میگوید

هیچکس سر دهانت بتحقیق نساخت
هر کسی بهر دل خود سخنی میگوید

بر سر خاک شهیدان تو هر لاله جدا
شرح داغ دل خونین کفنی میگوید

شمع را شعله زد آتش بزبان بس که بسوز
حال پروانه بهر انجمنی میگوید

وصف رخسار و قدت تست اگر در چمنی
بلبلی قصهٔ سرو و سمنی میگوید

من بنام تو خوشم ذکر زبان باد بخیر
کش چو تسبیح بهر دم زدنی میگوید

گفتهٔ جامی ازان همچو شکر شیرین نیست
که ز شوق لب شیرین دهنی میگوید

مطرب آهنگ ترنمهای شوق انگیز کرد
وز دم نی آتش صاحب دلان را تیز کرد

در حریم بزم رندان پای نتواند نهاد
خوش حریفی کز سبوی باده دست آویز کرد

کوه کن کو تیشهٔ بیحاصل ازین چون دور چرخ
لعل جان افزای شیرین روزی پرویز کرد

سبزهٔ نوخواست کرد گل ترا آثار مشکناب
با اسیران هرچه کرد آن سبزهٔ نوخیز

زلف مشکین ترا در باغ بر هم زد صبا
جعد سنبل را چو افشان در عنبر

داشت ارزانی خیالت دوش سر تا قدم
مردم چشم منش از گریه گوهر ریز کرد

دعوی پرهیزکاری نیست جز آلودگی
وقت جامی خوش کزین آلودگی پرهیز کرد

آمد خزان عمر و رنگ رخ زرد کرد
بر خاطرم هوای گل و سبزه سرد کرد

آسودگی بخواب ندید انکه تکیه گاه
از گرد بالش فلک تیز گرد کرد

غره مشو که خواجه به نیکی ستاید ت
بد کرد و زمانه تر انیک و بد کرد

فرد ز دست یار و میل دلش مست سوی
خوش انکه خاطر از همه اغیار فرد کرد

زان آفتاب بهره چو ان گرم رو نیافت
کو بارگی ز همت گردون نورد کرد

گر گرد خون دلم چو زبان از سخن نیست
با او گرا مجال سخن هیچ گرد کرد

جامی چو نیست معنی رنگین حسود را
تذهیب شعر خود بزر و لاجورد کرد

دوش چشم من بخواب و بخت من بیدار بود
شب همه شب مونس جانم خیال یار بود

دیدمش در خواب چون بیدار [illegible] بخت اندکی
این قدر زین بخت خواب آلوده هم بسیار

لعل او در خنده هر باری که شکربار گشت
در برابر چشم من از گریه گوهر بار بود

لذت شیرینی گفتار او در جان بماند
الله الله این چه لبهای شکر گفتار بود

وه که رفت از خاطرم در خواب یا من هر چه گفت
گرچه کار من همه شب تا سحر تکرار بود

روز در چشم شب تیره است بی رخسار او
ای خوش آن روزی که چشم من بر ان رخسار

خواب خوش بادت حلال ای دیده چون جامی بخواب
دیدامشب انجه عمری بهر آن بیدار بود

شد خیال آن خط از دل وان رخ مهوش نماند | دود زود از خانه بیرون رفت لیکن آتش نماند
ناخوشیها دید مجنون از غم لیلی ولی | بهر ارباب دل از وی داستانی خوش نماند
مست میراندی میان شهر وی بر ابرش سوار | بس عزیز انرا که سر زیر سم ابرش نماند
کرده بودی وعده تیری وه کزین بخت دژم | انچه بایستی مرا در دل دران ترکش نماند
در لطافت سرو بگذشت از سرافرازان باغ | لیک در رفتار خوش زان قامت دلکش نماند
پاک شد لوح دل از هر نقش لیکن همچنان | ذوق یار ساده و جام می بیغش نماند

داشت جامی دین و دنیی زهد و تقوی صبر و هوش
دولت عشق تو باقی باد کز هر شش نماند

دل با غمت آشنا یم داد | وز صبر و خرد جدا یم داد
شب می مردم خیالت آمد | وز چنگ اجل رها یم داد
تا بد ز درونم آفتابی | تا داغ تو روشنایی ام داد
باد سحر سر زلفت از رگ جان | تعلیم گره گشاییم داد

کرد آینه رخت تجلی | آیین خدا نماییم داد
بدنامی عشق تو خلاصی | از تهمت پارساییم داد
دریوزه کوی تو فراغت | از حشمت پادشاهیم داد
سنگی که زدی پی شکستم | خاصیت مومیاییم داد

شوق تو غزال جامی اسا
آهنگ غزل سراییم داد

چو محمل بسته بر عزم سفر جانان برون آید | همراهی او صد کاروان جان برون آید
ندارد هیچکس تاب وداع او بگوییدش | که بر بیچارگان رحمی کند پنهان برون آید
مبند آن ماه کو محمل که می گریند صد بیدل | نشاید کاروانی را که در باران برون آید
چو گریم بر گرفتاران دل سیل بلا گیرد | ره هر قطره خون کز دیده گریان برون آید
ز سینه با خیالش رفت جان آری که رفتن | خوشست ار صاحب خانه که با مهمان برون آید
من بیدل چو از شوق خط و رخسار او میرم | ز خاکم جای سبزه لاله و ریحان برون آید

نداند جز فغان جامی زبانش چون جرس گویی
برای آن بود کز وی همین افغان برون آید

وصلت نیافت دل بخیال تو جان سپرد ‌ ‌ ‌ جویای آب تشنه لب اندر سراب مرد

یاری که پاک کرد بدامن رخم ز اشک ‌ ‌ ‌ خون جگر چکید چو دامان چو فشرد

لاغر شدم چو چنگ چنانک از برون پوست ‌ ‌ ‌ بر تن رگی که هست ورا می توان شمرد

عاشق نهاد جان بکف آمد به پیش تو ‌ ‌ ‌ درویش خدمتی که توانست پیش برد

می چون خورم که دوش چو ساقی بدست من ‌ ‌ ‌ دور از لب تو جام می لاله گون سپرد

که جام همچو می ز دل گرم من گداخت ‌ ‌ ‌ که می چو جام از نفس سرد من فسرد

جایی که کند سینه بناخن سبب چه بود

وقتی که چو وفای تو از دل همی سترد

این همه خون از لب لعل تو دل چون میخورد ‌ ‌ ‌ انگبین نتوان چنین خوردن که او خون میخورد

شیخ شهر ما که بودی شهره در کم خوارگی ‌ ‌ ‌ از همه در دور لعلت باده افزون میخورد

جز گل حسرت نیارد بار در باغ امید ‌ ‌ ‌ خار غم کانم که آب از اشک گلگون میخورد

دل پرست از زخم شمشیر بلا روز فراق ‌ ‌ ‌ همچو آن پر دل که زخم اندر شبیخون میخورد

سیل اشکم در نمی آید بچشم آن ماه را ‌ ‌ ‌ گرچه هر شب موج آن بر اوج گردون

میکشد هر شب زمین در خود ز چشمم خون ‌ ‌ ‌ تشنه گویی دم آبی ز جیحون میخورد

جور تو چو بر دل جامی سنی آید بلی

سنگ کز لیلی رسد بر جام مجنون میخورد

فردا که دوست کشتهٔ خود راندی کند ‌ ‌ ‌ خیزد ز خاک و بار دگر جان فدی کند

شد کوی دوست قبلهٔ ما کو امام شهر ‌ ‌ ‌ تا در نماز خویش بما اقتدی کند

بس پیر سال خورد که چون طفل خورد سال ‌ ‌ ‌ در مکتب تو لوح محبت هجی کند

حاشا که من لباس سلامت کشم بدوش ‌ ‌ ‌ گر عشقم از پلاس ملامت ردی کند

مسکین فقیه میکند انکار حسن دوست ‌ ‌ ‌ با او بگو که دیدهٔ جان را تجلی کند

تو در میانه هیچ هر چه هست اوست ‌ ‌ ‌ هم خود الست گوید و هم خود بلی کند

جامی بمیر در غم یاری که بهر او

گر صد هزار بار بمیری کری کند

زان پیشتر که میکده از ما تهی شود ‌ ‌ ‌ مپسند جام را که ز صهبا تهی شود

پر کن سبو بهر چه توان رهن باده ساخت ‌ ‌ ‌ زان غم مخور که خانه ز کالا تهی شود

خوش مصرفیست میکده کین وجه صیرفی ‌ ‌ ‌ هر کیسه که پر شود آنجا تهی شود

گلها شکفت فتنهٔ خوبان باغ شو ‌ ‌ ‌ تا یکدو روز شهر ز غوغا تهی شود

نتوان علاج عشق تو کرد خود طبیب را
صد بار حقه‌های مداوا تهی شود

زان سنگها که کوه کن از غم بسینه کوفت
کی تا بحشر دامن صحرا تهی شود

جامی بس است نظم تو گر زانکه گوش چرخ
از گوشوار عقد ثریا تهی شود

هر شبم در سر خیال آن لب میگون بود
دامن از مژگان و مژگان از دلم پر خون بود

چون رسد پیکان تو بر سینه انگه بگذرد
از رسیدن در گذشتن بیشی افزون

آن غزالی تو که از بهر شکارت عالمی
گه اندر کوه یا سرگشته در هامون

با غم بگذار و شادی دیگرانرا ده که من
عاشق غمخواره‌ام شادی ندانم چون بود

دود ناید ز اخگر آتش ولی دل در برم
آمد آن اخگر که دودش رفته بر گردون

هر گیاهی کز حریم خیمهٔ لیلی دمد
خورده آب از چشمه‌سار دیدهٔ مجنون

صحبتی بشکست جامی جان و دل را با عشق
عقل محرم نیست گو تا یک زمان بیرون بود

وقت آن شد کز فلک زرین حمایل بگسلند
رشتهٔ پیوند مهر از مهرهٔ گل بگسلند

حاصل این سیر دوری چون همه سرگشتگیست
زنگهای انجم از فیروزه محمل بگسلند

چون نه بر حسب مراد افتد نتایج را ظهور
نسبت تاثیر فاعل را ز قابل بگسلند

سلک نظم هستی آمد عاشقانرا سلسله
فرخ آن ساعت که مجنونان سلاسل بگسلند

کی تواند زد دل اندر دامن مقصود چنگ
گر نه عقل و فهم چنگ از دامن دل بگسلند

گر نه در قطع موانع تیز باشد تیغ عشق
رهروان امید از قطع منازل بگسلند

بگذرد مرغ دل جامی ازین سبز آشیان
گر ز بال همتش بند شواغل بگسلند

دوستان بازم عجب کاری فتاد
دل بدام عشق خونخواری فتاد

جان رسید از تن بکویش از امید
از قفس مرغی بگلزاری فتاد

ما بلا خواهیم و زاهد عافیت
هر متاعی را خریداری فتاد

در حریم وصل محرم شد رقیب
دامن گل در کف خاری فتاد

عقل شد مفتون مشکین طره‌اش
ساده‌ای در دام طراری فتاد

چشم پوشیدم رخش دیدم بخواب
خفته را بخت بیداری فتاد

عمرها جامی وفا ورزید و مهر
کارش آخر با جفاکاری فتاد

آن مه بجانب سفر آهنگ میکند
صحرا و شهر در دل ما تنگ می کند

ای نامه بر بمجلس او نام من مبر
کز ننگ و کوی نام منش ننگ میکند

شرح کمال شوق همین بس که چشم من
عنوان این صحیفه گلگون رنگ میکند

عاشق فشاند جان بره کعبه وداد
زاهد نشسته پرسش فرسنگ میکند

صد جنگ میکشم بامید یک صفا
چون می بریم نام صفا جنگ میکند

نشنیده بسمع قبول ارچه محتسب
منع سماع بانگ نی و چنگ میکند

جامی کند بسنگ دلی یار را عتاب
جام تنک مجادله با سنگ میکند

جان از ان لبها حکایت میکند
طوطی از شکر روایت میکند

هر که میگوید حدیث سلسبیل
زان لب نوشین کنایت میکند

از رقیبان میکند پهلو تهی
جانب ما را رعایت میکند

چشم شوخش میکشد تیغ جفا
لعل جان بخشش حمایت میکند

دور از ان لب جان یکی نالان نیست
بشنو از نی چون حکایت میکند

زان لب همچون شکر مانده جدا
از جدائیها شکایت میکند

قتل جامی را چه حاجت زخم تیغ
غمزهٔ او را کفایت میکند

فرخنده عیدی کان جوان از بست زین جولان کند
از غمزها خنجر زنان عشاق را قربان کند

رخش جفا انگیخته خون اسیران ریخته
هر سو سری آویخته جا بر سر میدان کند

چون از دل غرقه بخون آرند پیکانش برون
ناله نه از چاک درون از فرقت پیکان کند

زان گونه کز ابر چمن باشند گلها خنده زن
آن غنچه لب را چشم من از اشک خود خندان کند

گر خوان حکایت آن لب شکر شکر سوره خاک آرد گذر
آن خاک را در یک نظر سرچشمهٔ حیوان کند

بر جان همی آرد کمین غم زین دل اندوه گین
سیل بلا بین کو که این غم خانه را ویران کند

زینسان که جامی خون فشان در هر غزل شد قصه خوان
دریای خون روزی روان از جدول دیوان کند

گر نماند آن غنچه لب با من جهان خندان گو بود
شد مرا از شوق لعلش گریه صد چندان که بود

ای رفیق کوی زهد از من سر و سامان مجوی
خاک شد در راه خوبان هر سر و سامان که بود

امشب افغانم ز چرخ ار بگذرد معذور دار
چون ز ضعف تن نماند آن قوت افغان که بود

چند سوزد جان من وه کاتش دل آب ساخت
یادگار تیر او در سینه هر پیکان که بود

گر شد ایمانم بکفر زلف سرکش بدل
طلعت این کفر به از نور ایمان که بود

عاجز آمد آخر از درد دلم مسکین طبیب
گرچه کرد از رحمت تدبیر هر درمان که بود

آه جامی زد علم چون چاک کردی سینه اش
عاقبت شد آشکار آن آتش پنهان که بود

هر شب ز غمت بس که دلم زار بنالد
از نالهٔ زارم در و دیوار بنالد

بی روی تو نالد دل ازین سینهٔ صد چاک
چون مرغ قفس کز غم گلزار بنالد

آه از دل سخت تو که یک ره نکنی گوش
گر عاشق دلسوخته صد بار بنالد

افغان دلم آید از آن طرهٔ شبرنگ
چون نالهٔ مرغی که شب تار بر آید

گر کوهکن از عشق بنالید عجب نیست
گر کوه بود والله ازین بار بنالد

بر قصر طرب خفته چه آگاهی از آنست
کاز رده دلی در تک دیوار بنالد

جامی مکن از یار فغان گر ستمی کرد
یار آن نبود کز ستم یار بنالد

یار رفت از چشم و در دل خار خار او بماند
بر جگر صد داغ حسرت یادگار او بماند

روی گرد آلود خود بر خاک سودم هر کجا
کز سم مرکب نشان بر رهگذار او بماند

گرچه برگشتن ز عمر رفته نتوان داشت چشم
عمرها چشمم براه انتظار او بماند

گرد رخسارش نه خطست آنکه چون زلفش زباد
عنبر افشان گشت گردی بر عذار او بماند

سرو من بگذشت بر طرف چمن دامن کشان
شاخ گل با آن لطافت شرمسار او بماند

ذوق و هم نیست مجروح خدنگ دوست را
زخم پیکانش بس که در جان فکار او بماند

دور از آن لبهای میگون ماند جامی تلخکام
راحت می رفت و تشویش خمار او بماند

باز خون دلم از دیده روان خواهد شد
چشم از هر مژه خونابه فشان خواهد شد

هست مقصود دلت آنکه بمیرم ز غمت
هر چه مقصود دل تست چنان خواهد شد

بس که خونین کفنان داغ تو بر دل رفتند
همه صحرای عدم لاله ستان خواهد شد

دید در کودکیت پیری و گفت این روزی
فتنهٔ عالم و آشوب جهان خواهد شد

شکل بالا بنما گر چه شب تنهایی
در دلم ناوک و در سینه سنان خواهد شد

خون من جای دگر ریز که چون در کویت
کشته افتم همه را بر تو گمان خواهد شد

هر که دید از رخ تو خرم و خوش جامی را
گفت کین پیر دگر باره جوان خواهد شد

دل قدت را بلاست میگوید
کج نگوییم راست میگوید

هر کرا دیده شد غبار رهت
دیده را توتیاست میگوید

درد خود پیش تو هر کرا گفتم
درد تو بی دواست میگوید

لب تو خط فزود میگویم
لب من جانفزاست میگوید

تیر من گفت در دلت چیست
آنچه در دل مراست میگوید

قتل من کار تست میگویم
قتل تو عار ماست میگوید

هست هر مو ز زلف او عمری
جامی این عمرهاست میگوید

تا کی از هجر تو با غم همنشین خواهیم بود
با سرشک گرم و آه آتشین خواهیم بود

تو حریف دیگران ما از غمت جامه دران
تا تو باشی آنچنان ما اینچنین خواهیم بود

در کمان ابرویت بیند نهان هر کج نظر
بعد ازین هر جا که باشی در کمین خواهیم بود

سنبل زلف تو چون خرمن نهد از مشک بر گل
گرد آن خرمن گدای خوشه چین خواهیم بود

تا قدم بیرون نهی بر آستانت عمرها
ایستاده تند جان در آستین خواهیم بود

چون تو از اندوه ما شادی مخور غم زانکه ما
از تو دایم با دل اندوهگین خواهیم بود

ای نشانده بر بساط عیش خلقی تا بکی
ما بکوی غم چو جامی بر زمین خواهیم بود

تا دامن آن تازه گل از دست برون شد
چون غنچه دلم ته به ته آغشته خون شد

گفتم نکنم میل جوانان چو شوم پیر
فریاد که چون پیر شدم حرص فزون شد

بگشاد صبا تاری از آن جعد مسلسل
صد چینه جگر بسته زنجیر جنون شد

از بس که هوا سوخت خط غالیه بوست
از دود دلم روی هوا غالیه گون شد

صد بار شد از عشق توام حال دگرگون
یکبار نگفتی که فلان حال تو چون شد

جان سوخته غم عشق توام شاد مبادا
آنکس که درین ورطه مرا راهنمون شد

مرغ دل جامی که کسی را نشدی رام
در دام سر زلف تو افتاد و زبون شد

دل ز خوبان بکشد خو سوی آن سرو بلند
وه که خون شد جگرم زین دل دشوار پسند

رنج بی فایده چندین مکش ای خواجه حکیم
کی بود مرهم تو داغ مرا فایده مند

هر درختی که دلم در چمن عیش نشاند
تند باد غمت آمد همه از بیخ بکند

خنده غنچه بود در چمن از گریه ابر
گریه من نگر ای غنچه به هر لب تو بخند

خط شبرنگ تو دودیست کز آتش رخ خاست
جون بی جشم بدان خال سیه سوخت سپند

من نیم آنکه کشم از خط سودای تو سر
گرجه سازند جدا جون قلمم بند ز بند

کی رسد دست بمشکین رسنت جامی را
همتش گرجه بر اوج فلک انداخت کمند

کسی کش نیست طاقت کز قبا پیراهنت بیند
کجا تاب آورد کز پیرهن نازک تنت بیند

جفای تو همه با خو[illegible] پسندد دل
نمیخواهد که فردا دست کس در دامنت بیند

نه پیند سر حسنت را کسی زینسان که من بینم
مگر جون مردم جشم من از جشم منت بیند

نیارد گشت گرد شمع رویت دل جو پروانه
ز بس پرواز جان عاشقان پیرامنت بیند

گر آهو شیوهٔ جشم تو بیند از خدا خواهد
که خود را کشته پیش غمزهٔ صید افکنت بیند

نباید آشکارا خنده بر لب غنجه را دیگر
اگر دزدیده زیر لب تبسم کردنت بیند

بپای روزنت جامی جه آمد بهر نظاره
جو نبود زهرهٔ آنش که زیر روزنت بیند

خوش آنکه غم عشقت با جان وی آمیزد
بر یاد تو بنشیند و ز شوق تو برخیزد

جون قبله شود رویت از سجده نیاساید
در جام دهد لعلت از باده نپرهیزد

دل بشکندم جشمت خون ریزدم از دیده
مستست عجب نبود گر بشکند و ریزد

گر سرو دلاویزت طرف جمن آراید
کی غنجهٔ دل پر خون در شاخ گل آویزد

شوریست سیه زلفت گردیست ز مشک آن خط
کش باد صبا بر گل زان شعر سیه بیزد

جون صید کنی مشکل حاجت بکمند افتد
گر تیر زنی آهو از پیش تو نگریزد

گر شعر خوشت باید خوش کن دل جامی را
خاطر که حزین باشد کی شعر خوش انگیزد

بر من از خوی تو هر جند که بیداد رود
جون رخ خوب تو بینم همه از یاد رود

گره از طرهٔ مشکین مگشا پیش صبا
عمر صد دلشده مپسند که بر باد رود

تا کی عاشق دلخسته بامید وصال
شادمان سوی درت آید و ناشاد رود

نقش شیرین رود از سنگ ولی ممکن نیست
که خیال رخش از خاطر فرهاد رود

خاک بادا سر من در ره آن سرو بلند
که گرفتاری من بیند و آزاد رود

جو بویرانهٔ غم جا بکند جغد دلم
جهد از آن نیست که در منزل آباد رود

دل بآن غمزهٔ خونریز کشد جامی را
صید را جون اجل سوی فرهاد رود

رخت ز غالیه خط گرد آفتاب کشید / خطت ز سنبل تر بر سمن نقاب کشید

مصور ازل ابروی دلگشای تو خواست / ز مشک ناب هلالی بر آفتاب کشید

سگ تو خواست برای قلاده عقد گهر / بر رشته گره چشم در خوشاب کشید

پلاس میکده زاهد ز دلق پشمین ساخت / بساط ازرق به پای خم شراب کشید

شبی خیال تو دامن کشان ز ما بگذشت / کزین دو دیده نه دامن بخون ناب کشید

ز خواب ناز چو بگشاد دیده نرگس مست / چه نازها که ازان چشم نیم خواب کشید

ز درد هجر عذابست ناله رحمی کن / که در فراق تو جامی بسی عذاب کشید

ز خاکم چو خونین گیاهی برآید / ز هر شاخ برگ گیاهی برآید

چو آتش مشو تند و سرکش مبادا / که دود از دل مبتلایی برآید

به بوی تو از جا جهم مست و بیخود / ز هر سو که آواز پایی برآید

نکو گوش کن کان منم گرد کویت / چو شبها فغان گدایی برآید

دوم پیش چون اشک و حال تو پرسم / ز کوی تو چون آشنایی برآید

طبیبا یکی دفتر خویش بکشا / بود درد ما را دوایی برآید

بسی باید از دیده خون ریختن جامی / که کام دل از دلربایی برآید

خطت قوت از آب حیوان کشید / خضر چاشنی ز آب حیان کشید

بخونم نوشتست فرمان لبت / نخواهم سر از خط فرمان کشید

بیار است چشم دلم از تو رخت / اجل گر زنم رشته جان کشید

پی مقدم تو ز سبزه صبا / بساط زمرد به بستان کشید

ز لالست آن بلکه خونین دلی / بدل بهر تو داغ پنهان کشید

ز غنچست بر گلبن آن بلکه گل / ز شرم تو رو در گریبان کشید

همین حاصل جامی از سیر بس / که در میکده پا بدامان کشید

رسید قاصد و درجی ز مشک ناب آورد / چه جای درج که درجی در خوشاب آورد

ز شب نوشته مثالی بگرد صفحه صبح / بنام ذره سرگشته آفتاب آورد

خراب بود ز ظلم فراق کشور دل / نشان لطف سوی کشور خراب آورد

سخن درست بگویم ز شاه پسند نا / نیاز نامه درویش را جواب آورد

غلام مقدم آنم کزان لب و غمزه
نوید رحمت آلوده را عتاب آورد

نتافت خامه سر از شرح هجر ایام
که نامه قصهٔ ما را چگونه تاب آورد

شب از فسانهٔ وصلت بروز می‌آریم
اگرچه بخت و این فسانه خواب آورد

گذشت پایهٔ نظمت ز آسمان جامی
جو بی بخاک در شاه کامیاب آورد

شهنشهی که چو راه سفر گرفت ظفر
بهم عنانی او پای در رکاب آورد

وقت گل زان گونه کز گل سبزه تر میدمد
کشته آن غمزه را از خاک نشتر میدمد

میزند تیغ قدت در باغ با سرو سهی
سپیدار ازانرو بجای برگ خنجر میدمد

کس نیابد بوی راحت از دل محنت کشم
آری آن ریحان ازین ویرانه کمتر میدمد

مردم چشمم خیال خواب چون بیند دگر
کز خیال آن مژه خارش ز بستر میدمد

کی شود پاک از گیاه غم و را گشت امید
کش ز یکجا میکنم صد جای دیگر میدمد

از فسون خوان شد فزون سوز من از دمهای او
بر دل من میدمد گویی بر اخگر میدمد

زنده شو جامی که جان بازان تیغ هجر را
از فروغ روی جانان صبح محشر میدمد

ماه نو بر شکل جام آمد نمایان شام عید
یعنی از جام طرب خالی مباش ایام عید

کرد یکبار دگر عید از مه نو جام دور
می پرستان سرخوشند امشب ز دور جام عید

خوان کم خواران ماه روزه را بر داشتند
باد باقی مجلس رندان در آشام عید

کشته بودم خشک همچون زاهد از امساک صوم
ساخت ساقی تازه‌ام از رشحهٔ انعام عید

عید بر هر کس گشاد از میکده ابواب فیض
زاهد مغرور محرومی ز فیض عام عید

میرساند می که ماه روزه صامت گشته بود
از لب مطرب بگوش عاشقان پیغام عید

وام کن جامی بیزم عید وجه می که هست
طوق حشمت گردن اهل کرم را وام عید

کو صبا تا ره بسرو خوش خرام من برد
که سلام او رساند که پیام من برد

در بیان شوق او هر لحظه چون اوراق گل
دفتر رنگین ز اشک لاله فام من برد

نامهٔ من کی تواند برد قاصد پیش یار
چون ندارد هرگز آن یارا که نام من برد

شد دلم چون نافه خون تا آمد آن آهو بدام
وای من گر عشوه دهرش ز دام من برد

از خدا خواهم رسولی در دعای صبح و شام
تا بیار من دعای صبح و شام من برد

شد ز جام صبر کام عیش من تلخ ای طبیب
شربتی فرما که این تلخی ز کام من برد

ساقی بزمم خیال آن لب آمد جم کجاست
تا چو جامی جرعهٔ عشرت ز جام من برد

تو طفل خورد سالی و ما پیر سال خورد / با ما ببین که عشق تو پیرانه سر چه کرد
چشم سیاه سرخ چه سازی بخون من / موی سفید من نگر ای شوخ و روی زرد
بگشای بند زلف که افتاد صد گره / بر رشتهٔ امید من از چرخ تیز گرد
نقشی نکوتر از خط زنگاریت نبست / کلک قضا که زد رقم این لوح لاجورد
چندین چه سود گرمی واعظ چو مستمع / افسرد از شنیدن این نکتهای سرد
تعویذ عمر زلف چو طومار تو بس است / کو نامهٔ سعادت من بخت در نورد

زلف تو دید جامی و دستی بر آن نهاد
عمر دراز یافت ولی بس بر نخورد

شب ماه عید را ز شفق چرخ جلوه داد / بر کف حریف لعل قبا جام زر نهاد
خونین دلی که بود جگر خستهٔ او / بر روی زرد یک سر ناخن جگر گشاد
نی نی که لعل زیب بساطی که یافت رنگ / از خون دشمنان ز سم اسب شه فتاد
شاهی که در مقام غلامیش ماه عید / خم کرد پشت خویش ولی خدمت ایستاد

جان رسید کان مواعید لطف او / چون طبع نارسیده بامید عید شاد
روزش بود همیشه ز بخت سعید عید / چشم بد زمانه ز عیدش بعید باد

جامی که ماه طلعت او دید و عید کرد
حاشا که هرگز آیدش از ماه عید یاد

دلم در حلقهٔ زلف تو شد بند / ز من مگسل که محکم گشت پیوند
بر آن لب خالها بس خط میفزای / بلا بر جان من زین بیش مپسند
چه سود از پند گویان بیدلی را / که گیرد عاقلی از حال او پند
بخدمتکاری سرو بلندت / میان صد جا گره بستن نی قند
ز بنده لاف عشقت گر گنه هست / گناه از بنده و عفو از خداوند
ز دست من کشی هر دم سر زلف / ز پا افتادم ای جان سرکشی چند

ز سنگ کمتر نهی مقدار جامی
ولی هست او بدین مقدار خرسند

آن ترک شوخ بین که چه مستانه میرود / شهری اسیر کرده سوی خانه میرود
هر جانبی که جلوه کنان روی می نهد / با او هزار عاشق دیوانه میرود

جانم ز تن رمید بسودای خال او / مرغ از قفس پرید بسوی دانه میرود
از صبر رفته پیش غمش میکنم گله / با آشنا حکایت بیگانه میرود
حاشا که شمع چهره فروزد میان جمع / گرد آنکه با دل پروانه میرود
زاهد بخلد مایل و عاشق بکوی دوست / بلبل بباغ و جغد بویرانه میرود
جامی ملول شد ز رفیقان کوی زهد / پیمان شکست و با سر پیمانه میرود

تیر تو افتاد و در جان من افگار کرد / بر هدف آمد ولی در دل من کار کرد
پیش رخت وقت گل لاله شکفتن نخواست / سینه زد از شوق چاک داغ خود اظهار کرد
ابر چمن راز گل روی تو آمد بیاد / نعره بسیار زد گریه بسیار کرد
مهر که دیوار و در پرتو رویش گرفت / روی ترا دید و جا در پس دیوار کرد
لعل تو آمد مسیح کز دم جانبخش خویش / داد شفا هر کرا چشم تو بیمار کرد
طعنه بخواری مزن زانک عزیز جهان / بودم ازین پیشتر عشق توام خوار کرد
جامی از آغاز نظم وصف جمال تو گفت / مطلع دیوان خویش مشرق انوار کرد

صبح ما از تو بغم شام بماتم گذرد / صبح و شام کسی از عشق چنین کم گذرد
نازنین طبع ترا از گله چون رنجانم / هر چه کردی بگذشت انچه کنی هم گذرد
کیست آگاه ز حال دل درهم شدگان / جز نسیمی که در آن طره درهم گذرد
لذت زخم خدنگ تو نداند هرگز / هر که در سینه اش اندیشه مرهم گذرد
جویها بین بره افتاده من گریان را / بس که از دیده برو سیل دمادم گذرد
کم کن افسانه ما گوش که این ناله غم / حیف باشد که بر آن خاطر خرم گذرد
گر بود جای گذر گرد درت جامی را / جای آن دارد اگر از همه عالم گذرد

لبم از شعله شوق آبله پرخون زد / بهر پابوس تو جان خیمه ز تن بیرون زد
هر حبابی که ز خونابه چشم برخاست / دل پیرم غم ازان جام می گلگون زد
چون رود نقش خط سبز تو از خاطر ما / کین رقم بر ورق ما قلم بیچون زد
گوهری را لب و دندان تو آمد بخیال / قفل یاقوت چو بر درج در مکنون زد
سرها باد کم از خاک بزیر قدمی / که براه تو ز ما یک دو سه گام افزون زد
رگ رگ ما ز تو نالان بود آن گشته بگو / که نه در چنگ غمت نغمه بدین قانون زد

جای احسنت که در نظم عجب نو کردی
آن نوا را که در اشعار عرب مجنون زد

ساقیا اطراف باغ از سبزه تر تازه شد
جام می در ده که دور عشرت از سر تازه شد

گل بوجه ساغری در میان آورد زر
در سر نرگس هوای ساغر زر تازه شد

بزم گلشن از لاله جام لعل آمد بدید
افسر گل را ز ژاله عقد گوهر تازه شد

بلبلان جان بسوی صحبت گل باز گشت
قمریان را میل دل سوی صنوبر تازه شد

سرو را بر طرف جوی از فیض ابر درفشان
حلهٔ سبز زمرد رنگ در بر تازه شد

از ریاض رحمت آمد نسیم رحمتی
جان عالم زان نسیم روح پرور تازه شد

قصه کوته جامی اهل فضل را گشت امید
از سحاب لطف شاه عدل گستر تازه شد

خسرو غازی معز ملک و دین سلطان حسن
آن حسن خلقی کزو آثار حیدر تازه شد

باد روزی سر دشش فیروزی دیگر کزو
رسم فیروزی درین فیروزه منظر تازه شد

مرا ز مایهٔ سودا امید سود نماند
که یار با من شیدا چنانکه بود نماند

چو یافت عشق لباس از پلاس ادبارم
چه غم که ز اطلس اقبال تار و پود نماند

صدای تیغ تو آمد ببزم زنده دلان
کدام سر که درو ذوق این سرود نماند

مرید عشق تو تا پا نهاد بر منبر وعظ
چو شیخ شهر درین پایه فرود نماند

نشان مجو ز دل آتشینم آه مگر
کز آتشی که تو دیدی بغیر دود نماند

از آن زمان که واقبله طاق ابروی تست
بقبلهٔ دگرم طاقت سجود نماند

چنان بچشم عزیز تو خوار شد جامی
که هیچ غصه ازو در دل حسود نماند

گرچه پیش تو مرا هیچ ره و روی نماند
روی من جز بی اقبال تو هر سوی نماند

خانه بود بکوی طرب از وصل توام
شد خراب از غمت آن خانه و آن کوی نماند

بس که از موی میان تو جدا موییدم
تنم از مویه چو مویی شد و آن موی نماند

جوی چشم ز خیال رخت آباد بود
تا تو رفتی ز نظر آب درین جوی نماند

بنما رو دگر ای کعبهٔ مقصود جمال
که درین ره دگرم تاب تک و پوی نماند

پیر گشتم من بد روز ولی در دل من
جز تمنای جوانان نکوروی نماند

لب گشاد ای گل رعنا بسخن جامی را
که درین باغ جز او بلبل خوش گوی نماند

رخ خود چو خون نگارم که نگار من نیاید
غم او چو کشت زارم بمزار من نیاید

بکنار جوی دیدم چو قدش بباغ سروی
که از آب دیده جویی بکنار من نیاید

خط سبز کامد از گل که ز پی رسیدم ای تنگ
چکنم چو این بشارت ز بهار من نیاید

بکدام کاسه سرخوش زیم از شراب راحت
بسرم چو زخم سمی ز سوار من نیاید

بره‌اش چو خاک گشتم چه بوقت بود گر به
که به پشت پاش بادی ز غبار من نیاید

چه دهم بباد دلی را که خراب اوست کارم
بچه کار آید او را چو بکار من نیاید

زر چهره ساخت جامی ز دو دیده سرخ یعنی
که ز کان عشق نقدی بعیار من نیاید

لعل لبت بلطف حکایت همیکند
چشم خوشت نظر بعنایت نمیکند

صد بار پیش پیش تو گفتیم درد دل
دردا که در دل تو سرایت نمیکند

دل با سگ تو شرح دهد غصهٔ رقیب
از دوستان بغیر شکایت نمیکند

با شیخ خرقه پوش چه کارم که کار ما
جز پیر میفروش کفایت نمیکند

از لوح فهم حافظ خوش لهجه محو به
هر نکته کز لب تو روایت نمیکند

معشوق را رعایت عاشق خوشست لیک
یار من این طریقه رعایت نمیکند

جامی به بند لب که حریف سخن نیوش
ادراک رمز و فهم کنایت نمیکند

چه خجسته صبحگاهی که ز گل نو رسته خبری رسد
ز نسیم جعد معنبرش بمشام جان اثری رسد

نزنم دم بهوای او که ز خوان عطای او
نه حوالهٔ المی شود نه نوالهٔ جگری رسد

بزلال وصل خود از دلم بنشان حرارت سوز تب را
که مباد از آتش آه من بتو آفت شرری رسد

بخدنگهای جفای تو چه بلاکشم که هنوز از آن
ز دلم نکرده یکی گذر ز قفای آن دگری رسد

همه را همیشه نظارهٔ تو میسرست خوشا کسی
که گهی ز چشم عنایت تو بدولت نظری رسد

نکشم قدم ز ره طلب من بیدل ار چه بود عجب
که بدست مفلس بینوا چو تو قیمتی گهری رسد

شب جامی از ظلمات هجر تو تیره شد چه شود اگر
ز فروغ صبح وصالت این شب تیره را سحری رسد

یار جستم که غم از خاطر غمگین ببرد
نه که جان کاهد و دل خون کند و دین ببرد

دل سپردم به بتی تا شود آرام دلم
نه که تسکین و قرار از من مسکین ببرد

من در آن غم که دل از وی بچه فن بستانم
او در اندیشه که جان از چه آیین ببرد

گر دهد خوی تو صد غصه ز دل تلخی آن
لب لعل تو بیک نکتهٔ شیرین ببرد

بکشم گریه ز شوق جگرم می‌ترسم | که غبار رهت از چشم جهان بین ببرد
بگذر سوی چمن تا ز لطافت رخ تو | پرده گل بدرد رونق نسرین ببرد
سخن چین سر زلف تو پریشان چو نشست | آه اگر بوی ازین نکته سخن چین ببرد
سیل اشکم ببرد سنگ ولی ممکن نیست | که ز را نقش ستم از دل سنگین ببرد

نقد جان در عوض خاک درت چیزی نیست
سود جانیست اگر آن بدهد این ببرد

بگذشت یار و سوی اسیران نظر نکرد | کردیم ناله در دل تنگش اثر نکرد
خاک رهش شدیم که بوسیم پای او | از سرکشی و ناز بر آنجا گذر نکرد
ما را چه سود اشک چو سیم و رخ چو زر | چون هرگز التفات بدین سیم و زر نکرد
تا در رخش نظر نکنم هرگزم ندید | جایی که روی خویش بسوی دگر نکرد
بر خاک ره نشان کف پای نازکش | روشن ولی ندید که کحل بصر نکرد
میخواست جان که همره تن از پیش رود | جان خود چنان برفت که تن را خبر نکرد

شد خاک بر درش سر جامی ولی هنوز
سودای پای بوس وی از سر بدر نکرد

تا ترا شکلی بدینسان ساختند | بهر دوم آفت جان ساختند
قد پیمان تصویر قدت خواستند | شاخ طوبی را خرامان ساختند
ز ابر رحمت قطره‌های لطف ریخت | گرد گرد آن زنخدان ساختند
تیر مژگانت ز جان چون بگذرد | کش ز نوک غمزه پیکان ساختند
بهر غلطیدن بخاک پای تست | در اشکم را که غلطان ساختند
هر کجا جولان کنان راندی سمند | عاشقان از دیده میدان ساختند

خواست جامی کز بتان بندد نظر
آن دو رخ بارش پشیمان ساختند

چون بشرح غم تو خامه نهم بر کاغذ | گرد واز اشک من و خامه بهم تر کاغذ
وصف ضعف تن و رنگ رخ من خواست نخست | ساخت از موی قلم و ز ورق زر کاغذ
با خود آورد دلم نامه شوق ز ازل | آنچنان کز سفر دور کبوتر کاغذ
آه من سوی تو با نامه بهم آمد راست | ناوکی کز پی رفتن بودش پر کاغذ
شاخ اقبال من آورد شکوفه کز لطف | قاصدت کرد برون بهر من از بر کاغذ
سست همت نتواند که کند فوق حجاب | خانه زندانست کسی را چو بود در کاغذ

گرد جامی صفت خط سیاه تو سواد
شد معنبر قلم او را و معطر کاغذ

اگر هر شب نه از بستر ز چشم ترم افتد
ز چاک سینه چون آتش جهد در بسترم افتد

چو بر جانم زدی آتش برون ران از در خویشم
مبادا در ویم محلبت خاکسترم افتد

نشست اندر سرم سنگ جفایت گر سرم از تن
فتد بهتر که این تاج کرامت از سرم افتد

نخواهم کشتنت گویی ولی با آن لب و غمزه
که خونخوارند و خونریز این سخن چون باورم افتد

چو بی تو می خورم ساغر تهی ناگشته بر گردد
ز قطره قطره خون گر نه قطره در ساغرم افتد

بتر افتادم از عشقت خطا بود آنکه میگفتم
که عشق تو ز دیگر خوبرویان بهترم افتد

بعهد عافیت کردم هوای آن جوان جامی
چه دانستم کزو سردم بلایی بر سرم افتد

دگر

ای رشکین طره‌ات بر هر دلی بندی دگر
رشته جان زاهد موی تو پیوندی دگر

زلف تو یا رب چه زنجیریست کز سودای او
هر زمان دیوانه میگردد خردمندی دگر

چون ره مسکین دلم زان جعد خم در خم گسست
هر خمی صد حلقه و هر حلقه بندی دگر

گر پدر خورشید و مادر ماه باشند فی المثل
بر زمین ناید بخوبی چون تو فرزندی دگر

تا سماع قول مطرب داد پندم من حکیم
خوش نمی آید که دارم گوش بر پندی دگر

محتسب سوگندم از می داد و عهد گل رسید
وه که می باید شکستن باز سوگندی دگر

دل گرفت از خانقه جامی ره میخانه پرس
تا پی معشوق و می گیریم یکچندی دگر

زرشک قدت ای سرو سیمبر
بصد پاره دلی دارد صنوبر

بباغ خلد اگر شاخ گلی هست
تو آن شاخ گلی ای شوخ دلبر

نهال چمنی و ما چشم داریم
که آردیت آب دیده در بر

مرا کشتی و تکبیری نگفتی
چه سنگین دل کسی الله اکبر

کنایت زان لب آمد پیش عارف
شراب سلسبیل و آب کوثر

نخواهد رفتن پروانه را شمع
از آن در بزم خود می سوزدش پر

خوشست از یاد تو پیوسته جامی
ولی اکنون بدیدار تو خوشتر

دگر

عیدست و دارد هر کسی عزم تماشای دگر
ما را نباشد غیر تو در دل تمنای دگر

صد خوب پیش آید و ما را خاطر نیاید
زینها چه بگشاید مرا چون عاشقم جای دگر

نی ره وا در خانه نی جای در کاشانه — هر لحظه چون دیوانه گردم بصحرای دگر
بگداخت از غم جان و تن چندان بخواهم رستن — می‌بین برحمت سوی من امروز و فردای دگر
از من چه پرسی این و آن خواهی براحوالی بخوان — محکوم فرمانم بجان نبود مرا شاهی دگر
ای فاخته دل می نهی بر قامت سرو سهی — کو هیچ دانی آگهی از قد و بالای دگر

جامی نخواهد از تو دل زیرا که در چین و چگل
همچون تو ای سیمان گل نبود دلارای دگر

شد بر لبش دل شکسته اسیر — رب سهل علیه کل عسیر
صبر اندک غم فراوانست — انچه دارم من از قلیل و کثیر
پیر من خم باده کهنست — مستفیضم ز فیض باطن پیر
رفتی از چشم و حاضرست جدای — که نه غایبم ز پیش ضمیر
وعده بوسه با دهان منکس — برمن خسته کار تنگ مگیر
بنده جامی اگر گشت پشت — تحفه جان بلطف خود بپذیر

نیست بر طبع نازکت پنهان
نکته تحفة الفقیر حقیر

عمریست نور چشم جهان بین ماست یار — بی نور ماند چشم جهان بین کجاست یار
بر خاک ره چو سایه فتادیم و همچنان — خورشید اوج کنگره کبریاست یار
دردی جداست هر مژه هر تار موی من — تا با رقیب همدم و از من جداست یار
یکجا نگرد با من بی جان و مان مقام — با من درین مقام ندانم چراست یار
چون تیره شد ز ظلمت هجران شبم چه سود — گر چهره صبح دولت اهل صفاست یار
گفتم بوعده راست نه رنجه شد ز من — یاری نباشد این که برنجد ز راست یار

جامی تو وصل خواستی از یار و او فراق
گر عاشقی مخواه بجز آنکه خواست یار

زد صبح طایر قدسم ز سر سدره صفیر — که درین دامگه حادثه آرام مگیر
قدسیان بهر تو آراسته عشرتگه انس — تو درین غمکده چون غمزدگان مانده اسیر
دو کمان وار میان تو و مقصود در هست — خویش را بهر چه انداخته دور چو تیر
بگسل از دل ببر از جان که گزیرست از آن — دل بآن شاهد جان ده که از و نیست گزیر
هیچ جا نیست که عکس رخ او پیدا نیست — جام آیینه بود گر نبود عکس پذیر
خم دیرینه می پر منت ای ساقی — هر دمم فیض کرم میرسد از باطن پیر

بادهٔ لعل برد غصهٔ ایام ز دل
مدعی گر نخورد گو برو از غصه بمیر

جامی آن راز که در پردهٔ معنی بنهفت
نی کلک تو ادا کرد بالحان صریر

زیر این پردهٔ زنگار کسی محرم نیست
پرده بگشا ز رخ حجله نشینان ضمیر

ای ترا از گل سیراب تنی نازکتر
بر تن از برگ سمن پیرهنی نازکتر

نیست بر هیچ بدن راست بدین لطف قبا
نیست در هیچ قبا زین بدنی نازکتر

زین همه تازه نهالان که ببر آمده اند
نیست کس را ز تو سیب ذقنی نازکتر

تا کشد غنچه خجالت بگذر سوی چمن
با لب نازک و از لب دهنی نازکتر

هر شهیدی که بشمشیر تو خو داسه وای
گر نباشد ز ویش کفنی نازکتر

منه از دست کمان ای دل و جانم سپرت
که ندیدم ز تو ناوک فکنی نازکتر

نازکی سخنت وصف کند جامی و بس
زانکه گفتن نتوان زین سخنی نازکتر

خوشا گل کامدست از نازنینان چمن بر سر
بساط سبزه زیر پای و چتر نارون بر سر

ز بیماری ببالین سر نهاده نرگس رعنا
پی بیمار پرسش آمده سرو و سمن بر سر

همانا لاله شمع جمع نوخیزان باغ آمد
که دارد شعلهٔ آتش میان انجمن بر سر

معماییست بس مشکل گشا اندر چمن غنچه
کش آوردست شاخ گل بطبع خویشتن بر سر

بنفشه سر فکندست و درم بر طرف جو گویا
پی قتلش نهاده سوسن شمشیرزن بر سر

درخت گل ز باران سحر بهر قدح نوشان
نهاده صحنهای لعل پر دُرّ عدن بر سر

تو ای پیر مغان گو خمش باشید در بستان
که جامی آمدست از جمله در لطف سخن بر سر

ای سهی سرو ترا سنبل مشکین بر سر
عقلم از سر بربودی و دل و دین بر سر

هست سنبل بچمن شاه ریاحین لیکن
آمده کاکلت از شاه ریاحین بر سر

تا ترا دیده ام از جنس جهانی بنیاز
میکشم منت تو بر سر چشم جهان بین

شاه دوران اگر این شکل و شمایل بیند
تخت جاهت دهد و افسر تمکین بر سر

هر شب آهم فکند شعله ببالین و بود
تا سحر مشعلم از شعلهٔ بالین بر سر

سیمین دندان بتبسم بنما رو پروین
کاید آن خوشترم از سورهٔ یاسین

جامی این نظم بخوان تا فلک از بهر نثار
دانها ریزدت از رشتهٔ پروین بر سر

عاشقم بیدلم غریب و اسیر — کارم از دست رفت دستم گیر
آب جویان سرو قامت نیست — گرچه بادش کشید در زنجیر
ما بیاد تو زنده‌ایم ببین — ورنه هجران نمیکند تقصیر
هر دم از اشک سرخ بر رخ زرد — شرح شوق تو میکنم تحریر
چه عجب گز توام گریزی نیست — نیست کس را ز جان خویش گزیر
ابرو و غمزه بس ترا پی صید — گوشه گیر از کمان بیفکن تیر

جای آشفته‌ی جوانی شد
سود کی داردش نصیحت پیر

زهی ز فتنه ترا هر طرف سپاه دگر — ز ظلم چشم تو هر گوشه دادخواه دگر
کجا روم که ز دست غمت کنم فریاد — که نیست جز تو درین ملک پادشاه دگر
چو جان دهیم ز غم غیر خار نومیدی — نروید از گل ما بیدلان گیاه دگر
گهی که بر سر راه تو منتظر باشیم — مکن برغم خدا را گذر براه دگر
اگر چنین نزند از سینه شعله آتش آه — جهان بسوزد اگر برکشیم آه دگر
حدیث شوق نهان بر تو چون کنم روشن — که جز خدای ندارم برین گواه دگر

بکش بتیغ تغافل کمینه جامی را
چه سود از آنکه شود کشته بی‌گناه دگر

ای ترا دامن ز گلبرگ بهاری پاکتر — غنچه دارم هر دم از شوق گریبان چاکتر
بود خاک آستانت از غبار غیر پاک — شد ز شست و شوی آب چشم اکنون پاکتر
ریختی صد بی‌گنه را خون که تیغ کس ندید — نیست شوخی از تو در عاشق‌کشی چالاکتر
تا دل از غمناکی خود شادمان دیدم ترا — جهد آن دارم که باشم هر زمان غمناکتر
نیکوان را نیست باک از خون عاشق ریختن — گر مرا کشتی چه باک ای از همه بیباکتر
شویم از آب مژه سازم ز تف سینه خشک — چون شود از خون ناپاکم ترا فتراک تر

رخش بیرون ران که بهر پای‌بوس مرکبت
شد جهانی بر سر ره خاک و جامی خاکتر

حلقهٔ زر تا بگوشت جای کرد ای سیمبر — قامتم چون حلقه شد زین رشک و رخسارم چو زر
بست زرین حلقه‌ات راه خلاص از هر طرف — بر دل من چون برد مسکین از آنجا پی بدر
آنچنان کز حلقه نبود گوش تو هرگز تهی — از خیالش نیست خالی چشم ارباب نظر
زر گرفت از پختگی پیش بناگوش تو گوش — سیم گو خامی مکن زین بیش و لاف از حد مبر

تا ترا زر دیده ام از حلقه بر بالای سیم تو — سیم بر بالای زر ریزم مدام از چشم تر

داغ بر ران سگان از حلقه باشد رسم و تو — می نهی از حلقهای خویش داغم بر جگر

نظم جامی را بوصف حلقه خود گوش کن
گرچه نبود در خور آن حلقهٔ زر این گهر

نخوانم گر کشی تیغ ای ستمگر — نخواهد شد تمنای تو از سر

فرامان بگذرم کشتی بخاکت — خدارا بسپر و من زین فکر مگذر

رقیب احوال در دم نیک داند — سگ کویت از او صد بار بهتر

بنفشه گرد گل در خواب دیدم — معطر شد بدان جعد معنبر

مکن با قدش ای دل یاد طوبی — مشو هر لحظه مرغ شاخ دیگر

برخ نقش خال او کشیدی — زدی ای اشک آخر سکه بر زر

چه خوش باشد بزم عیش جامی
می اندر جام و دلبر در برابر

خطیست بر گل رویت ز مشک تر مسطور — که باد آفت چشم بد از جمال تو دور

بملک حسن سلیمان تویی و لب خاتم — بگرد خاتم تو صف کشیده مسکین مور

خمار چشم تو دارم ز جام لعل لبت — بیک دو جرعه ببخشای بر من مخمور

تو در میان و برای تو هر شبی گردان — فلک بگرد زمین با هزار مشعل نور

بجوی شیوهٔ رندان ز شیخ شهر که نیست — ز ذوق درد کشان بهره مند مست غرور

حریم میکده خوش مأمنیست کو رضوان — که خاک روبی این در کند بگیسوی حور

بدور عاطفت شاه میکشد جامی — ز جام ساقی بزم صفا شراب طهور

سپهر رتبه سلطان ابوسعید که شد — سرای ملک ز معمار عدل او معمور

صدای نوبت جاه و جلال او بادا
درین مقرنس زنگار خورد تا دم صور

روزه چون میداری ای سرو آن — کز دو لب بینم دهانت پر شکر

ماه روزه گر خوری شکر چه باک — نیست روزه ماه من بر ماه و خور

مردمان در روزه و عشاق را — هر دم از دیدار تو عیدی دگر

روزه داران بین همه مشتاق عید — من بوصلت از همه مشتاق تر

تا دهان بستم بروزه از خدا — خواهم آن حلوای لب شام و سحر

روزه داران را نماید ماه عید — ما بوجود ابروانت در نظر

هر نماز شام جامی بی لبت
میگشاید روزه از خون جگر

گرچه طفلی و هنوزت شکرآلوده شیر | دل صد پیر و جوان هست بعشق تو اسیر
هدف تیر خودم ساز که باری بطفیل | بمن افتد نظرت چون نگری از پی تیر
ره زن اهل طریقت شدی ای تازه جوان | وای ما گر نه مددکار شود همت پیر
گر کنم بر سر کوی تو ز خارا بستر | زیر پهلوی من آن نرم تر آید ز حریر
جذبهٔ عشق توام طور خرد برهم زد | گر کنم بیخودی بر من دیوانه مگیر
چند گریم ز غمت آه کزین رشحهٔ درد | نتوان نقش جفا شستنت از لوح ضمیر

جامی آمد بسر کوی تو جان بر کف دست
گرچه این تحفه بود پیش سگان تو حقیر

کند گل چون رخت خود را تصور | ازان دارد چو گل غنچه دلی پر
من آزاده را گشت ار غمت سرو | بریدش باغبان کالحر بالحر
تواضع میکنم پیش سگانت | نشاید از فرودستان تکبر
مکش آن زلف را هر جانب ای باد | که بس در پیچ و تابست از تکسر

چو گویم وعدهٔ جانت حق ما هست | ترا تلخ آید آری حق بود مر
بدستم هر که بیند ساعد تو | بدندان گیرد انگشت تحیر

شد از گریه تن چون موی جامی
نهان در اشک همچون رشتهٔ در

الله الله ز کجا میرسد آن غیرت حور | همچو خورشید فرو هشته برخ برقع نور
میخرامد ز سراپردهٔ اجلال بطون | تا زند جلوه کنان خیمه بصحرای ظهور
میگشاید ز سر گنج گرانمایه طلسم | تا دهد حاصل آن گنج بهر مفلس و عور
هر کجا سایهٔ زلفش همه دامست و دد و دیو | هر کجا پرتو رویش همه عیشست و سرور
همه دلدادهٔ او بینده چه هشیار و چه مست | همه دیوانهٔ او بینده چه نزدیک و چه دور
هر جفایی که کند صبر برو آسانست | مشکل اینست که بی او نتوان بود صبور

جذبهٔ شوق رخش برد ز خود جامی را
باد آسوده درین خواب گران تا دم

ای دهانت ز لب و لب ز دهان شیرین تر | خنده شیرین و سخن گفتن ازان شیرین تر
نرسد با لب تو لاف سخن طوطی را | گرچه هست از همه شیرین سخنان شیرین تر

در دل تنگ لبت همچو شکر شیرین نیست
لیک در دیده خونابه فشان شیرین تر

کام دل گرچه شد از شور غم عشق تو تلخ
جان شیرین منی بلکه ز جان شیرین تر

کلک تصویر اگر خود ز نی قند بود
صورتی از تو کشیدن نتوان شیرین تر

نیشکر گرچه ز سر تا بقدم شیرین نیست
نیست از قد تو ای سرو روان شیرین تر

جامی از وصف لبت گر نشکیبد چه عجب
نکته ناید از آنش بزبان شیرین تر

شد مه عید از شفق چون جام زر باده آشکار
یعنی از آب شفق گون جام زر خالی مدار

چرخ با قد نگون ساقی کشد دامن بخون
تا شبی آرد چنین فرخنده ماهی در کنار

تخم عشرت ز آب می روید ز خاک میکده
ای که داری دسترس تخمی درین مزرع بکار

تشنه لب بودیم ساقی جرعه بر ما فشان
خشک شد کشت ای سحاب لطف بارانی ببار

شیشه صافی گر نباشد کو سفال درد باش
رند درد آشام را با این تکلفها چه کار

حال ما در بزم رندان از می و ساغر خوشست
محتسب بهر خدا ما را بحال خود گذار

سر فرو بردن بدلق زهد جامی تا بکی
عید شد پای خمی گیر و بعشرت سر برآر

بر کنار دجله دور از یار و محروم از دیار
دارم از اشک جگرگون دجله چون در کنار

چون سواد دیده ام دریا کند بغداد را
سیل چشم دجله بارم گر شود با دجله یار

گر نبردی آرزوی شهر بلم از کف زمام
کی فتاد بر خواب آباد بغدادم گذار

این نه باغ داد خارستان بیداد است از آنکه
نیست جز ارباب دل را دل ز خار او فگار

وقت کوچ آمد به بند ای ساروان بار سفر
تا بکی باشد دل از بغداد پایم زیر بار

هر دم از شوق سفر چون اشتران ابر موی
میکشد بر روی زردم قطرهای خون قطار

پشت خم گردد چو گردون ناقه را در بادیه
گر شود با بارهای دل بر و جامی سوار

گل خوشست و عید خوش وز هر دو خوشتر وصل یار
خاصه بعد از محنت هجران و درد انتظار

در بهاران غنچه را دل خرم و خندان بود
غنچه دل چون دل غنچه است ما را این بهار

می نماید لاله زار عشرت اما لم بچشم
داغهای محنت و دردی که بر دل بود پار

آرزو دارم که گیرم بر کنار کشت نی
ای خوش آندم کارزوی خویش گیرم در کنار

دامن افشان از غبار غم که از بار ما نماند
چون دل اهل صفا بر دامن صحرا غبار

آب صافی میکند در جوی کار آینه
شاهد گل زان کشاید رخ بطرف جویبار

آن سهی قد گر کند بر مشهد جامی گذر
بهر پابوس وی از گل سر برآرد سبزه وار

دلا ز قید و نغان بی خود بگریز / تو مرغ زیرکی از دام دیو و دد بگریز
قبول صحبت نیکان اگر نه، باری / یکی بکوش و ز هم صحبتان بد بگریز
بس است ز ابجد عشق ای پسر ترا این حرف / که ذکر اب مکن از کوفت و کوی جد
گریختن ز حسد تا یکی ز اهل صفا / اگر صفای دلی داری از حسد بگریز
مده براحت فانی حیات باقی را / بمحنت دو سه روز از غم ابد بگریز
چو نیست خاصیتی از قبول و رد کسان / نه بر قبول کن اقبال و نی ز رد بگریز

خمیرمایهٔ هر نیک و بد تو یی جامی
خلاصی از همه می بایدت ز خود بگریز

هر ژه تنها بدل تنگ میندا ز / زین پیش میان دل و جان خنگ مینداز
وقف غم و در دست دل ای مایهٔ عشرت / ره جانب این غمکدهٔ تنگ مینداز
سختی دل خویش مگو پیش رفیقان / در حلقهٔ مرغان حرم سنگ مینداز
بر عارض چون سیم میفزا خط مشکین / در آیینهٔ صاف دلان رنگ مینداز

هر چند بقانون نبود نالهٔ زارم / چنگ توام از چنگ خود این چنگ مینداز
من شسته ام از آب وضو دست خود ای شیخ / در کوزهٔ دگر جزعی گلرنگ مینداز

جامی تبدنش شور تراست شد آهنگ
این زمزمهٔ شوق ز آهنگ مینداز

رفتی و من ملازم این منزلم هنوز / ز آب قره بکوی تو پا در گلم هنوز
راندی چو برق محمل خود گرم و من جو ابر / در گریه و فغان ز پی محملم هنوز
بگسست چون زمام سر رشتهٔ حیات / دست از دوال محمل تو نگسلم هنوز
ای کشته دل ز تیغ جفای تو ام دو نیم / با من دو دل مباش که من یکدلم هنوز
من مرغ نیم بسملم از شوق تیغ تو / تو تیغ ناکشیده پی بسملم هنوز
فرسود چشم غرقه بخون زیر خاک و من / مستغرق مشاهدهٔ قاتلم هنوز

جامی نهاده چشم بطاق دو ابروی خویش
یعنی بشکل ابروی تو مایلم هنوز

پیر شدیم و بدل داغ جوانان هنوز / ماند تن از کار و جان طالب جانان هنوز
رشتهٔ دندان گشاد رخنهٔ حرمان من و / کام طلب از لب تنگ دهانان هنوز

تکملة العين للسيد
اشارات للابن سينا

تن شده مویی و موی گشته سفید و دلم / مویه کنان از غم موی میانان هنوز

مردهٔ صد ساله را مژدهٔ تو جان دهد / لب نگشاده بآن مژده رسانان هنوز

خاک توام دست من کی برکابت رسد / گرد تو نایافته باد عنانان هنوز

لب ز سخن بسته ام غنچه وش اما چو خار / نشتر ریش منند تیز زبانان هنوز

جامی اگر چه نماند نظم ترا رونقی / نسخهٔ طبع تو اند سحر بیانان هنوز

آمد بهار و گل رخ من در سفر هنوز / خندید باغ و چشم من از گریه تر هنوز

شاخ شکوفه از خطر دی برست لیک / باشد ز آه سرد منش صد خطر هنوز

آمد درخت گل ببر اما چه فایده / چون آن نهال تازه نیامد ببر هنوز

از سرو و گل چه سود خبر گشتم که من / زان سرو گلعذار نیابم خبر هنوز

با باد بوی کیست که آن نورسیده گل / دامن کشان نکرده ببستان گذر هنوز

بگشا نظر بلاله و نرگس که غایبست / چشم و چراغ مردم صاحب نظر هنوز

خلقی بعیش خنده زنان در چمن چو گل / جامی چو لاله غرقه بخون جگر هنوز

خطت فتنه است و لبها فتنه انگیز / دلم زان فتنه خون دیده خونریز

دلی آویخته زلفت ز هر موی / گرانبار شد چنین زلف دلاویز

ز شکل قامتت شد کشته خلقی / ترا گر میل قتل ماست برخیز

تو چشمی و بود دود آفت چشم / ز دود آه مشتاقان بپرهیز

خوشم با محنت عشق تو آری / بود رنج محبت راحت آمیز

الا ای ماه تبریزی که چون خور / نشاید کرد در رویت نظر تیز

چو مولاناست جامی مست عشقت / تو با رخسار رخشان شمس تبریز

زهی مهر از رخت شرمنده مه نیز / ز خیل عشق تو سلطان سپه نیز

ز دست عشق تو داد از که خواهم / که دارد داغ عشقت پادشه نیز

مکن بی موجبی ما را گنه کار / چو کشتن می توانی بی گنه نیز

گذشتی دی بصد ناز و کرشمه / نکردی سوی مشتاقان نگه نیز

کمر بستی هلاک جان من شد / خدا را بشکن طرف کله نیز

چه خوش آباد شد کوی خرابات / فدایش باد مسجد خانقه نیز

قدم کی می نهی بر چشم جامی
که کم میداریش از خاک ره نیز

خرامان بگذر ای سرو سر افراز
چو سایه پیرو را از پا در انداز

بنازم چشم شوخت را که با من
کند صد ناز پیش از هر یک ناز

ز غم گفتی مسوز این همچنانست
گر آتش شمع را گویند مگداز

رقیبت کشته شد الحمد الله
خوشست الحمد را بسمل ز آغاز

نسازد بی تو مارا هیچ چاره
بیا بیچارگانرا چاره پرداز

چو پر بگشاد مرغ جان پرویز
به بام قصر شیرین کرد پرواز

جدا شد از تو جامی و ننالید
ز کشته برنیاید هرگز آواز

دیده چو خاک درت خواب نه بیند هرگز
تشنه در واقعه جز آب نه بیند هرگز

چشم قلاب تو برگشتش خاطر ما
چون خم زلف تو قلاب نه بیند هرگز

هر زمان دل بسر کوی تو مشتاق تراست
سیری از صحبت احباب نه بیند هرگز

هر که در کوی تو پهلو بسر خار نهد
راحت از بستر سنجاب نه بیند هرگز

دود من گر شب از ایشان ره روزن بندد
خانه‌ام پرتو مهتاب نه بیند هرگز

نور طاعت که دل از سجده ابروی تو دید
عابد شهر بمحراب نه بیند هرگز

جامی آن صوفی صافیست که دور لبت
خرقه جز رهن می ناب نه بیند هرگز

یاد باد آنکه ز من یاد نکردی هرگز
دل ما شاد و ارشاد نکردی هرگز

کردم آباد بصد خون جگر خانه چشم
جا درین منزل آباد نکردی هرگز

گوشت ای سیمبر از حلقه زر گشت گران
یا تو خود گوش بنغز یاد نکردی هرگز

بارها از لب خود عشوه شیرین دادی
فکر جان کندن فرهاد نکردی هرگز

یافتی بر پسرا منصب شاهی لیکن
کار بر قاعده داد نکردی هرگز

حس ارشاد ببین بس که در اطوار سلوک
جز بحسن خود دم ارشاد نکردی

بنده جامی نکند از تو جز این آرزویی
که ز بند غمش آزاد نکردی هرگز

از خوان برگ رزان ریزان شد ای گلچهره خیز
باده کن از برگ ریز عمر و می در جام ریز

شد زرافشان فرش مینارنگ [illegible] سپهر
ز ابر پرویزن گرد بر سر زر سیم بیز

باغ شد بی برگ واکنون هم خزان آهنگ
میکنند آهنگ لیک از باغ آهنگ گریز

سبزه موقوف بهار آمد بزیر گل بلی
خفتگان باغ دارند انتظار رستخیز

هر گل راحت که بستان داد مستان زاید
مینهد امروزشان در راه صد خار ستیز

سرو ماند آزاد از آسیبی که گلها رسید
باد عمر سروران کو رو بباد این ریز و

زود خواهد بود کار دخار بهر اهل راز
همچو جای صد گل معنی برون از طبع تیز

الله الحمد که بعد از سفر دور و دراز
میکنم بار دگر دیده بدیدار تو باز

زه بر هم نزنم پیش تو آری بخوشت
که ترا چهره بود باز و وا دیده فراز

تا شد از عشق تو سر رشته کارم روشن
همچو شمع هنری نیست بجز سوز و گداز

با وجود خم ابروی تو ام میخوانند
زاهد هیچ از عشق بمحراب و نماز

لیک در شرع وفا نیست نمازی به ازین
که نهم روی ادب پیش تو بر خاک نیاز

پی بتوحید برد از الف قامت تو
هر که ادراک حقیقت کند از وف مجاز

جای از شوق مقام تو نوایی که زند
بهر عشاق ره راست بود سوی حجاز

رفت عقل و صبر و هوش ای دل مکن از ناله بس
کاروان چون شد روان شرطست فریاد جرس

تا بود جان در تن از وی عارض و خال هوش
چون زید بی آب و دانه مرغ مسکین در قفس

از دلم شوق تو خیزد و ز دلت مهر رقیب
از گل آری گل دمد و ز سنگ خارا خار و خس

یکنفس خواهم بر آرم با تو لیکن چون کنم
تو وا جانی و بی جان بر نمی آید نفس

چون بشم گر بودی از ضعف تا عنکبوت
از همش بگسیختی با و پر و بال مگس

گر بتو فریاد من از ضعف نتواند رسید
ای همه فریادم از تو تو بفریادم برس

برد رش عرفی تو شسم بر کمال شوق دال
گر بود در خانه کس جامی همین یک حرف بس

درین ره خضر همت محرم بس
حریم نیستی منزلگهم بس

ویغ کنج خلوتخانه افقر
دل هشیار و جان آگهم بس

طراز آستین ولق تجرید
و ما توفیقی الا بالله ام بس

چراغ منت کشم بهر چراغی
فروغ مجلس از شمع مهم بس

و اگر دولت شاهنشهی نیست
فراغ از دولت شاهنشهم بس

ز بیرون گر لباس تو بتو نیست
جگر بسته درون خون ته تهم بس

چو جامی گر نه کوته آستینم
ز مشتی سفله دست کوتهم بس

گر روی بدردم ننمایی چکند کس
ور چشم ترحم نگشایی چکند کس

آیی بسرم آنگه که شوی از همه فارغ
آن لحظه اگر نیز نیایی چکند کس

هر روز جدا از توکشم محنت و دردی
گر دیر کشد درد جدایی چه کند کس

گفتی که حذر کن ز بلا چون تو بلاجوی
سر تا قدم آشوب و بلایی چه کند کس

چون جعد تو بر دامن گل غالیه ساید
از سنبل تر غالیه سایی چکند کس

هوش ار بربایی و خود صبر توان کرد
گر صبر هم از دل بربایی چه کند کس

جامی اگر آن شوخ نهد مایدهٔ وصل
زان خوان کرم غیر گدایی چه کند کس

آن دو رخ را جامع آیات زیبایی شناس
خوبرویان کرده زانجا آیه حسن اقتباس

حال چاک سینه کاندر خرقه میدارم نهان
فاش خواهم گفت ازین پس چند پیچم در لباس

پاس انفاس است میگویند شرط راه عشق
جان فدای راه دانی کین نفس را داشت پاس

مزرع عمرا شد گویا وقت درو
کز خیال ابرویت خم گشت قدمن چو داس

گر بنای توبه ویران شد بحمدالله که هست
محکم از خشت سر خم قصر عشرت را اساس

با لباس فقر ناید خلعت شاهی درست
زشت باشد جامه نیمی اطلس و نیمی پلاس

کم شنو آوازهٔ طاس فلک جامی که بود
آن همه رسوایی کنعانیان زآواز طاس

عید شد هر یک ز یاری عیدیی دارد هوس
عید ما و عیدیٔ ما دیدن روی تو بس

عید و دم دیدن مه عید ما دیدار تو
همچو عید ما مبارک نیست عید هیچکس

پرده گفتی افکنم پس روز عید از پیش رخ
عید شد آن وعده را دیگر مفکن پیش و پس

صدق ما چون روشنت شد ای چو صبح روی
همچو صبح از مهر دل با ما برآور یک نفس

ما اسیر هجر و خلقی محرم بزم وصال
زاغ با گل همدم و بلبل گرفتار قفس

سوخت جان من اگر آهی کشم معذور دار
دود خیزد لاجرم هر جا فتد آتش بخس

میرسد فریاد جامی پی رخت شبها بماه
ای مه نامهربان روزی بفریادش برس

ای باد صبح آن گل سیراب را بپرس
وان ماه شب فروز جهانتاب را بپرس

از ما که کرده‌ایم چو دریا ز گریه چشم
آن در ناب و گوهر نایاب را بپرس

کوته کنم حدیث ز دندان ماکبار / یار دروغ وعدهٔ قلاب را بپرس

احباب را ز فرقتش از دیده نور رفت / آن نور بخش دیدهٔ احباب را بپرس

دل را ببین سجود کنان پیش ابرویش / آن بت پرست گوشهٔ محراب را بپرس

جان کز شم رمید ز نوشین لبش بگوی / از حال طوطی آن شکر ناب را بپرس

جامی بخواب دید که مه در کنار اوست / تعبیر خواب عاشق بیخواب را بپرس

جام لعلش نگر از بادهٔ گلرنگ مپرس / نالهٔ من شنو از زمزمهٔ چنگ مپرس

جلوهٔ شاهد گل بین سحر از حجلهٔ ناز / موجب نالهٔ مرغان شب آهنگ مپرس

نام من مایهٔ ننگست بجایی که منم / قصهٔ نام مگو قاعدهٔ ننگ مپرس

تنگ دستان ترا کام دل اندر عنبست / سر این نکته بجز زان دهن تنگ مپرس

عاشق کام طلب را ز غم و درد مگوی / مطرب بزم نشین را ز صف جنگ مپرس

باد پایان نتوانند ره عشق سپرد / قطع این مرحله از بارگی لنگ مپرس

جامی امید وصول حرم ار هست ترا / راه می بین و قدم میزن و فرسنگ مپرس

قلاش وش دیدیم بتی ای وقت آن قلاش خوش / کو باخت نقد دین و دل در عشق آن قلاش وش

طوبی ز قد او خجل مانده صنوبر پا بگل / سروی بغایت معتدل بالا خوش و رفتار خوش

هستند پی جام و سبو مست لب میگون او / صوفی وشان صاف جو صافی دلان دردکش

زان لب ببزم عاشقان آمد حدیثی در میان / ساقی ز یکسو داد جان مطرب ز یکسو کرد غش

می بینم از زلف دوتا بر طرف رویش خال را / افتاده در چین و خطا مسکین غریبی از حبش

خونش اگر خواهم زان صنم بوسه پی تسکین غم / دو یا یکی او از کرم بخشد سه چار و پنج و شش

جامی صلای باده ده کز هر چه گویی باده به / بر سر سبوی باده نه تا چند ازین دستار و فش

دلم که شوق لبت داد شربت اجلش / بمهر خط تو شد مهر نامهٔ عملش

چه جای طعن دلم را بمستی از لب تو / چو داد باده ازین جام ساقی ازلش

کدام شیفته دل در کمند زلف تو بست / که عقل خنده نزد بر درازی املش

چو سنگ اساس جفا محکمست زان دل سنگ / کجا رسد ز نم چشم عاشقان خللش

خوشا ورع صوفی که محتسب هر دم / کشد پیاله ز جیب و صراحی از بغلش

اگرچه در همه عمرش بدل نیافته ام / بس این که یافته ام همچو عمر بی بدلش

چو راند جامی از آن چشم آهوانه سخن
سرود بزم غزالان مست شد غزلش

گردش جام که زد صنع ازل پرگارش
سر نپیچد ز خط این دایره زنهارش

سر ما و در میخانه که از رفعت قدر
سایه بر بام فلک می‌فکند دیوارش

نیست وجه من مخمور جز این دلق کهن
وای من گر نستانند بگرو خمارش

بندهٔ پیر مغانم که در اطوار سلوک
کار ما یافت گشاد از گره زنارش

خرمستان طلبد هر چه کند باده فروش
سر آن کار ندانسته مکن انکارش

مکسل یکنفس از صحبت عیسی نفسان
نقد انفاس عزیزست غنیمت دارش

طبع گویای من آن طوطی شکرشکنست
که ز خونابهٔ دل لعل بود منقارش

جامی اشعار دلاویز تو جنسیست نفیس
بود آن جنس ادا لطف معانی تارش

همه قافلهٔ شد روان کن که رسید
شرف مهر قبول از ملک التجارش

مدار آینه را در صفا برابر خویش
بدست شانه مده طرهٔ معنبر خویش

نبرده‌ام می لعل دست پیش لب تو
که پر نکرده‌ام از خون دیده ساغر خویش

رقیب گفت ترا بد گهر شناخته‌ام
نمود عاقبت آن ناشناخت گوهر خویش

بجا ربالش عزت چو جای نیست مرا
بر آستان بذلت نهاده‌ام سر خویش

گر آن پری گذرد فی المثل بروضهٔ قدس
فرشته فرش کند زیر پای او پر خویش

چو پست پایهٔ واعظ چو همت اوست
از آن چه سود که سازد بلند منبر خویش

هجوم عشق تو دیوانه ساخت جامی را
شکست کلک و بر آتش نهاد دفتر خویش

دلا ملازم رندان دردکش می باش
بهر چه میرسد از صاف و درد خوش می باش

مکن تعلق خاطر بنقش صفحهٔ دهر
جریده وار همی زی و ساده وش می باش

خواب ساده عذاران کج کلاه منا
روا ای ادیب تو در شغل ریش و فش می باش

دو کون در نظر من یکی شد ای خواجه
تو در شمار سه و چار و پنج و شش می باش

چه غم ز منقصت صورت اهل معنی را
چو جان ز روم بود گو تن از حبش می باش

منم ز جام می ای شیخ غرق بحر حیات
تو مانده خشک زبان بر لب از عطش می باش

خلاصی از خود و از خلق بایدت جامی
ز جام پیر خرابات جرعه کش می باش

بنمای رخ و رشک پری خانه چین باش — با روی چنان ماه همه روی زمین باش
با ما بدل و جان بکن ای جان جهان صلح — دل بردی و جان نیز کنون در پی دین باش
ای سوخته صد ره دلم از داغ جدایی — با عاشق دلسوخته خود به ازین باش
پیوسته جفا خوش نبود بلکه وفا نیز — که بر سر مهر آی و گهی در پی کین باش
چون من تو شدم بس که بدل نقش تو بستم — خواهی تو جدا شو ز من و خواه قرین باش
ماییم و همین عاشقی و لذت دیدار — زاهد تو برو در طلب خلد برین باش

جامی قدم از تخت جم و مسند جمشید
برتر نه و در کوی بتان خاک نشین باش

هر دم آیم بر درت با دیده خونبار خویش — تا طفیل دیگران بنمایم دیدار خویش
تا بکی زین بخت بی اقبال نادیده رخت — روی حرمان آورم در گوشه ادبار خویش
دیدنت دشوار و نادیدن ازان دشوارتر — چون کنم مشکل که گویم قصه دشوار خویش
بزم وصلت جای پاکانست من زیشان نیم — چون سگانم جای ده در سایه دیوار خویش
ای ز سوز عاشقان چشم ترا بازار گرم — تا کیم سوزی برای گرمی بازار خویش
از خدنگ خود چو نی سوراخها کن سینه‌ام — تا دمم یکدم برون درد دل افکار خویش

کار جامی عشق خوبانست و هر سو عالمی
در پی انکار او او همچنان در کار خویش

من بیدل چو خواهم داد جان نادیده دیدارش — مدد کن ای اجل تا زار میرم زیر دیوارش
ز دیده در دو پیش جا کردم و دل در درون پنهان — هنوز ایمن نیم ترسم که بیند چشم اغیارش
چه قدرست این تعالی الله که خواهم دید دلرا — کنم خاک ره آنساعت که بینم لطف رفتارش
نه دل دارم بدست اکنون نه دین مسکین مسلمانی — که با این کافران سنگدل افتد سر و کارش
نشد گل چون رخش اما بدان بو آب میکرد — که یابد روزی آن دولت که شوید گرد رخسارش
تو و گلزار خویش ای باغبان ما و سر کوهی — که آب روی صد گلزار می بخشد خس و خارش

چو مرغان خزان دیده زبان بست از سخن جامی
کجا آن غنچه خندان که باز آرد بگفتارش

رخت گر خط مسکین شد عزیزتر صفحه سیمش — همانا در جفاکاری نوشتی لوح تعلیمش
فتاد اندر کشاکش دل ز چشم و ابروی شوخش — بتیغ غمزه کن جانا میان هر دو تقسیمش
متاع جان همی خواهی ز من گر خود دمی آهی — فرست از لب سلامی تا کنم فی الحال تسلیمش
منجم حکم فتح الباب اشک ما رقم میزد — روان شد جوی خون از جوی جدولها تقویمش

مگر گرد میانت گر شود چون میم خود حلقه / بود آن حلقه در تنگی فزون از حلقه میمش

لبت مهر سلیمانست و بر رو اسم اعظم خط / اجازت ده خدا را تا ببوسم بهر تعظیمش

نهادی پا بکوی عاشقی جامی ز سر بگذر / نه مرد معرکه است آنکس که از کشتن بود بیمش

دل من که بس مبتلا بینمش / از آن شوخ در صد بلا بینمش

دل از وی نگه داشتن مشکل است / که شکلی عجب دلربا بینمش

رقیبانم از وی جدا ساختند / خدایا کز ایشان جدا بینمش

شب تیره هر کس بنگری و من / در آن غم که فردا کجا بینمش

خوش آن مه که یکذره خرسندیم / نباشد اگر سالها بینمش

بره چند سایم رخ ایا بود / که روزی بر آن پشت پا بینمش

از آن گشت بیگانه جامی ز خویش / که با درد عشق آشنا بینمش

چون بخاری خواستی راندن مرا از کوی خویش / کاشکی بارم ندادی ز اول سوی خویش

آب رویم تا ز خاک پای تست ای سرو ناز / کس نه بینم در همه عالم بآب روی خویش

با تو وصل ما همین باشد که از تیغ جفا / خون ما ریزی و آمیزی بخاک کوی خویش

چون بشکل اردی تست استخوان پهلویم / کرده ام پیوسته دل را جای در پهلوی خویش

تا رخت را از صفا آیینه میدارند خلق / بر نمیدارم سر از آیینهٔ زانوی خویش

گر نه چون موی میانت باشد اندر لاغری / بگسلانم رشتهٔ جان از تن چو موی خویش

قتل جامی غمزه را فرما بدست خود مکن / زحمت او دور دار از ساعد و بازوی خویش

زان میان گم کرده ام سر رشتهٔ تدبیر خویش / کاش مویی بخشیم از زلف چون زنجیر خویش

وه چه شیرینیست لعلت گوییا آمیخته است / شیرهٔ جانها شیرین دایه ات با شیر خویش

نقش بند چین که در بتخانه صورت می نگاشت / پیش رویت بر زمین زد خامهٔ تصویر خویش

تیر آمد بر دل و من نیم کشته منتظر / مانده ام باشد که آیی از قفای تیر خویش

همدم یاران تو خوش در عشرت آباد وصال / مانده تنها من درین غم خانهٔ دلگیر خویش

خواستم عمری بگویت عذر تقصیر وفا / همچنان شرمنده ام پیش تو از تقصیر خویش

بنده جامی پیر شد همچون غلامان بر درت / رحمی ای شاه جوانان بر غلام پیر خویش

آرزو دارم که گردم خاک راه توسنش
لیک بی توسن من گردی رسد بر دامنش

کی بعمدا سوی من بیند چو میدارد دریغ
گوشهٔ چشمی که افتد ناگهان سوی منش

آمد آن کافر برون شمشیر بسته دی سوار
ای بسا خون مسلمانان که شد در گردنش

خواستم گویم لباس از برگ گل می بایدش
باز ترسیدم که آزارد از آن نازک تنش

هر کهش بینم قبا پوشیده بیهوش او فتم
وای من روزی که بینم با ته پیراهنش

ای صبا با او حدیث شعلهٔ آهم مگو
تا نشود سوز درون دردمندان روشنش

شاید آن بدخو کند رحمی خدا را ای اجل
ریز خون جامی و بر خاک آن کوی افکنش

آن سفر کرده که جان رفت و ابر از پیش
هست ماهی که نیاورد بمن کس خبرش

نازنینی که کنون خواسته از مسند ناز
کی بود طاقت رنج ره و بار سفرش

گرچه از رفتن او میرود دم صبر و شکیب
هر کجا رفت خدایا بسلامت ببرش

برای باد بدانسو نفس سرد مرا
که مبادا رسد آسیب بگلبرگ تر پیرا

ماند وابسته گل بلبل غافل در باغ
عاریت کاش توانم ستدن بال و پرش

چون بمیرم بسر راه ویم دفن کنید
که چو آید بسر خاک من افتد گذرش

شد جان زار ز غمهای جدایی جامی
که ندیدست کسی هرگز ازین زارترش

سر من کاش بودی خاک راهش
مگر گشتی لگدکوب سپاهش

بجان دادن اگر کردم تقصیر
کنون بپیشم از جان عذرخواهش

شبم شد روشن از رویش بدانسان
که روزم تیره از زلف سیاهش

بشکل او هلاک خویش خواهم
رقیبا بر شکن طرف کلاهش

منه بر زاهد ای دل تهمت عشق
که می بینم از پنهانی گناهش

هنوز از بادهٔ شب سرگرانست
وگرنی چیست خواب چاشتگاهش

چه شد گر کرد جامی دعوی عشق
دو چشم خونفشان اینک گواهش

آن قبای نیلگون بینید بر سیمین برش
همچو برگ گل که باشد خلعت از نیلوفرش

در کبودی فلک چون ماه پیدا شد
کین چنین باشد لباس آسمانی در خورش

جان فدایت باد ای دربان دمی مانع مشو
تا رخ پر گرد خود سایم بر خاک درش

یکرهش دیدیم و عقل و دین و دل بر باد شد
وای جان ما اگر بینیم بار دیگرش

سوختم شبها بسی چون شمع پیش او ولی
هیچکه سوز درون من نیامد باورش

عاشق ثابت قدم آنکس بود کز کوی دوست
رو نگرداند اگر شمشیر بارد بر سرش

سوخت جامی ز آتش هجر و برآمد سالها
همچنان بوی وفایی آید از خاکسترش

نهادی لعل رخشان بر بناگوش
سهیل و ماه را کردی هم آغوش

در اشکم شد از عکس لبت لعل
منش در دیده جا کردم تو در گوش

ترا از هر طرف در گوش لعلیست
جهان لعلی که از جان می برد هوش

و ابر هر مژه لعلیست اما
ازان خونی که در دل میزند جوش

چه بودی کوه کن لعل تو دیدی
که کردی لعل شیرین را فراموش

ز لعلت گر کنم دریوزه کامی
بلولو لعل را گیری که خاموش

ز لعلش چون نداری رنگ جامی
ز خون دل شراب لعل می نوش

شوخی که تاج داران بوسند خاک راهش
سوی چو من گدایی مشکل فتد نگاهش

من کیستم که خواهم پهلوی او نشینم
این بس مرا که بینم از دور گاه گاهش

فرسوده قالب من همواره خاک بادا
بر هر زمین که باشد آمد شد سپاهش

هر کس بمهر آن خط میرد رسد بمحشر
صد گونه سرخ رویی از نامهٔ سیاهش

در گلستان خوبی برگ وفا مجویید
گر خون بیکنان پرورده شد گیاهش

من دادخواهم زان چه که نیست هرگز
چون پادشاه ظالم پروای دادخواهش

جامی ز کوی هستی بربست رخت کوهی
گر هیچ سو نیاید دیگر فغان و آهش

من و خیال تو شبها و کنج خانهٔ خویش
سرود بیخودی و آه عاشقانهٔ خویش

بخون همی طپم از نالهای خود همه شب
کسی نکرده چو من رقص بر ترانهٔ خویش

خیال خال تو بردم من ضعیف بخاک
چنانکه مور کشد دانه سوی خانهٔ خویش

سخن بقاعده همت آید ای واعظ
من و فسون محبت تو و فسانهٔ خویش

ز جسم سخت دلان دور دار عارض و خال
بسنگ خاره مکن ضایع آب و دانهٔ خویش

خوشم بشعلهٔ آه آتشین همه شب
وا چو شمع سری هست با زبانهٔ خویش

بر آستانهٔ تو خاک شد سر جامی
چه میکشی قدم از خاک آستانهٔ خویش

کشتی و از هجر رخ جان فزای خویش
ای ناخدای ترس ترس از خدای خویش

زاهد که جا بگوشهٔ محراب میکند
گر بیند ابروی تو نماند بجای خویش

حیفست بر زمین کف پای تو ور نه من
از پردهای دیدهٔ من زیر پای خویش

کوته فتاد دست نه عزم خدا را
یکتا ره موی پیچش ز زلف دوتای خویش

دور از رخ تو ماند دلم بی سرود عیش
بلبل چو گل ندید فتاد از نوای خویش

از خویش و آشنا همه بیگانه گشته ام
تا دیده ام سگان ترا آشنای خویش

تو پادشاه حسنی و جامی گدای تو
ای پادشاه برحمتی بر گدای خویش

نامه کز جانان رسد تعویذ جان میخوانمش
وز همه غمهای دل خط امان میخوانمش

نقطه و حرفی که می آید در آن نامه بچشم
نقش آن خال و خط عنبرفشان میخوانمش

مردمان هردم بخون دل سوادش میکنند
بر بیاض دیدهٔ من خوش روان میخوانمش

چون پرست آن نامه از بیم پی داغ نهان
گاه خواندن بر سر داغ نهان میخوانمش

مونس جان و دل من شد ندارم صبر از ان
یکزمان می بوسم آنرا یکزمان میخوانمش

مید هد بوی از آن برگ گل خندان مرا
جامی آن دارد اگر گریه کنان میخوانمش

دوستان گویند جامی نامه خواندن تا بکی
ورد جان و حرز ایمانست از آن میخوانمش

کسی کافتد نظر بر شکل آن سرو قبا پوشش
ز سینه صبر و ز دل طاقت و ز جان رود هوشش

بلای جان من شد یاد آن بدخو نمیدانم
چه سازم چاره گر خاطر کنم یکدم فراموشش

ز دور آن لب بسبزی میزند نزدیک بنا گوشش
که گیرد سبزهٔ نورسته گرد چشمهٔ نوشش

خیالش راز دیده جای در دل میکنم شبها
نخواهم بر دمان دیده راحت در آغوشش

ز رشک ناله می میرم که من در گوشهٔ شبها
همی سوزم ز داغ هجر او جا کرده در گوشش

اداره نی که در کویش نهم پهلو بدیواری
رقیبان سیه دل خوش نشسته دوش بر دوشش

نمود رخ مکن منع از سرود شوق جامی را
چو بلبل جلوهٔ گل دید نتوان ساخت خاموشش

رو چو نهد بملک دل عشق تو شاه سازمش
برصبر و عقل و دین همه سپاه سازمش

دل که بسینه گشت خون از غم های و هوس تو
تا برسد بکام خویش از ره راه سازمش

سوخت ز تاب خور رخت کاش بدیده جا کند
تا ز سواد چشم خود چتر سیاه سازمش

خواهم اگر زنم دمی بی تو بعشرت و طرب
یاد تو بگذرد بدل ناله و آه سازمش

چون بصف نعال تو از پی سجده سر نهم — گفتمش اگر ببر زنی افسر جاه سازمش

از چه بپرسم اگر دهد رخصت آیم آن دهن — من بکی جان ز تن کشم رشتهٔ جاه سازمش

بر سر جامی ار زدی تیغ و شد ریش کنه
تیغ دگر بزن که تا عذر گناه سازمش

فغان ز ابلهی این خران پی دم و گوش — که جمله شیخ تراش آمدند و شیخ فروش

شوند همدو سه روزی مرید نادانی — تهی ز دین و خرد خالی از بصیرت و هوش

نه بر برون وی از لمعهٔ هدایت نور — نه در درون وی از شعلهٔ محبت جوش

گهی که در سخن آید بهوس کند سامع — که کاش ازین هذیان زود تر کند خاموش

وگر خموش شود حاصل مراقبه اش — ز بار سر نبود غیر بار گردن و دوش

نگاه دار خدایا مدام جامی را — ز شر زرق ریا پیشگان ازرق پوش

بگوش هوش رسان از حریم میکده اش
صدای نعرهٔ مستان و بانگ نوشانوش

شها ز کجا میرسی ای سرو قبا پوش — دردا که تو می آیی و من میروم از هوش

من لذت دیدار چه دانم که هنوزت — از دور ندیده شوم آشفته و مدهوش

هر چند برون نیستی از خاطر یکدم — پیش آی که چون حلقهٔ انگشت تنگ در آغوش

در گوش تو یک نکته ز بخت سیه ما — گفتن که تواند مگر آن خال بناگوش

گویم سخنی با تو اگر چند که گردد — بر طبع لطیف تو همین لحظه فراموش

خواهی که خدا در دو جهان پاس تو دارد — زنهار تو در پاس دل خسته دلان کوش

جامی ز خرابات غرض بادهٔ عشقست
خواهی ز سبو درکش و خواهی ز قدح نوش

بیوفا یارا چنین بی رحم و سنگین دل مباش — دردمندان توایم از حال ما غافل مباش

اختر فرخنده فالی ماه هر مجلس مشو — آفتاب بی زوالی شمع هر محفل مباش

پای بر جا همچو سرو از خیال قد تو — هر زمان چون شاخ گل سوی دگر مایل مباش

دانهٔ خال تو ام بر روی گندم گون بست — گو مرا از خرمن هستی جوی حاصل مباش

ساروان چون محمل لیلی ز حی بیرون برد — منع مجنون کی توان کاندر پی محمل مباش

چند روزی بر در یارم اقامت آرزوست — ای اجل سرعت مکن وی عمر مستعجل مباش

پی بستر جان و دل بر جامی ار حسن بتان
پیش ازین حیران شده در نقش آب و گل مباش

چند فروزم چراغ از علم آه خویش
بزم ورا ده فروغ از رخ چون ماه خویش

پی رهی از حد گذشت تیغ سیاست بکش
دردسر عاشقان دور کن از راه خویش

هر که بهیم دیانت چشم گشاید چو هی
میل کشم دیده اش از الف آه خویش

شیخ سحرخیز یافت ذوق شراب صبوح
ساخت دعای قدح ورد سحرگاه خویش

ذکر قدت در چمن رفت بیانگ بلند
سرو خجالت کشید از قد کوتاه خویش

دل ز سجود درت و تبه قرب یافت
بنده ز خدمت شود خاصگی شاه خویش

روی نکوی تو خواست جای ازین بس مدار
دور ازین خاک در روی نکوخواه خویش

تا کی کشم بصومعه دامان رخت خویش
خرم کسی که برد بمیخانه رخت خویش

برفرق کرد درد بخاک درت خویشتن
جمشید و تاج او و سلیمان و تخت

گل نیست آن ز شاخ درختان گرانشست
کش باغبان ز رشک تو ز دبرد رخت

داریم بار شیشه و خوبان بچنگ ما
در برگرفته سنگ ز دلهای سخت

تشریف خرقه زاهد یک لخت را دمید
رسوای عشق و پیرهن لخت لخت

بنمای لب که صاحب تسبیح و طیلسان
در وجه نقل و باده نهد رخت و بخت

جامی بشهر عشق مشهور همچون ما
ما آزموده ایم درین شهر بخت خویش

شیخ خودبین که باسلام برآمد نامش
نیست جز زرق و ریا قاعده اسلامش

خویش را واقف اسرار شناسد لیکن
نه ز آغاز وقوفست و نه از انجامش

جز قبولیت عامش نبود کام ولی
میکند رد دل خاص قبول عامش

دام تزویر نهاد دست خدایا مپسند
که فتد طایر فرخنده ما در دامش

چند ای پیر خرابات که در مجلس انس
میبرد روح قدس فیض حیات از جامش

گرچه از حاصل خود دفتر ایام بشست
نام کس نیست برون از ورق انعامش

هر که بر نعمت او شکر نگوید جامی
می شمارد خرد از دایره انعامش

خرامان میرود آن شوخ و صد بیدل ز دنبالش
بخون غلطان ز ناوکهای چشم مست قتالش

زمین دامن کشان بگذشت بشتاب ای صبا از پی
پریشان کرد ادبار من از دامان اقبالش

چو موری گشته ام از ضعف کوان توسخنم
که بینم خویش را روزی طفیل مور پامالش

شدم پی او ز موی زار تر کو نامه بر مرغی
که بندم در میان نامه خود را بر پر و بالش

جوان و شوخ و خودکامست و بادِ خوش پیش
کجا در دل کند جا پند پیران کهن سالش

خطش نورسته ریحانیست کز سرچشمهٔ حیوان
نشاید تخم آن ریحان بغیر از جامهٔ خاصش

بخون دیده صورت بست شرح حال خود جامی
که میگوید بآن سلطان خوبان صورت حالش

سفیده دم که شد از خانه عزم حمامش
هزار دل شده شد خاک زیر هر گامش

چو کند جامه ز تن جامه خانه را افروخت
فروغ صبح دگر از صفای اندامش

چو برگ گل که کند در گلاب خانه نشست
بگرم خانه عرق بر عذار گلفامش

تنش چو نقرهٔ خام و هزار مفلس عور
گرفته کیسه بکف بهر نقرهٔ خامش

نواست چشم و برد ناخنه ز چشم آرام
چه جای آن که بود زیر ناخن آرامش

نکاست استره یکمو بکام خود ز سرش
شد این ز سخت دلیهای سنگ ناکامش

رقیب گو مگشا زر که جامی بیدل
ز چشم اشک فشان داد سیم حمامش

چو بخت نیست که بارم دهی بمجلس خاص
بر آستان ارادت نهم سر اخلاص

دعای دولت خود میکنم مگر یابم
ز دوری تو و نزدیکی رقیب خلاص

تر از قتل اسیر کمند خویش چه بیم
شکار پیشه ندارد ز صید حوت قصاص

بجست و جوی تو در خون نشست مردم چشم
در آرزوی گهر غوطه میخورد غواص

ز شوق ماه رخش ناله بس مکن جامی
گزین سرود شود زهره بر فلک رقاص

ساقی بده ز جام خم صفا یکدو جام خاص
تا یابم از کدورت خود یکدو دم خلاص

باشد بقدر لطف سخن در سخن لطیف
از گفتهای عام مجو نکتهای خاص

بر خصم جور پیشه مکش تیغ انتقام
در کیش عشق عفو ز قاتل به از قصاص

لطف عمیم دوست مرا خاص خویش خواند
ورنه مرا چه حد که زنم لاف اختصاص

جا کن بکام صبر و توکل طریق فقر
غواص ازین معامله شد قدوهٔ خواص

بر گوش شیخ نوحهٔ مستان بود گران
لیت الزمان تقرع فی اذنه الرصاص

جامی بقید حلقهٔ آن زلف سر بنه
اذ لا خلاص منه بحال و لا مناص

ای کرده بر ملاک من از اهل عشق نص
جان در غم ز شوق تو کالطیر فی القفص

بس دلکشست قصهٔ خوبان و در میان
تو یوسفی و قصهٔ تو احسن القصص

رفتم بعزم رخصت پابوس دوست گفت / یا صاحب العزیمة ایاک والرخص

بی نسبت است بحث مساوات با سگت / کس نسبتی بر در تو از و مطلقا رخص

گر صاحب فصوص بدیدی لب ترا / در حکمت مسیح نوشتی هزار فص

تیغ تو بهر قتل کسان نص قاطع است / جامی چگونه سر کشد از مقتضای نص

گی کنم با کان گوهر درج لعلت را عوض / لعل تو مقصود بالذاتست و گوهر بالعرض

نیست و دن انکه افتد غرقه چون صید تو / بلک مسکین میدهد تیرترا جان در عوض

تن مریض شوق تیغ تست بگذر بر سرش / چون بدست تست جان من علاج این مرض

کشتهٔ خواهم اسیری را نشان تیرها خیبت / زین سخن امید میدارم که من باشم غرض

نیست بی جوهر عرض را جای امکان وجود / لعل جانان جوهر آمد جان مشتاقان عرض

جو عرض توبه کند بر تو زاهد مرتاض / بقول پیر مغان واجبست اعراض

تمام فیض بود باده خاصه ار کف یار / مدام فیض رسان باد آن کف فیاض

ز جوهر می و کیفیتش وقوف نیافت / حکیم با همه بحث جواهر و اعراض

گرفت پیش رخت خویش را نسری چه عجب / اگر ز غصه سر شمع می برد مقراض

تو خود معالجهٔ درد سینه ریشان کن / که عاجزست طبیب از علاج این امراض

بطوف روضه رضا کی دهد مقیم درت / ریاضتیست جدا از تو رفتن بریاض

خیال زلف و رخت در ربود جامی را / جو از مسوده می برد این غزل به بیاض

خال مشکین چیست بر رخ گرد لب نارسته خط / برخلاف عادت افتادست پیش از خط نقط

زان خط شبگون لبت در هر زمان خواند فنا / موجب شهرت نشد یاقوت را جز حسن خط

خیر من خواهی مکن جا جز میان جان من / جان من نشنیده لا خیر الا فی الوسط

گر ز بغدادم رسد پیغامت ای محمل نشین / در روانی بگذرد سوی تو اشک من ز شط

خواست جامی خواند الحمدی بران عارض دمد / چون گشادی پرده در بسم الله افتادش غلط

از لب میگون تو پرهیزکاران را چه حظ / لذت می مستی آمد هوشیاران را چه حظ

ای امید ما همه از تو بنومیدی بدل / غیر نومیدی ز تو امیدواران را چه حظ

یافت با سنبل ز زلف مشکسایت شمه / ور نه از طوف چمن باد بهاران را چه حظ

خاک پایت گر نباشد جای بالین زیر سر
بر سر کوی تو شبها خاکساران را چه حظ

گر نه هر سو بلبلی چون من زند دستان شوق
از بهار خوبی آخر گلعذاران را چه حظ

من ز بخت خود گله گویم براه آن سوار
ور نه از آزردن موران سواران را چه حظ

دیدهٔ بیخواب جامی گشت از آن رخ بهره‌مند
از فروغ مه بجز شب زنده داران را چه حظ

یار قصد قتل من دارد به تیغ انقطاع
هر کس از شام اجل ترسد من از روز وداع

بر همه همسایگان حال شب من روشن است
بس که بر روزن فتاد از شعلهٔ آهم شعاع

زین دو چشم خونفشان افتاده راز دل بروی
آری آری کل سرّ جاوز الاثنین شاع

عزم میدان کن ز زلف عنبرین چوگان بدوش
گز سر خود کرده‌ام بهر تو گوی اختراع

بهر پیکان تو جان با دل خصومت میکند
بر سر کالا چه عیب است از خریداران نزاع

تا نماید آن دهان کشف حجاب زلف کن
جز بنور کشف نتوان یافت بر غیب اطلاع

دل بخون غلطید جامی را چو کرد آغاز آه
بود صوفی گرم از یک نغمه آمد در سماع

حدیث ماه رخت شد تمام در مطلع
کشید قصهٔ زلف دراز تا مقطع هم

بوصف روی تو یک بیت اگر بهم بندم
شود گشاده ز رحمت دری بهر مصرع

وا بس این که شوم منتفع ز مشرب عشق
فقیه مدرسه و کسب علم لا ینفع

مبین بچشم حقارت که پیر دهقان کنت
ز بست شاخ گیاهی عبث درین مزرع

وار پیش برافکن چو قصد جلوه کنی
که نیست روی ترا جز وجود من برقع

گرفت ربع و دمن سیل بانگی گریم
علی لوامع برق من الحمی تلمع

بکنج میکده خمها ز دست صف جامی
بخواه معنی جمعیتی ازین مجمع

کی بدعوی تاب آن روی چو مه دارد چراغ
باید امشب پایهٔ خود را که دارد چراغ

می‌رود با آه آشناک دل در زلف تو
همچو آن ره رو که در شب پیش ره دارد

شمع رخسار ترا گیرد بدعوی بر زبان
در زبان افتاده آتش زین گنه دارد

از شکاف سینه بر دل می فتد از رخ فروغ
خانهٔ ویران بلی از نور مه دارد چراغ

ساقیا رخ غنود ای شمع بنشین گوشه
زانکه این بزم از فروغ صبحگه دارد

وقت پیر ره بر ما خوش که در شبهای تار
از می روشن بکنج خانقه دارد چراغ

شعله‌های آه جامی نیست جز ایام هجر
هر کس آری بهر شبهای سیه دارد چراغ

هر شب از آتش رخسار تو سوزم چو چراغ
رود از فکر سر زلف تو دودم بدماغ

سوزم از رشک چو سوزد کسی از داغ غمت
هر کس از داغ غمی سوزد و من از غم داغ

سایه بر عارض گلرنگ تو انداخت چو زلف
بر گل و لاله ز پر چتر سیه ساخت زاغ

موسم گل در باغ چه گشاید بروی
غنچه نیست دل من که گشاید در باغ

پای برداشتم از دامن هر شغل که بود
تا بیاد تو نشینم بسر زانوی فراغ

بوی پیراهنت از باد صبا می جستم
بکر بیابان گل و جیب سمن دادم سراغ

جامی از نطق زبان بست چو نشناسد کس
نکته طوطی شکرشکن از لاغ کلاغ

خلقی چو گل شکفته و خندان بطرف باغ
ما و دلی ز هجر تو چون لاله داغ داغ

در باغ اگر نه بوی تو یابم ز هر گلی
آهی برآرم از دل و آتش زنم بباغ

پوشیده دار غنچه صفت پیرهن ز باد
تا بوی او چو گل نشود عطر هر دماغ

حاجت بر نجانه بهمسایه ای رفیق
کامشب شرار سینه من بس بود چراغ

در جا بکی طریق تو ورزند نیکوان
لیکن خرام کبک دری نیست کار زاغ

کی سایه بر سرم فکند آن همای قدس
چون جا بر کلوخ نمی نشیند مرا کلاغ

فصل بهار بسته جهانی بعیش دل
جامی و درد عشق و ز حال جهان فراغ

گفتم بعزم توبه نهم جام می زکف
مطرب زد این ترانه که می نوش و لا تخف

خالی ز دوستی نبود هیچ پوستی
بر صدق این سخن دو گواهند چنگ و دف

آیا بود که صف نعالی بما رسد
چون بر بساط وصل زنند اهل قرب صف

بشناس قدر خویش که پاکیزه تر ز تو
دری نداد پرورش ابر اگر چو صدف

پای تو بر زمین اثر لطف و رحمتست
آنرا که دیده فرش رهت شد زهی شرف

عمر تو گنج و هر نفس از وی یکی گهر
گنجی چنین نفیس مکن رایگان تلف

جامی چنین که میکشد از دل خدنگ آه
خواهد رسید عاقبت الامر بر هدف

نقد عمر زاهدان از توبه از می شد تلف
قل لهم ان ینتهوا یغفر لهم ما قد سلف

جرعه کز ساغر اهل صفا ریزد بخاک
خاک آن بر خون ارباب ریا دارد شرف

نکته عرفان مجو از خاطر آلودگان
گوهر مقصود را دلهای پاک آمد صدف

عشوه ساقی برد از کف عنان عقل و هوش
چون ببینم درد نوشان جام می گیرد بکف

غمزهٔ خونریز او چون تیغ لا تأمن کشید
آمد آن رخ فتنهٔ دور قمر ای دل بکوش

لعل جان بخشش دهد پنهان نوید لا تحف
تا چو مشکین زلف او زان صبح باشی برطرف

کی نظربازی تواند با بتان غمزه زن
هر که چون جامی نشد سهم حوادث را هدف

باده صاف و محتسب با باده نوشان در مصاف
دم بدم گر خون دل پالایم از مژگان چه عیب
شاهد معنی درون پردهٔ عزت نکیست
دین ما عشقست ای زاهد مگو بیهوده بند
پیش ازین تاب ملامت نیست در عشقت وا
هرگز از سر میانت یکسر مویی نبرد
بازگشت از کعبه شیخ شهر و جامی همچنان

یا غیاث المستغیثین نجنا مما نخاف
چون سبو شد مست تا زمن بحر میهای صاف
در لباس صورت افتادست چندین احلاف
ما بترک دین خود گفتن نخواهیم از گزاف
روی خود بنمای تا زاهد مرا دارد معاف
گرچه آمد عقل در حل دقایق موشکاف
جام می بر کف بکوی میفروشان در طواف

حدیث مشکل و سریست مغلق
حقیقت واحدست و وحدت او

که در کون و مکان کس نیست جز حق
بود در محقق را محقق

ولیکن زاختلاف اعتبارات
مجرد یا پس از اطلاق و تقید
چو بندی از تصاریف شئون جسم
کند هر دم بیان این نکته را عشق

گهی باشد مقید گاه مطلق
اگر جلباب هستی را کنی شق
ترا مصدر نماید عین مشتق
ولی عقلش نمیدارد مصدق

ببخشد جان جامی را خلاصی
ز قید عقل جز جام مروق

چون تو در شهر مهی از من دلداده چه لایق
آنکه با روی نکو داد ترا پایه عذرا
گو طبیبم ز غم عشق تو پرهیز مفرما
دل و جان بستهٔ زلفت بر جنت مهر چه ورزم
حبیب جان به سحری میدهم از شوق جمالت
کشتم از عشق تو بیمار گذر کن سر من

که نباشم به سر کوی تو آشفته و عاشق
چه عجب گر دهد از عشق و امنصب وامق
که مزاج من بیمار بعشقست موافق
عشق را شرط نخستین چه بود ترک علایق
نیست جز صبح درین قصه مرا شاهد صادق
کین مرض را نتوان یافت طبیبی چو تو حاذق

جامی از صدق و وفا دل بنگاری ده و بگسل
ز و بتان ریایی و رفیقان منافق

ره روی خوش سخنی گفت ز پیران طریق / کاولین شرط درین راه رفیقست رفیق

طالب صحبت رندان شو و توفیق ادب / از خدا خواه که الله ولی التوفیق

چون بنظارهٔ ساحل گذری خنده زنان / دامن عاطفت خود مکش از دست غریق

چیست آن رشته که آویخت خور از فیض شعاع / یعنی ای ذره برون آی ازین چاه عمیق

بجز این نکته نشد حاصلم از دقت فکر / که بدان سر میان ره نبرد فکر دقیق

لعل سیراب تو رخشنده سهیلیست که داد / گوهر اشک مرا پرتو آن رنگ عقیق

هر معاشر برفیقی دم یکرنگی زد / جامی و جام شفق گون که رفیقیست شفیق

هر خون که خورد پی تو دل از ساغر فراق / بگشاد از رگ مژه ام نشتر فراق

بر چون خوریم از تو که تخم امید وصل / در کشته زار ما ندهد جز بر فراق

در باغ عشق سروی اگر هست و سوسنی / آن ناوک بلا بود این خنجر فراق

لاغر شدم بپیوند وصل تو چون رسد / این رشته هست دوخته در بستر فراق

برخاست ز آب دیدهٔ ما هر طرف حباب / زد خیمه در نواحی ما لشکر فراق

هر دم مده بوعده فریبم که فارغست / از نعمت وصال بلا پرور فراق

جامی ز دوست نامهٔ وصل آرزو مکن / این بس که هست نام تو در دفتر فراق

ای خرم از فروغ رخت نوبهار عشق / در هر دلی ز تازه گلت خار خار عشق

هرچند سرخوشی ز می چمن یاد کن / ما را که جان رسید بلب در خمار عشق

محمل همین بسینهٔ ویران ما گشاد / هر کاروان غم که رسید از دیار عشق

فرقی میان عارف و عابد نهاده اند / این خوش بعشق کار بود وان بکار عشق

گر کوه کن ز پای در آمد چه جای طعن / والله که کوه پست شود زیر بار عشق

هر که خدنگ غمزه گشایی ز شست ناز / باشد همای سدره فروتر شکار عشق

جامی مدار رنجه دل از فکر عاقبت / حالی بنقد خوش گذران روزگار عشق

روز ما را ساخت چون شب تیره آه از فراق / چند سوزیم از فراق آه از فراق آه از فراق

آگهند از ماه تا ماهی که هر شب میروند / آب چشمم تا بماهی آه تا ماه از فراق

وصل جانان شایدم روزی شود بس از اجل / یکدو روز ای جان غم دیده امان خواه از فراق

محنت دوری مپرس از ساکنان کوی دوست / ناز پرور دو وصال آخر چه آگاه از فراق

تا بکی سرگشته گردم در فراق ای بی وصل — نور ده یکلحظه تا بیرون برم راه از فراق
روز وصل یار ما را غیرت اغیار کشت — چون وصال این وحشت آرد لوحش الله از فراق

در صبوری گرچه جامی بود پابرجا چو کوه
گردش گردون ببادش داد چون کاه از فراق

بود عقیق سرشکی که ریزم از غم عشق — بچشم اهل محبت نگین خاتم عشق
هنوز صبح وجود از شب عدم طالع — نگشته بود که بودم چو صبح همدم عشق
مزن ز گریهٔ ما خنده کاب دیدهٔ ما — ترشحیست ز باران شوق و شبنم عشق
بترک عشق خرد جهد میکند اما — بجهد او نشود سست عهد محکم عشق
سپاه هوش و خرد ناگرفته راه گریز — کمان مبر که شود ملک دل مسلم عشق
دلم که جای ریا بود و زرق شکر خدا — که جلوه گاه بتان شد بیمن مقدم عشق

همای همت جامی خجسته فرخیست
گشاده پر بهوای فضای عالم عشق

زهی بخاک درت چشم خونفشان مشتاق — بلب تو جانی و من بندهٔ بجان مشتاق
تو بیم وی زجهان و جهانیان فارغ — ستاده بر سر راهت جهان جهان مشتاق

بیا بیا که بتشریف مقدمت هستم — چو میزبان تو اگر نه بمهمان مشتاق
بنام دلکش تو کارزوی جان منست — دلم چو گوش بود گوش چون زبان مشتاق
برین شکستهٔ افتاده کن سایه — همای سدره نباشد باستخوان مشتاق
منم بخانهٔ خود غایب از مکان درست — مسافری بملاقات دوستان مشتاق

بخوابگاه سکانت کشید جامی رخت
چو آن غریب که آمد بجان و مان مشتاق

ای سر عقل از خطت بر خط فرمان عشق — گوی دل از طره‌ات در خم چوگان عشق
منشی هجران نوشت بهر هلاکم نشان — مهر زد از داغ دل صاحب دیوان عشق
رفته بهر وادیی از مژه‌ام سیل خون — تشنه بخونم هنوز ریگ بیابان عشق
جور کشی بر درت کرده مرا سربلند — ارهٔ فرق منست کنگر ایوان عشق
باد که جنبید از و سلسلهٔ زلف تو — شد دل دیوانه را سلسله جنبان عشق
چاک مکن سینه‌ام ترسم ازین رو زنه — بر همه روشن شود آتش پنهان عشق

نامه که تحلیل شد گفتهٔ جامی درو
هست پی اهل دل لقمهٔ از خوان عشق

دل خون و جان فگار و جگر ریش و سینه چاک / هم خود بگو که چون نکشم آه دردناک

بیمارپرسی بکن ای یار مهربان / کافتاده‌ام ز هجر تو در بستر هلاک

آلوده کرد دامنم از خون دل سرشک / واحسرتا که خاصیت این داغ عشق پاک

عطر کفن ز خاک درت کردم آرزو / آخر ببین که می برم این آرزو بخاک

بویت شنید غنچه و گل هم که میکنند / این جامه پاره پاره و آن خرقه چاک چاک

گر پر شود جهان همه از ماه منظران / والله لست انظر طوعا الی سواک

گفتم که جامی از غم عشق تو مرد گفت / گر همچو او هزار بمیرد ورا چه باک

جان میدهیم بیاد و غمت می بریم بخاک / طوبی لمن یموت و فی قلبه هواک

پاکی تو و ز پردهٔ عزت ترا ندید / جز دیده‌های پاک خوشا دیده‌های پاک

هر شب بجست و جوی خیالت روان کنم / آب دو دیده تا سمک و ناله تا سماک

زاهد کجا و سوز دل من که او ز زرق / پشمینه چاک کرد و من از شوق سینه چاک

زد شیخ نارسیده بعشق تو طعنه‌ام / دیوانه را ز سرزنش کودکان چه باک

خاطر مدار رنجه بفکر عیادتم / بادا سعادت تو اگر من شوم هلاک

جامی که داد جان بغمت بهر اهل درد / بگذاشت یادگار غزلهای دردناک

درین مقرنس زنگار گون مینا رنگ / بر آبگینهٔ ارباب همت آید سنگ

نهاد چرخ مقوس بجست همچو کمان / ازان نشسته بجا کند راستان چو خدنگ

کسی که کام درین بحر می نهد بی کام / بکام میرسد آخر ولی بکام نهنگ

مبین غزالهٔ گردون و مهر او بر صبح / که شب بکین تو خواهد گرفت شکل پلنگ

محیط دور افق گرچه قاف تا قافست / بود چو دایرهٔ میم بر دل ما تنگ

ز کس نمیشنوم بوی انس کاش افتم / برون ز مسکن مانوس خود بصد فرسنگ

بشهر نیست نوای خوش آنکه راست کند / درای محمل جامی سوی حجاز آهنگ

چون تو ناوک افکنی سویم دل و جان یک بیک / سهم خود جوید از من کالهدایا مشترک

سوختم صد بار تا کی سینهٔ ریش مرا / سازی از مژگان جراحت ریزی از لبها نمک

بر سر ما چون ز بهر امتحان سنگی زنی / روی زرد خود بر آن مالیم چون زر بر محک

در وجود آن دهان داریم شک بهر خدا / زیر آن لب نکته‌ فرمای بهر دفع شک

تا نهان ایم بگشت کوی تو هر شب شود زیر آسمان سیل چشم دیده بانان فلک
گرو دبر چرخ ذکر دانهای خال تو درد سر خیزد سحار از تسبیح ملک

خواند جامی پیش آن خورشید شعری وقت صبح
ساخت گردون نظم پروین را بتیغ مهر حک

واشد جامهٔ جان از غمت چاک بیا ای آرزوی جان غمناک
نرفت از لوح دل نامت اگر چند زلوح آب وگل شد نقش من پاک
بیک رفتار بردی صد دل از راه تعالی الله عجب چستی و چالاک
نهانی هر شبی آیم بکویت گریبانی دریده دامنی چاک
گهی از درد ریزم خاک بر سر گهی از شوق مالم روی بر خاک
زحسرت با در و دیوار گویم الا یا ربع سلمی این سلماک

زجامی گر کشی سر چیست تدبیر
تو شاخ نازکی او خار و خاشاک

فاح ریح الصبا وصاح الدیک باده در ده که صبح شد نزدیک
جام روشن بیار تا برهیم یکدم از ظلمت شب تاریک

فهم را گم شود سر رشته چون رود زان میان سخن باریک
پیش هندوی چشم خونریزت گشته ترکان زبون تراز تاریک
سر عشق از عبارت واغط معنی نازکست ولفظ رکیک
جز تو در دل کسی نیابد جا صاحب ملک را چه جای شریک

جامی از حیرت تو ره گم کرد
یا دلیلا لمن تحیر فیک

برانم از عقب کوچ کردهٔ خود بوک زند جمازهٔ سیمم بخیمه کاهش چوک
بکی بخیمه که او رسد جز آن ره رو که کام زن چو جمازست وبارکش چون شلوک
زآفتاب رخش دور مانده ام شتابید اگر کبود کنم جامه چون فلک زین سوک
زفرق ساخته پای وزتاج زر نعلین ملوک بهر سلوک رهش بلوک بلوک
غریق لجهٔ عرفان خموش چون ماهی بهرزه نعره زنان واعظ از کناره چو غوک
زکف مده سر رشته که پیره زن داند کز وست گردش چرخ و زچرخ جنبش دوک

مکن مبالغه در شرح درد دل جامی
مباد کلک ترا خون چکاند از سر نوک

ش

چو جزو لایتجزیست آن دهان بیشک
چگونه جان منش گشت جزو لاینفک

تهیست سبحهٔ زاهد ز گوهر اخلاص
هزار بار من آنرا شمرده ام یک یک

غمت مباد ترشح کند ز سینهٔ چاک
ز غمزه کاش بهم دوزیش بسنگ ناوک

بتیغ حادثه گردون کجا تواند کرد
ز روزنامهٔ عشقت حکایت ما حک

من آنیم که شوم تارک از سجود درت
گرم رسد بمثل از تو تیغ بر تارک

دبیر صنع نوشتست گرد عارض تو
بمشک ناب که الحسن والملاحة لک

بشوی دل ز قوانین عقل و دین جامی
که سر عشق بدینها نمیشود مدرک

زد بشکر خنده لعلت بر دل ریشم نمک
یا غزال الحی یا ظبی الحمی یا الملک

تا شدی ظاهر بدین حسن و جمال ارباب دین
متفق گشتند بر تفضیل انسان بر ملک

چون پری پنهان مشو ای بی تو پنهانی محال
زانکه مردم را چو چشمی چشم را چون مردمک

نقد اخلاص مرا هر بار یابی پاک تر
گر زنی صد نوبت از سنگ جفایم بر محک

موجب ننگست نامم نامهٔ عشق ترا
کاش نامم را کند تیغ اجل زین نامه حک

دل یکی دارم من و دلبر یکی آن بخت کو
تا بگویم قصهٔ دل پیش دلبر یک بیک

از فلک جامی چرا نالد که با او مهر کرد
دور خورشید جمالت گردنی دور فلک

جان عاشق چون بود از آرزوی طبع پاک
دامن معشوق اگر آلایشی دارد چه باک

حاش لله چون رسد معشوق ما دامن کشان
دامنش زان پاکتر باشد که ما گوییم پاک

صفوت و پاکیزگی لازم بود خورشید را
گر بود بر اوج گردون ور فتد بر سطح خاک

شوق غالب عشق مستولیست بر من بعد ازین
بر سر آن کوی خواهم رفت مست و جامه چاک

بانگ خواهم زد که ای در پردهٔ عزت مقیم
کم تواری فی قباب العز حتی لا نراک

ز آستانت سر نتابم تا نه بینم روی تو
گر چه آید بر سر من از تو صد تیغ هلاک

ناله کن جامی که دانم عاقبت کاری کند
در دل سنگین یاران نالهای دردناک

ای که چون غنچه دلی دارم از اندوه تو تنگ
همچو گل چند دورو باشی و چون لاله دورنگ

جنگ من این همه با بخت از آنست که تو
با همه صلح کنی با من دلسوخته جنگ

سر زلف تو بدست دگران می بینم
وه که سررشتهٔ اقبال برون رفت از چنگ

گریه نقش خط سبز تو نبرد از دل ما
نشود پاک بشستن ز رخ آینه زنگ

عاقبت وادی هجر تو به پایان آید / گرچه شد بارگی صبر درین بادیه لنگ
گر نه صیاد ازل خواست شکار دل ما / چون کمان ساخت ز ابروی تو و غمزه خدنگ

جای دلشده را جام دل آنروز شکست
که درآمد ز سر کوی تواش پای به سنگ

ز هجران بر لب آمد جان غمناک / الا یا لیت شعری این القاک
بهر جمعیتی وصل تو جویم / لعل الله یجمعنی وایاک
کسا را مهر دل از دیده خیزد / وقلبی کان قبلی العین یهواک
نعیم خلد اگر گردد میسر / لعمری لایطیب العیش لولاک
عنان عزم هر سو کی تابی / سوی قلب المقیم لیس ماواک
شدم خاک ره و دامن کشیدی / ز من چون شاخ گل حاشاک حاشاک

بقصد قتل جامی میکشی تیغ
که مها میکنی الله ابقاک

سر دیانت ناگشته مدرک / اهل یقین را افکنده در شک
از روی و زلفت دارم همیشه / صبحی همایون شامی مبارک

صد تیغ رانی حاشا که گردد / حرف وفایت از لوح دل حک
بر آب چشمم می خندی آری / المزن یبکی والورد یضحک
طفلی و نادان لیکن برسته / از دام عشقت پیران زیرک
دی با سگانت گشتم گزین در / بار اقامت می بندم اینک

دل شد مجاور آنجا که جامی
بهذا فراق بینی و بینک

زهی اشک من و لعل تو یکرنگ / ز تو اندوه من با کوه هم سنگ
وا درج گهر این بس که دارم / ز پیکانهای تو بر سینه تنگ
ز تیغت چهره مقصود پیداست / مبادا ز خون بی دردان بران زنگ
حذر زان چشم و مژگان تا کی ای دل / دلیران چون گریزند از صف جنگ
قدم خم شد چو چنگ و دارم امید / که آرم تاری از زلف تو در چنگ
رقیب از کشتن من ننگ دارد / بیک تیغم خلاصی ده ازین ننگ

بدان قامت خوشست آهنگ جامی
بنامیزد زهی مرغ خوش آهنگ

بجوهر می رخشان که از زجاجهٔ پاک / چراغ عیش فروزد بدین سراچهٔ خاک
بحسن صنعت مشاطه که آراید / ز خوشهٔ گهر و لعل تاج تارک تاک
که من ز دامن پیر مغان ندارم دست / کشاکش اجلم گر کند گریبان چاک
مکن مزاحمت اهل دلی که محفوظست / ز سنگ بی خردان شیشه خانهٔ املاک
گلی که بهر کلیم از درخت طور شکفت / توقع از خس و خاشاک میکنی حاشاک
ز عشقم این قدر ادراک شد که نتوان کرد / بدقت نظر اسرار عشق را ادراک

قدم ز دیر مکش جامی از ملامت غیر
اگر بدیر رسیدی ز طعن غیر چه باک

دلم شد جزو جزو از تیغ بیداد تو و هر یک / بود پیوسته اندوه غمت را جزو لاینفک
ز تو سررشتهٔ کارم کشد روزی بپویائی / درین دعوی ندارم جز سر زلف تو مستمسک
ز باریکی میانت در کمر سریست لایفهم / ز پنهانی دهانت زیر لب رمزیست لایدرک
چه غم گر اندک اندک شد غمت بسیارم اندر دل / همه فیض نوال تست اگر بسیار اگر اندک
مکش یکبارگی بر ما خط نادانی ای خواجه / که در کار جهان گولیم و در عشق بتان زیرک
اگر بر تارکم سنگی رسد از پاسبان تو / بصد تعظیم و حرمت دارمش چون تاج بر تارک

قدش طوبی بود جامی اگر بر یاد او فردا
کنی در پای طوبی جا فطوبی ثم طوبی لک

باده گشت و قدح پاک و دو بینان همه پاک / عمر اگر در ره پاکان شود صرف چه باک
بر ریا طعنه مزن پیر مغان را که بود / ساحت عصمتش از وصمت این عارضه پاک
رفت در کوی تو صد سر که کسی تیغ ندید / پردلی کو که نهد پای بمیدان هلاک
گر نیاوخته در دامن گل خار غمت / رخ چو اشسته بخوناب و گریبان زده چاک
روی بنما که شوم ذره صفت رقص کنان / تا بسر منزل خورشید ازین دیر مغاک
مهر بگشا ز لب لعل که بیمار ترا / شربت از دست مسیحا نکند فایده ناک
سایه بر تربت جامی فکن ای سرو بلند / نیست از سرو عجب گر فکند سایه بخاک

من که مهر عارضت می ورزم از صبح ازل / نگسلم از زلف تو پیوند تا شام اجل
گر بدست باد نبود حل و عقد زلف تو / کی شود سودائیان عشق را یک عقده حل
شد رقیب آواره و جایش سگ کوی تو گرفت / بیدلان را خواست از جان نعرهٔ نعم البدل
محتسب قول و عمل دانا روا گوید ولی / نیست مطرب را روا قطعاً بقول او عمل

در دلم زینسان که محکم شد اساس عشق تو
کی بطوفان غم وسیل بلا یابد خلل

دل محل تست تا کم شد محبت وجوی تو
بر درت هر چند میجویم نمی یابم محل

هست در وصف رخت از گفته جامی مدام
کلک خارا غنچه سان رنگین ورقها در بغل

قتل من خواهد ز گیسو غمزه دیگر سو اجل
پیش دستی کن که نبود دست بالشین را بدل

فیلسوف عقل را آداب بحث عشق نیست
خالی از حکمت بود با او درین معنی جدل

قصد ما ابروی تست از سجده در محرابها
گر نباشد نیت خالص چه حاصل از عمل

میکنم هر دم چو گل پیراهن جان را قبا
تا قبا را دیدم آن اندام نازک در بغل

نیکوانرا هستم از صدق ارادت معتقد
کی فتد در اعتقاد من ز بدگویان خلل

دل که شد جای غم عشقت محل رحمتست
ای ز سر تا پای رحمت رحمتی کن در محل

یافت جامی دوش در میخانه فیض از پیر جام
شد می تلخ از لب لعل تو در کامش عسل

دوستان چند کنم ناله ز بیماری دل
کس گرفتار مبادا بگرفتاری دل

ای که بر زاری دل میکنی انکار بیا
گوش بر سینه من نه بشنو زاری دل

کوی تو منزل دلهاست کسی چون گذرد
که نیاید بزمین پای ز بسیاری دل

مدت هجر ز حد میگذرد صبر کجاست
که درین واقعهٔ صعب کند یاری دل

خوانده ام قصهٔ عشاق بسی هست در آن
جز جفا کاری دلدار و وفاداری دل

گر بوصلت نرسم در طلبت نیز خوشست
نیست مطلوب جز اینم ز طلبکاری دل

عمرها شد که دل جامی ازین غم خونست
که کند با تو دمی شرح جگرخواری دل

هودج کیست برین ناقهٔ زرین خلخال
کش فتادست دو صد قافله جان در دنبال

هودج آن که اگر برفکند طرف نقاب
کوه و وادی شود از نور رخش مالامال

یاد روزی که پی محمل او می رفتم
بانگ زد بر سگ دنباله دو خود که تعال

پیش رفتم بغلط او ز کرم خنده زنان
گفت کای عاشق شوریده ما کیف الحال

گفتمش سوختم از شوق تو تعجیل مکن
گرچه عمری و بود عادت عمر استعجال

گفت جامی بگشا بال جهان پیما را
تا باین مامن جانها برسی فارغ بال

در ترابت آن نیست مجاوری باش
در کهن منزل ما گرد دمن یا اطلال

سرو بیت قامت تو ز بستان اعتدال
سرتا قدم لطیف‌تر از پیکر خیال

نی نور اقدس است که از موطن بطون
بنموده در جمیل‌ترین مظهری جمال

روح مقدس است که سلطان قدر بیش
تشریف داده خلعتی از عالم مثال

آن نور پاک طاهر و شخص تو مطهر است
باشد میان طاهر و مطهر دویی محال

فرقی بجز تقید و اطلاق یافتن
نتوان میان مطهر و طاهر بهیچ حال

ذات تو برم سجود که آن نور لم یزل
لایح بود ز لوح جمال تو لایزال

غیر از تو کیست مطلب جامی و مقصدش
یا مقصدی هلم و یا مطلبی تعال

دیدم ترا و رفت ز دست اختیار دل
آری ز دست دیده خرابست کار دل

هر نخل آرزو که نشاندم ز قد تو
در باغ جان نداد بری غیر بار دل

ترکیست چشم مست تو کز ابروی وشه
تیر و کمان کشیده بقصد شکار دل

دل سوخت ز آتش غم و پیکان به سینه ماند
هم یادگار تیر تو هم یادگار دل

دل دادمت که گر بودش بیقراری
از جور روزگار شوی غمگسار دل

تو غمگسار ناشده بردی قرار از دل
با تو چنین نبود ز اول قرار دل

جامی به پردهٔ دل خود ساخت جای تو
یعنی درون پرده تویی رازدار دل

گرچه گشتم بتیغ هجر قتیل
لیس قلبی الی سواک یمیل

نیست از کحل خاک راه تو دور
گر کند دیده روشن از دو سه میل

صد رهم گر بخلد بنمایی
نروم از درت بهیچ سبیل

همه چیزی بود جمیل از تو
لکن الصبر عنک غیر جمیل

آفتابی تو و بدین دعوی
همه ذرات کاینات دلیل

گر جمالت ز خال ساده فتاد
عدسی کم شمر ز خوان خلیل

دل جامی بفکر نرگس نیست
کل رای من العلیل علیل

چشم تو صاد است و سر زلف دال
با خود از آن هر دو و اصد خیال

خواست مصور که کشد نقش تو
چهره کشادی کشید انفعال

هست دلسوخته پیش لبت
تشنه لبی بر لب آب زلال

حال من از وصف جمالت نکوست
گفتم پیش تو نکو وصف حال

گر سر ما خاک رهت شد چه باک / باد چنین صد برهت پایمال

جامی از آن لب سخن آغاز کرد / شد لقبش طوطی شیرین مقال

یافت کمالی سخنش تا گرفت / چاشنی از سخنان کمال

چو آفتاب و جهان همچو سایه است ای دل / اما رأیت الی الرب کیف مد الظل

وجود سایه و خورشید فی الحقیقه یکیست / اگر چه پیش خرد باشد این سخن مشکل

لقب نهند بلی آفتاب را سایه / چو از صرافت اقبال خود شود نازل

حکیم ضوء دوم گفت سایه راهش دار / مباش هیچ وی از مغز این سخن غافل

فروغ مهر بروی زمین بود سایه / میان شان چو شود فی المثل کسی حایل

وجود قابل شرط کمال اسمائیست / وگرنه ذات نباشد بغیر مستکمل

قبول و فعل دو وصفند ناشی از ذاتی / که هست جمله شئون صفات را شامل

ز روی کثرت باطن که ممکنش لقبست / بود همیشه قبول و باثرش حاصل

ز روی وحدت ظاهر که واجبش صفتست / بود همیشه در اعیان موثر و فاعل

خداست در دو جهان هست جاودان جامی / و ما سواه خیال مزخرف باطل

دوشم آورد از چمن باد صبا پیغام گل / گفت منشین بی قدح چون لاله در ایام گل

عشرت امروز با فردا میفکن ای حریف / نیست چندان فرصتی ز آغاز تا انجام گل

نعرهٔ مستانه دارد همچو ما بلبل ولی / ما ز جام گلرخی مستیم و او از جام گل

تنگ شد بی آن گل اندام قبا پوشم چمن / چون قبای غنچه دیدم تنگ بر اندام گل

در تمایل شاخ گل زان مست یاد میدهد / وه که برد آرام من این شاخ بی آرام

وصف نرگس بین که با آن سیم و زر چون دو خشت / روز و شب چشم طمع بر سفرهٔ انعام

وام شد در دور گل جامی بهای نقل و می / دلق زهد اکنون گرو کن در ادای وام گل

دل بزمین بوس درت شد مثل / وفقه الله لخیر العمل

زان همه شادی که بدل داشت جای / شد غم و اندوه تو نعم البدل

بوسه‌ای از لعل تو کردم سؤال / چند تعلل بعسی و لعل

بوسه گرفتم که نه حد منست / یکدو سه دشنام بده لا اقل

باد قضا طاعت چل ساله‌ام / پیش رخت قبلهٔ قضاء الاجل

خاص که بی خاصیت عاشقیست / عام کالانعام بود بل اضل

جای امید سر زلف تو داشت
کفتمش ایاک و طول الامل

لعل جانبخش تو لا یبخل فیها بسائل — چشم خونریز تو لا یسأل عما یفعل
بعد عمری لبت ار وعدهٔ کامی دهدم — غمزهٔ شوخ تو کوید ز کمین لا تعجل
قصد تو غایت جورست و جفا با جو منی — غیر هذا ابک یا غایت قصدی اجل
بو دصد نخل هوس بیخ فرو برده بدل — صرصر عشق تو کردان همه را مستاصل
مشرب عشق چو باشد چه غم از طعن حسود — بحر ز رف از دهن سک نشود مستعمل
کرچه هر جا دلم آویزش و آمیزش کرد — قبلهٔ عشق همانست که بود از اول

در سخن کوش نه در زینت دیوان جامی
شعر را چون نبود آب چه سود از جدول

مینحرامد سوی بستان شاهد رعنای کل — میرود آب روان تا سر نهد در پای کل
تافت ابر از سیم رشته سوزن از زر ساخت مهر — تا صبا دوزد قبای لطف بر بالای کل
جلوهٔ کل را بود چیزی ورای رنک و بوی — نیست بی چیزی که بلبل شد چنین شیدای کل
وقت کل کامی بکیر از دلبر نارسته خط — پیش از آن روزی که بینی خارها بر جای کل

بزم بستان را بیارای از کل ای ساقی که شد — بزم باغ آراسته از روی بزم آرای کل
لب لب جوی آی و کل را بین بصد روعنو جوی — ای که چون آب روانی لب بلب جویای کل

وصف کل تا چند جامی بهر کراز آن لاله رخ
چون تو باشد داغ بر دل کی کند پروای کل

میرسی خندان و میکوبی بپام چشم مال — چشم بی مالم مبادا این خواب باشد یا خیال
از ملال هجر تو شد چشم جوبارم جو جوی — بر لب این جو دمی بنشین پی دفع ملال
پیش رویت خط لب کوبی ز تاب آفتاب — سبزپوشان پا فرو کردند در آب زلال
کرده ام در ره نشان پای تو محو از سجود — سر نمی آرم بر آوردن دکر زین انفعال
چون شوم از حرف سودای تو خالی کان دو زلف — نقش بسته در سواد دیدهٔ من چون دو دال
شمع مجلس خواست دوش آتش زدن پروانه را — ساخت آتش کیرهٔ آن شعلهٔ مسکین پر و بال

جامی از شیرین لبان دارد سوال بوسه
لعل نوشین تو میداند جواب این سوال

چکویم کز غمت چون میطپد دل — چو صید غرقه در خون میطپد دل
ز روی لطف دستی بر دلم نه — ببین کز دست تو چون میطپد دل

ز مرغی کافتد اندر دام صیاد — مرا در زلفت افزون میطپد دل
چو آن ماهی که بیرون افتد از آب — ز بزم وصل بیرون میطپد دل
گر از یک جانب آمد عشق چون نیست — که لیلی را چو مجنون میطپد دل
نخستین جنبش آمد جنبش عشق — چو یغمازانه اکنون میطپد دل

پی تسکین جامی بوسه بخش — که امروزش دگرگون میطپد دل

آمدی سوی من و از اشک خود ماندم خجل — که بره پای تو چون سرو شد آلوده بگل
خون شد از رشک گلم دل بنشین پیش دو چشم — که بشویم گلت از پای بخونابهٔ دل
میل سوی تو ام میکنی آری باشد — طبع ارباب کرم جانب سایل مایل
جاه و تمکین ترا هیچ گزندی نرساد — چون بسر وقت گدایان گذری مستعجل
جان از آن پاکتر آمد که بگیرد گردی — دامنش را چو کند در تن خاکی منزل
این قدر لطف بس از جانب لیلی که گهی — بسر تربت مجنون گذراند محمل

چو غلام تو شد ای خسرو خوبان جامی — قاضی عشق بآزادی او بست سجل

ای بوصف لب شیرین سخنت ناطقه لال — فهم سر دهنت پیش خرد امر محال
پیش ارباب کرم شرط ادب نیست طلب — حاجت ما همه دانند چه حاجت بسؤال
گر خوشیم از تو بخوابی و خیالی چه عجب — عشرت و عیش جهان نیست مگر خواب و خیال
روشن آن دیده که در آینه طلعت دوست — پرتو حسن ازل دید نه نقش خط و خال
صفت لطف تو گوییم زهی لطف سخن — سخن از حسن تو رانیم زهی حسن مقال
چون فتادیم بوصف رخت از فکر دهان — بس معانی که نمود از تتق غیب جمال

دیدی آن رخ مکن از آه و فغان جامی بس — یافتی وصل گل ای بلبل شوریده بنال

آن ماه رو که چشم منست و چراغ دل — دردا که سوختم ز فراقش بداغ دل
خاطر بغیر مجو لذت غمش — عشرت کجا توان چو نباشد فراغ
گم گشت با نشانی داغش دل از برم — آورده ام بزلف وی اکنون سراغ
تا بسته ام خیال خط و عارضش مرا — ریحان و لاله میدمد از باغ و راغ دل
هر غنچه کان ز سینه ز پیکان او دمید — ما را شکفت صد گل راحت زباغ دل
عمریست بر گذار نسیم عنایتیم — باشد که بوی وصل وزد بر دماغ دل

جامی بدان امید که آید خیال دوست
هر شب بکنج سینه فروزد چراغ دل

زد شیخ شهر طعنه بر اسرار اهل دل
المرء لا یزال عدو لما جهل

تکفیر کرد پیر مغان را و گر برد
بویی ز کفر او شود از دین خود خجل

محضر بخون اهل صفا میزند رقم
این رقعه بر جهالت او بس بود سجل

آیین صدق و رسم مروت نه کار اوست
از طبع منحرف مطلب خلق معتدل

ساقی بیا که ذکر کدورت کدورتست
تا هست لعل باده صافی ز کف مهل

آن جام می بیار که از لوح اعتبار
سازد غبار هستی موهوم مضمحل

باشد که منتفع شود از آفتاب می
آثار ظلمتی که نماید ز مد طل

جامی ببزم پیر مغان بار خواست دوش
نگسسته دل هنوز ز پیوند آب و گل

مستی زد این ترانه باهنگ چنگ و گفت
یا طالب الوصول تجرد لکی تصل

کل ما فی الکون وهم او خیال
او عکوس فی مرایا او ظلال

لاح فی ظل السوی شمس الهدی
لا تکن حیران فی تیه الضلال

کیست آدم عکس نور لم یزل
چیست عالم موج بحر لایزال

عکس را کی باشد از نور انقطاع
موج را چون باشد از بحر انفصال

عین نور و بحر دان این عکس و موج
چون دو بینی اینجا محال آمد محال

ره روان عشق را بنگر که چون
هر یکی را بر دگرگونست حال

آن یکی در جمله ذرات جهان
دیده تابان آفتابی بی زوال

وان دگر ز آیینه هستی عیان
دیده مستورات اعیان را جمال

وان دگر در هر یکی وان دیگری
دیده من غیر احتجاب و اختلال

خرم آن عاشق که با سلطان عشق
می خرامد در نهایات الوصال

کلمینی یا حمیرا کرده ورد
با لب میگون آن شیرین مقال

وز ملال زلف پر آشوب او
گفته با خالش ارحنی یا بلال

لب ندانم جز لب بحری که گرد
گوهر از بحرش سوی لب انتقال

ظلمت کونم غرض باشد ز زلف
نقطهٔ ذاتم مراد آمد ز خال

گفت و گو تا چند جامی لب ببند
حال می باید چه سود از قیل و قال

گر درون سینه داری گوهری
چون صدف در قعر بنشین گنگ و لال

مسلمانان چه سازم چاره با آن شوخ سنگین دل — که هم کام از لبش صعبست و هم صبر از رخش مشکل
اگر تن در فراق او دهم عمریست بیهوده — وگر دل بر وصال او نهم فکریست بیحاصل
دوای عشق گویند از سفر خیزد ندانستم — که در دل مهر آن مه خواهد افزون شد بهر منزل
اگر نی آب بر آتش زدی باران اشک من — ز برق آه گرمم سوختی هم ناقه هم محمل
بدان در گرانمایه چگونه ره برم چون شد — ز آب دیده دریاها میان ما و او حایل
شکسته کشتی امید در گرداب غم ما را — تو ای ناصح فزون سنگ ملامت تا بکی از ساحل

شراب خوش دلی ارباب عشرت را ده ای دوران — که مست از ساغر غم جامی اکنون مست و لایعقل

ساقیا زین هنر و فضل ملولیم ملولیم — ساغری ده که بشوییم ز دل نقش فضول
مشکل عشق چو حل می نشود چند نهیم — گوش ادراک بر افسانهٔ اوهام و عقول
سحر از کوی خرابات بر آمد مستی — لایح از ناصیه اش پرتو انوار قبول
گفتمش عاشق درمانده چه تدبیر کند — که کشد رخت اراده بمقامات وصول
گفت این مسئله از پیر مغان پرس که اوست — واقف جمله مراتب چه فروع و چه اصول
در ره خدمت او خاک شو و همت خواه — تا شود غایت مامول تو مقرون بحصول

شیخ شهرت طلب و مسند شیخ الاسلامی — جامی و زاویهٔ نیستی و کنج خمول

برون آی از نقاب غنچه ای گل — که از شوق جمالت سوخت بلبل
چو گردد موعد دیدار نزدیک — نیاید دیگر از عاشق تحمل
بگشت باغ رفتم تا بر آیم — دمی چون لاله خوش با ساغر مل
واشوق تو گریانید چندان — که شد پر خون ز اشکم دامن گل
ز بس نالیدم از فریاد و افغان — در اطراف چمن افتاد غلغل
جدا زان سرو قد و سنبل زلف — ندیدم قد سرو و زلف سنبل

چو مطرب لب بیست از نظم جامی — بر آمد از صراحی بانگ قلقل

شتربانا مبند امروز محمل — مرا باری چنین مپسند بر دل
نمی شاید کنون بار سفر بست — که شد راه از سرشک عاشقان گل
نه پای رفتن و نه رای بودن — مبادا کار کس زین گونه مشکل
حبیبی راحل و القلب هایم — و روحی ذاهب و الدمع سایل

تن از تنهایی او ماند محروم   ولی جان میرود منزل بمنزل

الا ای باد شبگیری گذر کن   علی تلک المنازل و المراحل

بگو با دلبر محمل نشینم   که ای نوشین لب شیرین شمایل

ز رنج ره مبادت هیچ آسیب   بکامت هرچه خواهی باد حاصل

هنوزم قبلهٔ جان صورت تست   بصورت گرچه رفتی از مقابل

سحرگه چون شود عزم رحلت   مباش از نالهٔ شبگیر غافل

بیا کز درد و غم هستم فتاده   بخاک و خون چو مرغ نیم بسمل

تویی نوشی بطرف دشت و جامی
بکنج محنت و غم زهر قاتل

زد ز غنچه بار دیگر خیمه بر گلزار گل   داد بستان را بشارت گاه بستان بار گل

غنچه هر برگ طرب کز شوکت دی بی نهفت   کرد با باد بهاری یک بیک اظهار گل

بلبل از دامان مطرب چنگ کرد غلغان بباغ   بر سر هر شاخ دارد مطربی طیار گل

غنچه را خون شد دل از کم عمری گل طرفه انک   میکند زان خون دل گلگونهٔ رخسار گل

ز آب صافی شد مثنی شاخ گل پرگار وار   شکلها پیستید بر انگیخت زان پرگار

ز امتداد جو بطومار مجدول ماند آب   عکس گل در روی جو بر دیباچهٔ طومار

راست بازاریست پنداری چمن کز رنگ و بوی   شد در آن بازار هم صباغ و هم عطار

در تمایل مانده بر شاخ زمرد گون ز باد   همچو چتر لعل سلطان فلک مقدار گل

خامهٔ جامی که شد در وصف گل چون خار تیز   خاست زان صد معنی رنگین چنان کز خار گل

زهی رسیده ترا هر دم از خدای پیام   علیک الف صلوة و الف الف سلام

فزود پرتو روی تو نور مهر سپهر   شکسته معجز حسن تو قدر بدر تمام

بحشر اگر بگشایی ز لعل نوشین مهر   بهشتیان چکند از رحیق مشک ختام

نقاب اگر بگشایی ز رخ نداند کس   که طلعت تو کدامست و آفتاب کدام

ز خوان عام تو هر کس گرفته بهرهٔ خاص   بقدر مرتبهٔ خویشتن چه خاص و چه عام

کدام دل که ز ارباب نطق و اهل بیان   لبت نبرد بلطف مقال و حسن کلام

ز فیض جام تو جامی مدام جرعه‌کش است
بلی نصیب بود خاک را ز کاس کرام

من دلخسته هر دم بهر آن نازکتن میرم   که از رنگ قبا گاهی ز بوی پیرهن میرم

چو سایه از سرم برداشت آن سرو روان باری
روم بر یاد او در سایهٔ سرو چمن میرم

شهید عشق را جز من کسی ماتم نمیدارد
که خواهد ماتم من داشتن روزی که من میرم

گر از پیراهنش یک رشته پیوند کفن بینم
زنم پیراهن جان چاک و از ذوق کفن میرم

چنین کز تیشهٔ غم سینه‌ام صد پاره شد آخر
از آن شیرین دهان با داغ درد کوهکن میرم

روا ای همدم تو در بزم طرب با دوستان خوش زی
مرا بگذار تا تنها درین بیت الحزن میرم

یکی دم نگسلد جامی دلم زان شوخ عاشق‌کش
عجب گر با چنین دل من بمرگ خویشتن میرم

از هر که نام تست ای بت غمّاز بشنوم
خواهم که باز گوید تا باز بشنوم

صد ره حکایت تو به پایان اگر رسد
خواهم که بار دیگر از آغاز بشنوم

تعلیم غمزهٔ تو بود هر کجا که من
قانون سحر و قاعدهٔ ناز بشنوم

هر شب به پای روزن و بام تو حاکم
باشد که چون سخن کنی آواز بشنوم

خواهم بهر دو عشق تو نقد دو کون باخت
تا کی فسون عقل دغا باز بشنوم

هر صبحدم ز شوق قدت سوی باغبان
آیم حدیث سرو سرافراز بشنوم

جامی نهفته دار غمش در درون جان
مپسند کز زبان کس این راز بشنوم

سازیست سر عشق در اعیان علی الدوام
کالبدر فی الدجیة والشمس فی الغمام

کس را چو تاب سطوت دیدار خود ندید
در پرده سوی اهل نظر میکند خرام

ممکن ز تنگنای عدم ناکشیده رخت
واجب بجلوه‌گاه عیان نانهاده گام

در حیرتم که این همه نقش غریب چیست
بر لوح صورت آمده مشهود خاص و عام

هر یک نهفته لیک ز مرآت آن دگر
برداشته ز جلوهٔ احکام خویش کام

باده نهان و جام نهان آمده پدید
در جام عکس باده و در باده رنگ جام

تو می بگو و گوی که آغاز ما چه بود
جمعی بجست و جوی که انجام ما کدام

جامی معاد و مبدأ ما وحدتست و بس
ما در میانه کثرت موهوم والسلام

ز زلف تو رگی با جان خود پیوسته می‌بینم
ولی سر رشتهٔ امید ازو بگسسته می‌بینم

عنان دل نمی‌بینم بدست خویشتن زاندم
که گرد گل تر از سنبل تر دسته می‌بینم

قدم لامست و بالایت الف زان دوست میدارم
بلا را کاندرو لام و الف پیوسته می‌بینم

بسینه زخم تیغت تا فراهم آمد از هم
در شادی و راحت بر دل و جان بسته می‌بینم

چنان شد گرم رو گلگون اشک اسب که عشق او
براق برق سیر آه را آهسته می‌بینم

بیا ای مرهم راحت که از تیغ فراق تو
جگرها چاک و دلها ریش و جانها خسته می

کجا رستن توانی جامی از شوخی که زلفش را
کمند گردن مردان از خود رسته می بینم

ندارم وقت گل طاقت که بی روی تو گل بینم
همه دامان گل چینند و من دامان ز گل چینم

نشسته دوستان در پای گل من هوس آن دارم
که در پای گلی بنشانمت پیش تو بنشینم

همی روبم بمژگان راه تو باشد هواداری
پس از خواب اجل زین خاک سازد خشت بالینم

زکات حسن خود گو بینوی بخشی بمسکینان
ببخشا اندکی جانا که من بسیار مسکینم

چو مرغ نیم بسمل میطپم از شوق تیغ تو
خدا را دست رحمت برگشا از بهر تسکینم

واجر عشق و قلاشی و رسوایی می باید
روا ای ناصح تو می باش انچه می خواهی که فرمانم

مکو شرح سه‌بختی خود مکن در هر غزل جامی
کزین خونابه دارد رنگ معنیهای رنگینم

باغم و درد تو کنم دم بدم
شکر که بالشکر تند دم النعم

صبر کم و محنت و اندوه بیش
کم صبر العاشق فی الهجر کم

پیش دهانت عدمست آب خضر
با لب لعل تو دهان العدم

ترشود از اشک ترحم رخت
دور بود چشمه خورشید و نم

میکند از مهر خطت منع ما
پنجه از نکته جف القلم

باد صبا حلقه زلفت گشاد
حلقه عشاق برآمد بهم

گفته جامی که بتحسین سزاست
حسنه الله بطیب النغم

ما برنجوری و مهجوری و دوری ساختیم
بزم وصل دوست را با دیگران پرداختیم

نقد قلب ما نشد رایج ببازار وفا
تا جو زر در بوته غم صد رهش بگداختیم

قامت ما چنگ شد و اندر سماع اهل دل
چو بمضراب غمت این چنگ را بنواختیم

هر دم آلاید چون جای خیالت را برشک
گرچه صد بارش بدین جرم از نظر انداختیم

کوس دولت را بکوی نیکنامان زن که ما
بر سر بازار رسوایی علم افراختیم

تا بشطرنج نظر با آن دو رخ بردیم دست
در نخستین دست نقد دین و دل درباختیم

جامی از سلک سگانت دور میراندش سگ
کای دریغا قدر یاران کهن نشناختیم

بناخن سینه خود میخراشم
ز دل حرف عشقت می تراشم

بسی کم نام تر بودم ز ذره / بدینسان مهر رویت ساخت فاشم

نباشد عیش من جز یاد آن روی / ببین ای پندگو چسن معاشم

دو عالم گفتی ارزد ز نده مو تو / چنین ارزان منه نرخ قماشم

ز دیده کرده ام پر دامن از در / بیا تا در قدمهای تو پاشم

فتد در ساکنان سدره هم صبح / خروش از ناله های دل خراشم

وا گفتی سگ من باش جامی / سگ تو گر نباشم پس چه باشم

منزل گرده دل هنوز اندر حریم سینه ام / عشق تو در دل داشت جا من عاشق دیرینه ام

از دل خراش افغان من تیغت بخونم تشنه شد / تیغ ترا سوهان بود گویی خراش سینه ام

من دانه چین مرغی نیم کایم بدام کس فرو / سیل بلا و تخم غم بس باشد آب و دانه ام

وقت خطیب شهر ما خوش گو برغم محتسب / یکسر برد تا پای خم از مسجد آدینه ام

از بس که جرعه بر سرم ریزند مستان الست / مست از پلاس میکده آلوده پشمینه ام

در گریه عمر آمد بسر وز شوق لعلت سینه پر / صد گنج گوهر ریختم خالی نشد گنجینه ام

جامی نه بیند جام جان جز عکس ساقی ازل / تا داد پیر میفروش از جام می آیینه ام

چو می دور از آن لعل میگون خورم / وبیان می لعل و من خون خورم

شدم ناتوان از غمش وین زمان / خورم غم که دیگر غمش چون خورم

مه عشوه گو گر غمش بیخودم / من از باده مستم چه افیون خورم

وبیان کم من گرفتند و من / بیاد لبش هر دم افزون خورم

چو من سرخوش از جام عشقم چرا / می عشرت از خم گردون خورم

اگر مست لیلی شوم دور نیست / چو من باده از جام مجنون خورم

گل آمد بکف جام جامی چه عیب / که در پای گل جام گلگون خورم

بس که شبها دور از آن گل خاک بر سر میکنم / همچو سبزه صبحدم از خاک سر بر میکنم

در چمن می افتم از شوق رخش در پای گل / دامن گل را ز خوناب جگر تر میکنم

چون نمی آرم قدش را در نظر بر یاد او / می روم نظاره سرو و صنوبر میکنم

بسته ام با آنکه اهل ملتم دل در بتان / گر چه از خیل خلیلم کار آزر میکنم

چون تو پیش آیی زبان را قوت تقریر نیست / گر چه هر دم صد سخن با خود مقرر میکنم

درد عشقت ساخت روی خاکساران را چو زر / یعنی اکسیر وجودم خاک را زر میکنم

میدهی عشوه که جایی خاصه بین آن اولم
ساده کی بین کس فسونرا از تو باور میکنم

جو آنکه مهر ترا جا بجان خود کردیم
تو خود بگو که بجای تو ما چه بد کردیم

دم ز چشم رمد دیده گو خیال رخت
که ما ز خاک درت رفع آن رمد کردیم

چو دیده راپی فراشی و یم درت
نماند آب بجون دلش مدد کردیم

حدود منزل دل عشق و شوق و صدق و صفاست
پی نزول تو و نقش بجار حد کردیم

بلند گشت سخن چون بقامت تو رسید
چو ذکر قامت خوبان سرو قد کردیم

زدیم بر محک امتحان بران نقدی
که بی عیار قبول تو بود رد کردیم

بکنج صومعه جای دم از خرد میزد
پیکد و جام میش فارغ از خود کردیم

وقت آن شد که ره دیر مغان بر گیرم
سبحه از کف بنهم رطل گران بر گیرم

میرود عمر گرانمایه بکوشم بکجند
مایهٔ دولت ازین گنج روان بر گیرم

رسم پستی که جابست میان من و دوست
بمددکاری ساقی ز میان بر گیرم

هرچه اطلاق توان کرد بران اسم وجود
دست ازان باز کشم خاطر ازان بر گیرم

هیچ ناگشته بمهر تو شدم شهره شهر
آه اگر مهر خموشی ز زبان بر گیرم

مینخورم خون دل از جام غم ار نه مباد
که من این ساغر عشرت ز دهان بر گیرم

جای از جمله جهان دل برد شاهد عشق
گر نقابش بسر انگشت بیان بر گیرم

بر سر کوی مغان بس بود این رتبه ام
که نهادند لقب دردکش مصطبه ام

گر کند سمت ای ماه و اکوکب بخت
شاه سیاره خجالت برد از کوکبه ام

من چو زر پاک عیارم بوفایت که زنی
هردم از سنگ جفا بر محک تجربه ام

کس نه بیند پس ازین روز خوش از آنکه کند
بر همه خلق جهان بخشش غم مکتسبه ام

جای از بخت سیه نیست جز آنیم موسی
که شد پهلوی آن دانه در خون شبه ام

هر صبح خوشی ز دل تنگ بر آرم
فریاد ز مرغان شب آهنگ بر آرم

ساقی گل ما را بزن از جام می آبی
تا روز نه نام و نه ننگ بر آرم

مستی و خموشی نسزد مطرب ما کو
تا شور و فغانی ز نی و چنگ بر آرم

با آینه طلعت یارم نشاید
کز همدمی تیره دلان زنگ بر آرم

فرهاد وشانیم که گر قیمت لعلت / صد کوه کانی بود از سنگ برآریم

چون صلح کنان بر صف یاران مکنی تیر / ما بر سر پیکان تو صد جنگ برآریم

جای سوی میخانه کش این جامه ازرق / باشد که به آب می گلرنگ برآریم

ز فرقت تو چه گویم چه ناتوان شده‌ام / ز قحط آب چمن چون شود خزان شده‌ام

زمان وصل تو چون زود همچو برق گذشت / ز نوک هر مژه من ابر خون فشان شده‌ام

ز بس که گشته‌ام از فکر آن میان باریک / ز چشم مردم باریک بین نهان شده‌ام

سموم هجر توام پی برا استخوان نگذاشت / پی سگان در تو مشتی استخوان شده‌ام

بر آستان تو کامد سر عزت من / بر آستان که کم از خاک آستان شده‌ام

طفیل خیل سگانم تفقدی میکن / بکوی تو دو سه روزی که میهمان شده‌ام

مگو که پیر شدی ترک عشق گو جایی / که من بعشق تو پیرانه سر جوان شده‌ام

زهی قدت نهال گلشن چشم / مه رویت چراغ روشن چشم

خواب آباد دل مردم نشین نیست / فرود آی ای پری در مسکن چشم

ز خون دل چنان پر شد درونم / که میریزد برون از روزن چشم

ز کویت هر خس و خاری که چینم / نشانم چون مژه پیرامن چشم

ز گریه تا بگردن غرق خونم / چو میرم خون من در گردن چشم

بیک غمزه کنی صد شیر دل را / شکار آهوی شیرافکن چشم

چو گردد درفشان لعل تو جایی / ز لعل و در کند پر دامن چشم

نیایم سوی تو هرچند سوزد شوق دیدارم / که با اغیار دیدن همدمت طاقت نمی‌آرم

نزاگر در حق یاران فتد اندیشه قبلی / بحق دوستی یارا که با آن نیز هم یارم

ز شوق آن لب نوشین ز دیده تا سحر هر شب / عقیق ناب میریزم سرشک لعل می‌بارم

از آن لب نیم جانی عاریت دارم بیا جانا / بنه لب بر لبم کان عاریت هم با تو بسپارم

مکوش ای عقل در اصلاح کار من که من زین پس / ز سودای پری رویی سر دیوانگی دارم

همی بینم به بستان سرو و قدت میگویم / همی تابد ز گردون ماه و روی تست پندارم

سوی خود خواندم از کوی تو دل را گفت رو جایی / که من اینجا بدام عشق بدخویی گرفتارم

مایل بقامت تو بود طبع مستقیم
مجبول بر محبت تو بود فطرت سلیم

بعد از وجود جوهر فرد دهان تو
چون نفی جزو لا یتجزی کند حکیم

ما را بعهد تو چه مجال سفر که شد
هر جا مسافریست برین آستان مقیم

در یتیم گوهر دندان تست و لب
بالای آن چو رحمت و لطف بر یتیم

خال تو نکته ایست ز کلک دبیر صنع
در بر کشیده حلقهٔ زلف تواش چو جیم

جان وقف آیه خطست اینک آن دهان
بهر لزوم وقف بسرخی نوشته میم

تا زیر هر قدم کشدت تحفهٔ جدا
جامی نشسته بر سر راهت دلی دو نیم

خبر مقدم عیسی نفسی داد نسیم
که توان کرد بخاک قدمش جان تسلیم

تا شد آن ماه مسافر ز سر عشرت و ناز
ما بصد حسرت و دردیم درین شهر مقیم

یار را با من دلخسته قدیمی عهدیست
آه اگر یار فراموش کند عهد قدیم

میل جور و ستم از خاطر آن شوخ برفت
کی رود شیوهٔ لطف و کرم از طبع کریم

رخ پر اشک من و خاک درت آری هست
بر سر کوی تو با خاک برابر زر و سیم

غنچه‌ات را چکنم وصف که در خوبی و لطف
هست با گوی زنخدان تو سیبی بدو نیم

دست بردم که کشم زلف چو شعر سیهش
گفت جامی مکش افزون قدم از حد کلیم

از چشم خوابناک تو بیخواب مانده‌ایم
وز جعد تابدار تو بی تاب مانده‌ایم

تا دیده‌ایم گوشهٔ محراب ابروت
چون عابدان بگوشهٔ محراب مانده‌ایم

بر چون دهد نهال امید اینچنین که ما
از جویبار لطف تو بی آب مانده‌ایم

هر جا کشیده‌ایم ز دل آه آتشین
صد داغ از آن بسینهٔ احباب مانده‌ایم

گر چشم ما ز گریه چو دریا شود رواست
زینسان که دور از آن در نایاب مانده‌ایم

پهلو که مانده‌ایم در آن کو بخار و خس
گویی بجای بالش سنجاب مانده‌ایم

جامی حدیث خرقه و سجاده تا بکی
ما هم چه بود رهن می ناب مانده‌ایم

شدم دیوانه وان طفل پری پیکر زد سنگم
کنون زین غصه چون دیوانگان با خویش در جنگم

روای شادی خدا را جانب ارباب عشرت شو
که نبود جای جز غمهای او را در دل تنگم

نخواهم جز قیامت خواستن چون کوهکن زینسان
که از دست دل سخت تو آمد پای در سنگم

دو رنگی میکند رخسار زرد و اشک سرخ من
ولی من همچنان در دعوی عشق تو یکرنگم

چو چنگ از مهر کم صد نغمهٔ عشرت فرا خورد
اگر بخت افکند سررشتهٔ وصل تو در چنگم

کشیدم همچو عود از چاک غم صد گوشمالی تا
شد از هر گوشمالی تیزتر سوی تو آهنگم

مده پندم ای زاهد که جامی نیک نامی جو
که من بدنام عشقم آید از نام نکو ننگم

بستم چون یار ترکی گو ولی تا زنده ام
چشم ترک و لعل ترکی گوی او را بنده ام

ریزم از شیرین زبانی در سخن شکر ولی
پیش آن لب از زبان خویشتن شرمنده ام

نیست این شکل هلالی زخم ناخن بر تنم
نقش نعل توسنش بر سینهٔ خود کنده ام

خلق افکندند سپر از سهم تیر او و من
تا نگردد مانع تیرش سپر افکنده ام

گر دهد دستم که یابم دولت پابوس او
باشد این معنی دلیل دولت پاینده ام

آتش شوقم ز آب دیده افزون میشود
وه که می آید جواب از گریهٔ خود خنده ام

یار اگر بگسست جامی کسوت فقرم حرام
گر بود یک بخیه بی پیوند او بر ژنده ام

مانده ام از یار دور و زنده ام
زین گنه تا زنده ام شرمنده ام

بر نیارم کند از آن لب بوسه ای
گرچه عمری در طلب جان کنده ام

برده ام لاغر تنی پیش رقیب
استخوانی پیش سگ افکنده ام

بندگان داری سگان هم نیز و من
بندگان را سگ سگان را بنده ام

تا چشیدم لذت غمهای تو
آید از شادی عالم خنده ام

ز اطلس شاهی اگر عورم چه باک
خلعت من بس لباس ژنده ام

گفتهٔ جامی نمی ارزد به هیچ
هر چه میگویی بدان ارزنده ام

چند روزی میبرد بخت بد از کوی توام
باز قلاب محبت میکشد سوی توام

دور ازین در هم منت گویم دعا هم جان و دل
هر کجا هستم بجان و دل دعاگوی توام

سوی خود میخوانیم چون آمدم میرانیم
میندانم چون کنم درماندهٔ خوی توام

بگذرد زین سقف زنگاری مرا ایوان عیش
گر فتد روزی نظر بر طاق ابروی توام

رخ نهفتی تا بمیرم بی تو من خود زیستم
زین گنه تا زنده ام شرمندهٔ روی توام

در چمن گشتم بسی چون آب نامد در کنار
تازه سروی چون نهال قد دلجوی تو

خون جامی گر بریزی آن بود لطف عمیم
لیک می آید دریغ از دست و بازوی تو

تنگدل مانده تنگر دهن تنگ توام / سنگ بر سینه زنان از دل چون سنگ توام
داشتم حسن عنایت ز رخت چشم ولی / تنگی عیش رسید از دهن تنگ توام
گر شدم لاله صفت غرقه بخون عیب مکن / که بدین گونه ز شوق رخ گلرنگ توام
گاه جنگ آشتی و آشتیت خونریزیست / کشتهٔ آشتی و سوخته جنگ توام
از خط آن چهره میارای که صد گونه صفا / میدهد روی ز آیینهٔ بی زنگ توام
منم آن بلبل شوریده که از گلشن قدس / روی در باغ جهان کرده باهنگ توام
تار چنگی شدم از ضعف چو جامی و هنوز / نیست ممکن که خلاصی بود از چنگ توام

عمریست دل بمهر و وفای تو بسته ایم / پیوند با تو کرده و از خود گسسته ایم
زهاد و خلد و باده و عیش نقد / ما خود بدولت غمت از هر دو رسته ایم
ما را چو در حریم وصال تو راه نیست / دل بر امید بر سر راهی نشسته ایم
با خود خیال آرزوی بسته هر کسی / ما دیده از دو عالم و دل در تو بسته ایم
گفتم شکستهٔ دل جامی بعشوه گفت / آخر چه شد نه جام مرصع شکسته ایم

زاری نالم و کس نیست که گوید حالم / پیش آن ماه که از دوری او می نالم
پای هر جا نهد آن سرو کنم رو ز چشم / چون شود شب روم و دیده بر آنجا مالم
غنچه گو ناز مکن هر دم و گل نیز که من / بلبل باغ توام از همه فارغ بالم
هست هر برگ گلی بی تو مرا داغ دلی / وه که باغ و چمن آتشکده شد امسالم
آن دو رخ در نظر از موی میان هیچ مگو / زانکه این نکته دقیق و من مسکین لالم
قرعهٔ وصل زدم یار ز رخ پرده فکند / لله الحمد که بس خوب برآمد فالم
لطف او گفت کین بندهٔ ما هی جامی / رفت بر چرخ برین کوکب اقبالم

روی تو غایب از نظر گل را تماشا چون کنم / چون لاله داغم بر جگر گلگشت صحرا چون کنم
مثل تو جویم هر زمان تا باشدم آرام جان / بی مثل بودی در جهان مثل تو پیدا چون کنم
گیرم بلب مهری نهم کز ناله و افغان رهم / دل ناصبوری چون دهم جان ناشکیبا چون کنم
نی بی تو برگ زیستن نی برگ من در دست من / اکنون بکار خویشتن حیرانم آیا چون کنم
حاشا که من غیر ترا جا سازم درون دیده جا / خود گو بجای آشنا بیگانه را جا چون کنم
تن را دوا گر دم طلب آسوده گشت از تاب تب / دارم بدل داغ عجب انرا مداوا چون کنم

گویند جامی دم بدم بیرون مده از دیده نم
زین گونه کز طوفان غم شد دیده دریا چون کنم

خاک آن در که چو کحل بصرش میدارم — هر شب آغشته بخون جگرش میدارم
سنگ بیداد که آن سیمبرم بر سر زد — بر سر از فخر به از تاج زرش میدارم
آب رو را که در آن کوچه ام ریخت بخاک — آرزوی بدل از خاک درش میدارم
سوی او میگذرم چهره بخونابه نگار — صورت حال خود اندر نظرش میدارم
گرچه دشمن تر از آن شوخ ندارم دگری — یعلم الله که ز جان دوسترش میدارم
مرغ وحشیست دلم زان سبب از رشته صبر — تا ز غم رم نکند بسته پرش میدارم

تا چو جامی کشم از گرد رهش کحل بصر
چشم امید بهر ره گذرش میدارم

هر جا که کنم خانه بمیخانه ترا یابم — هرگز نروم جایی کانجا نه ترا یابم
گر خواب کنم شبها ور خانه روم تنها — در خواب ترا بینم در خانه ترا یابم
در بزم قدح نوشان در جشن وفاکوشان — معشوقه ترا دانم جانانه ترا یابم
در صحبت هر جمعی کافروخته شد شمعی — گرد سر او گردان پروانه ترا یابم
گر جانب میخانه آیم پی پیمانه — در دست می آشامان پیمانه ترا یابم
از سر بکشم خرقه در بحر شوم غرقه — در هر صدفی پنهان دردانه ترا یابم

از خود بگسل جامی میزن در کم نامی
کاندر تتق وحدت یکانه ترا یابم

شب تا بسحر گرد سر کوی تو پویم — با آن در و دیوار غم و درد تو گویم
پایم برهت سود کنون در پی آنم — کز دیده کنم پای و ز سر راه تو پویم
چون لاله اگر خاک شوم بی گل رویت — با داغ تو بار دگر از خاک بر رویم
تا باد چمن نکهتی از پیرهنت یافت — بوی تو دهد هر گل و نسرین که ببویم
حیفست که چون دلم آلوده خدنکت — بر چشم تر انداز که از گریه بشویم
تا روی تو دیدم من و اشک دمادم — بنگر که چها میرسد از دیده برویم

درد دل جامی شود افزون ز مداوا
این درد کرا گویم و درمان ز که جویم

جان داغ تو دارد جگر غرقه بخون هم — تاراج غمت شد دل و دین صبر و سکون هم
بس عشق که آن کم شد و بس حسن که آن کاست — عشق من و حسن تو همان بلکه فزون

گر زلف دلاویز تو اینست بسا کس
در قید بلا افتد و زنجیر جنون هم

انگیخت سپه اشک و برافراخت علم آه
شد ملک غمت ملکت بیرون و درون

غم نیست که خواهند وبال من بد روز
آن ماه بلند اختر و این بخت نگون

آن جادوی دلها نه چنان زد ره جانی
کش چاره توان کرد بتعویذ و فسون هم

زهی رخسار و خطت آیه لطف و ستم ما
امید و بیم عشقت مایه شادی و غم ما

چه گویم وصف رخسار و دهانت کان گل و غنچه
ز بستان وجود افتاده در باغ عدم ما

برو مطرب که در چنگ غم هجران چو عود امشب
دل و جان ساز کرده زاه و ناله زیر و بم ما

همه اند سوار آن شوخ و ز هر جانبش جانها
روان گشته که دیده اینچنین ساده و چشم

قلم بر لوح اگر حرفی نوشتی حسب حال من
ز سوز من بماندی سوختی لوح و قلم

بپرس از شمع مجلس حال ما ای خورشید مه رو ما
که میسوزیم هر شب در غمت تا صبحدم ما

چو جامی جان بغم باید سپرد آخر اسیرا
که افتد درد پیش از پیش و صبر کم ز کم با هم

من بنده فقیر و تو سلطان محتشم
گر در غم تو زار بمیرم ترا چه غم

رنجور گشته ام ز تمنای مقدمت
بهر خدا بپرسش من رنجه کن قدم

بر جانم از تو هر چه رسد جای منتست
گر ناوک جفاست و گر خنجر ستم

سرگشتگان بادیه پیمای عشق را
هجر تو ره نمود بسر منزل عدم

شد سینه ام شکاف شکاف از حد نگاه
وز هر شکاف آتش دل میزند علم

روزی که می نوشت قضا نامهٔ اجل
قتل مرا بتیغ جفای تو زد رقم

غم نیست جرعه خوار سفال سگان تست
جامی که آب خضر ننوشد ز جام جم

خواهم ز تیغت بس از قتل استخوان خود قلم
تا کنم شرح غمت بر لوح خاک خود رقم

بر سرم ران روزی از راه کرم رخش جفا
تا کنم داری رنجه روی لگدکوب ستم

گر خم محراب ابروی تو بیند شیخ شهر
پشت طاعت گم کند دیگر بسوی قبله خم

از مژه خوناب و از دل خون ناب آید مرا
غرقه خواهم شد درین سیل دمادم بدم

ریز خون ما بکوی کعبه کویت که نیست
چو مجنون در دمندان تشنه ریگ این حرم

روی اگر نپسندیم سودن بپای خویش پست
فرش کن بهر خدا چشم مرا زیر قدم

سگ شد بر جای از بحر رخت شهر وجود
وقت آن آمد که آرد رو بصحرای عدم

من بصبرو دل کاش شکل زیبا هر زمان بینم
بلاها آن شود هر دیدن و من همچنان بینم

سوار شوخ من در جلوهٔ ناز و من حیران
که آن پای و رکاب و گاهی آن دست و عنان

نهاده در کمان تیر از پی صید و من مسکین
جو محروم از حسرت جانب تیر و کمان

بس از عمری ریاضت انچه سالک را شود حاصل
شد اکنون عمرها کز عارض خوبت عیان

من بیدل که با خود حیف دارم همیش دیدن
کجا تاب آورم کش هر زمان با این و آن

بگوش آن همه عاشق که دیدم هرکرا جوم
بجای او همین فرسوده مشتی استخوان

کسان شبها بنکر عشرت و جای درین سودا
که فردا جون کنم وان آفت جانرا جه سان بینم

بعارض تو ز ماه تمام جون کویم
بلبل تو ز لاله فام جون کویم

لبت کهی که در آید بشکر افشانی
حدیث طوطی شیرین کلام جون کویم

خوش آن زمان که ترا بینم و ز حیرانی
جنان شوم که ندانم سلام جون کویم

جفای تو همه وقتی رسد نمیدانم
که شکر این کرم مستدام جون

شراب را که بهر جا حرام میکویند
اگر ز دست تو باشد حرام جون کویم

کدای کوی تو کویم جو نام من پرسند
جوان خجسته لقب مست نام جون

جو جای از نوست می پرست شد با او
بجز حکایت صهبا و جام جون کویم

اگر بکوی تو یکشب سری نخست نهم
سرم مباد اگر پای در بهشت نهم

ز فرش سندس و استبرقم نیاید یاد
جو تن بپای تو بر خاک و سر بخشت نهم

ز وضع زهد نیامم نسیم خبر آن به
که نقد صومعه بر آتش کنشت نهم

کجا بکعبهٔ مقصود ره توانم برد
جو کام سعی نه بر وفق سرنوشت نهم

ز لوح ساده توان خواند سر خط و شت
جو الصفحهٔ دل حرف خوب و زشت نهم

ز کشت زار حیاتم بس این که مجلس عیش
بپای سرو و لب جوی و طرف کشت نهم

ز دست رفته سر رشتهٔ وفا جای
عنان جه در کف یار خجسته نهم

مرغ بیبانه عاشق آن روی مهوشم
بی منت نظر خیالی از و خوشم

شوق تو شد فزون بتماشای سرو و کل
بالا گرفت از این خس و خاشاک آتشم

غش میکنم بیاد لب لعل دلکشت
از جام دور می نرسد باده پیششم

وصلت بهیچ نقش میسر نمی شود
صد بار جهره کرجه بخون شد منقشم

چشم امل بچشمهٔ کوثر وا نهم
از جام نیم خوردهٔ تو گر جرعه‌ای چشم

جامی ز زر و گوهر اگر جیب من تهیست
حاشا که فکر بیهده دارد مشوشم

این بس مرا که شد صدف در شاهوار
گوش زمانه از گهر نظم دلکشم

در دور لبت بی می و پیمانه نباشم
وز شوق تو بی نعرهٔ مستانه نباشم

در خیل بتان چون تو پری چهره نگاری
خود گوی که چون عاشق و دیوانه نباشم

هر جا چو تو شمعی شود افروخته حاشا
کانجا من دلسوخته پروانه نباشم

گر دامنم امید قدوم تو نگیرد
یکلحظه درین گوشهٔ کاشانه نباشم

تشریف نیاری سوی من جز بس عمری
وان هم بود آنروز که در خانه نباشم

گنجی تو و عالم همه ویرانهٔ این گنج
جز در طلب گنج بویرانه نباشم

جامی اگر آن دانهٔ خالم نزند راه
دست تهی از سبحهٔ صد دانه نباشم

آرزوی دل خونین جگرانت خوانم
مردم دیدهٔ صاحب نظرانت خوانم

چون قبا چست کنی طرف کله بر شکنی
پادشاه همه شیرین پسرانت خوانم

نیست حد چو منی بردن نام چو تویی
بهر روپوش بنام دگرانت خوانم

تا نمودی بت پیرهن اندام چو سیم
نازنین تر ز همه سیمبرانت خوانم

تا نه بینی رخش ای شیخ عیان گرچه شوی
پای تا سر خبر از بیخبرانت خوانم

همچو عمر از من دلداده روان میگذری
جای آنست که عمر گذرانت خوانم

جامی از هر چه نه دیدار بتان دیده بپوش
تا درین انجمن از دیده ورانت خوانم

ز آرزوی تو من تشنه در بیابانم
بجست وجوی تو در کوه و در شتابانم

بماند راحلهٔ سعی ما خوش آن ساعت
که در حریم وصالت نشستن بخوانیم

چو ذره گرچه حقیرم رخ متاب از ما
که بر سپهر وفا آفتاب تابانم

حوالهٔ دگران ساز رطلهای گران
که ما ز ساغر لعلت تنک شرابانم

ببرج ما چو مه چارده شدی طالع
ز قدر و منزلت امشب فلک جنابانم

شراب و نقل بارباب بزم عشرت ده
که ما بر آتش حرمان جگر کبابانم

حدیث روضه مکن جامی این نه بس ما را
که در سواد هری ساکن خیابانم

هر دم از تیرت فتادی بر دلم / صد در رحمت گشادی بر دلم
جون فروغ آفتاب از هر دری / پرتو رویت فتادی بر دلم
سر حسنت را که بود آیینه / گر نه خود را جلوه دادی بر دلم
دل بغم یاد آمدی از دست تو / گر نه تو دستی نهادی بر دلم
سینه از غم جاک شد خیز ای رقیب / تا خورد یکلحظه بادی بر دلم
دیده عهدا بستم از خوبان دلی / نیست جندان اعتمادی بر دلم

تا مراد من جو جامی یاد تست
شد فراموش هر مرادی بر دلم

بکعبه رفتم و زانجا هوای کوی تو کردم / جمال کعبه تماشا بیاد روی تو کردم
شعار کعبه جو دیدم سیاه دست تمنا / دراز جانب شعر سیاه موی تو کردم
جو حلقه در کعبه بصد نیاز گرفتم / دعای حلقه گیسوی مشکبوی تو کردم
وا بهیچ مقامی نبود غیر تو کامی / طواف و سعی که کردم بجست و جوی تو
بموقف عرفات ایستاده خلق دعاخوان / مرا ز دعا لب خود بسته گفت و گوی
نهاده خلق حرم سوی کعبه روی عبادت / من از میان همه روی دل بسوی تو کردم

فتاده اهل منی در پی منی و مقاصد
جو جامی از همه فارغ من آرزوی تو کردم

کرده هر بوی صحبت تو نسیم / نکنم یاد خلد و ذکر نعیم
جون منجم خط تو دید سترد / رقم مه ز صفحه تقویم
جند پر سیم نرخ گوهر وصل / کرده از اشک آستین پر سیم
گر گشایی بحرف میم دهان / جو شد آب بقا ز چشمه میم
همجو آب حیات اگر گذری / بر سر خاک کشتگان قدیم
منکر حشر را شود روشن / سر یحیی العظام و هی رمیم

جامی از خانقه بمیکده رفت
این بود مقتضای طبع سلیم

سینه شکافم هر سحر کاید صبا زان منزلم / باشد خورد زین رهگذر یکلحظه بادی بر دلم
جشم ز خوبان خون فشان دل همدم آه و فغان / طبع بلا جو همجنان باشد بدیشان مایلم
هستم ز هر غم بسته پر در دام زلفش بسته تر / بسم الله اینک تیغ اگر خواهد همین و بسملم
زینسان که آید دم بدم زین جشم طوفان بار نم / مشکل رسد از موج غم کشتی بسوی ساحلم

بنو د زبان گویا و اجز بهر ناله جون درا
ای کاش ازین محنت سرا گردون به بند دلم محکم
جانم ز جانان نگسلد پیوند پیمان نگسلد
تار رشتهٔ جان نگسلد دستش ز دامان بگسلم

جامی صفت رفتم فرو در لای خم بی لعل او
دستی بمن ده ای سبو تا پا بر اید از گلم

جدا ز لاله رخ خود بهار را چکنم
هزار داغ بدل لاله زار را چکنم
ز خون دیده کنارم پرست بی لب یار
کنار کشت و لب جویبار را چکنم
گرفتم انکه کنم دیده را بگل مشغول
درون جان و دل این خار خار را چکنم
بطوف باغ غم روز را برم بیرون
بلا و محنت شبهای تار را چکنم
غباری از ره آن مشکبو غزال رسید
بجز عبیر کفن آن غبار را چکنم
شکاف سینه توانم که بندم از مرهم
تراوش مژهٔ اشکبار را چکنم

ملولم از دو جهان بی جمال او جامی
چو یار نیست بدست این دیار را چکنم

ای دل ز دست برده بمسکین خط خودم
یکبار یاد کن بدو انگشت کاغذم
جمعیت من از تو میسر شود اگر
روزی کنی عزیز بیک لفظ مفردم

کردم بسر چو خامه جهانی ز دست تو
گر خط دلکش تو نسازد مقیدم
تشدید وار گرچه نهی اره ام بفرق
یایی در اتحاد چو حرف مشددم
شستم کتاب عشق تو به پیر عقل باز
خط تو می برد بسر درس ابجدم
دل از ره خیال زند نقب اگرچه بخت
دیوار گرد سوی تو راه شد آمدم

جامی بعشق کوش که این شیوهٔ قدیم
تجدید یافت از سخنان مجددم

چشم منی و خانهٔ تو چشم خانه ام
حق القدوم تو گهر دانه دانه ام
چون مردمان خانه چشم میان آب
از بس که آب دیده گرفتست خانه ام
اکنون که زیر ران تو رامست رخش حسن
مبکن نوازشی بسر تازیانه ام
خواب آورد فسانه عجب قصه که برد
خواب طرب ز چشم حریفان فسانه ام
روزی که بر امید تو قالب کنم تهی
بالین بسست خشتی ازین آستانه ام
زاوار سیل چشم ترم دل همی طپد
رقصی چنین اثر دهد آری ترانه ام

جامی نیم که خسرو وقتم بملک عشق
منشور خسروی غزل عاشقانه ام

کی بود یا رب که رو در یثرب و بطحا کنم
گه بمکه منزل و گه در مدینه جا کنم

بر کنار زمزم از دل برکشم یک زمزمه
وز دو چشم خونفشان آن چشمه را دریا کنم

صد هزاران دردی درین سودا و امروز گشت
نیست صبرم بعد ازین کامروز را فردا کنم

یا رسول الله بسوی خود مرا راهی نمای
تا ز فرق سر قدم سازم ز دیده پا کنم

آرزوی جنت المأوی برون کردم ز دل
جنتم این بس که بر خاک درت ماوا کنم

خواهم از سودای پابوست نهم سر در جهان
یا به پایت سر نهم یا سر درین سودا

وردم از شوق تو معدورم اگر هر لحظهٔ
جامی آسا نامهٔ شوق دگر املا کنم

هر شب دم گرم از دل غمناک برآرم
وز تف جگر دود ز افلاک برآرم

تا کی ز غمت خاک بسر ریزم از آن روز
اندیشه همی کن که سر از خاک برآرم

بی روی تو با لاله و گل چون رهم از آه
بر شعله چه سان راه ز خاشاک

در گردن بخت ار بودم طوق سعادت
روزی سر از آن حلقهٔ فتراک برآرم

آلوده بخون تیر توحیفست ندانم
کش زین دل ناپاک چه سان پاک

صد جای بسوزد لبم از بوسهٔ پیکان
چون تیر ترا از جگر چاک برآرم

جامی صفت غرق غم ار بار شود بخت
رخت خود ازین موج خطرناک برآرم

تند میراندی و میسوخت سراپای وجودم
که بزیر سم اسب تو چرا خاک نبودم

بجفا دور مکن روی من از خاک در خود
کین همان روست که صد ره بکف پای تو سودم

زیر لب دی سخنی گفت بمن از بس عمری
بخت بد بین که ز بیخودی آن هم نشنودم

خاستم از سر جان بر سر کوی تو نشستم
کاستم از دل و دین در غم عشق تو فزودم

تو بتو گرچه درونم همه خون بست چو غنچه
بشکایت ز تو با هیچکسی لب نگشودم

روی خوبت فکند عکس بهر سو که کنم رو
تا ز آیینهٔ دل صورت اغیار زدودم

دوش جامی چو شد از جام غمت ساقی رندان
من باو سحری نغمهٔ شوق تو سرودم

بدیده که ز راه تو خار و خس چینم
دریغم آید اگر بر گل و سمن بینم

اگر کنند بمن عرض دینی و عقبی
مرا آستان تو بر هر دو جای بگزینم

من و دعای تو پیوسته این بود کارم
من و هوای تو همواره این بود دینم

مگو بطرف چمن شو نظاره کن در گل
چو مرغ باغ نه من عاشق ریاحینم

واز باغ چه آید ز گل چه بگشاید
چو شوق روی تو آشفته ساخت چندینم

چه پرسیم چه کسی این همه تغافل چیست
سگ توجای آشفته حال مسکینم

خواهم که دمی در قدم آن پسر افتم
رخ بر کف پایش نهم و بیخبر افتم

دیگر بنظاره نزدم بر سر راهش
ترسم که شوم بیخود و در رهگذر افتم

هر چند بصد خاریم افتاده براهش
آن روز مبادا که بجای دگر افتم

زین گونه که از دیده رود اشک دمادم
نبود عجب ار غرقه بخون جگر افتم

شاید بترحم کند آن شوخ نگاهی
ای غم مددی کن که ازین زارتر افتم

جایی کر ازین گونه رود سیل سرشکت
چون خانهٔ گل زود ز بنیاد برافتم

گل شد حریم کویت از اشک لاله گونم
باشد هنوز تشنه خاک درت بخونم

از بار دل تن من آید چو کوه ورنه
در موج خیز گریه مشکل بود سکونم

زد از حباب خیمه گردمن آب دیده
من با تن کم از مو آن خیمه را ستونم

جامم چو در دل افتد سوزن چه سود در رشته
کین سوز دان گداز داز آتش درونم

گر تارهای مویم بر تن شود سلاسل
نتوان کشید بیرون از ورطه جنونم

ناصح و داغ عیشم شد کشته از دم تو
تا کی بترک خوبان بر سر دمی فسونم

می پرسیم که جایی با درد عشق چونی
من بیخودم چه دانم هم خود ببین که چونم

زهی بوعدهٔ وصل تو تازه جان و جهانم
بیا که بی تو ز درد و غم فراق بجانم

غم فراق ندانم چه گونه پیش تو گویم
که چون رخ تو به بینم رود ز کار زبانم

ببخش منصب فراشیم که آن سر کو را
بدیده خاک بروبم ز گریه آب فشانم

اگر ز کوی تو خاری خلد بپای سگانت
بسوزن مژه بیرون کنم بدیده نشانم

بجرم عشق تو گر میکشند گو بکشیدم
که من نهفتن این راز بیش ازین نتوانم

من آن نیم که شماری مرا ز خیل غلامان
همین بسست که داری گهی ز سلک سگانم

هر شب به پاسبان تو جان در میان نهم
آنکه رخ نیاز بر آن آستان نهم

گفتی رخم ببین و بجان منتم بکش
فرمان برم بدیده و منت بجان نهم

پای را بقید وفا استوار کن
زان پیش کز جفای تو سر در جهان

شبها ز شوق روی تو با چشم اشکبار / بنشینم و نظر به آسمان نهم

هر غم که یابم از تو بدل دارمش نهان / وانکه بروز داغ تو بهرو نشان نهم

مپسند کز توصید بود دبهره مند و من / محروم وار چشم بر تیر و کمان نهم

جامی ز شیخ صومعه نگشود سر عشق
آن به که رو بخدمت پیر مغان نهم

بمسجدی که خم ابروی ترا نگریم / نماز را بگذاریم و سجدهٔ تو بریم

اگر بکوی تو باشد مرا مجال گذر / بخاک پای تو کز خلد و حور او گذریم

ترا چو هست بحال شکستگان نظری / بحال ما بنگر که همه شکسته پریم

ز دست خضر چه سود آب زندگی ما را / اگر ز ساغر لعل تو جرعه نخوریم

بپاسبانی اگر چند یاد ما نکنی / هزار شکر که باری ازان سگان دریم

بمهر سیمبرانم کرده چهره چو زر / نه همچو ساده دلان در هوای سیم و زریم

سگ تو دوش بجامی فغان کنان میگفت
خموش باش که از ناله ات بدردسریم

تو شاه مسند حسنی و من گدای فقیرم / و را سعادت آن از کجا که با تو نشینم

چو خاک روی آن در دریغ داشتی ازین / گذار تا خس و خار رهت بدیده بچینم

سواره رفتی و سودم جبین براه تو چندان / که شد نشان سم اسب و ماند نقش جبینم

اساس زهد شکستم ز نام و ننگ برستم / میان بمهر تو بستم کمر مبند بکینم

بهر کجا گذرم دولت وصال تو جویم / بهر طرف نگرم جلوهٔ خیال تو بینم

بسوخت جان من از گریهای تلخ چه باشد / بخنده بنوازی ازان لب شکرینم

بتیغ هجر مزن ما که خیز جای ازین در
که مکر ماست برین آستانه بهر نشیمن

دمی مگذر که زغمت خون نگریم / ز وصلت جدا مانده ام چون نگریم

نه بینم بطرف چمن سرو نازی / که از شوق آن قد موزون نگریم

نیارم گهی سوی لب جام باده / که بر یاد آن لعل میگون نگریم

ز لیلی وا هیچکه یاد ناید / که از محنت و درد مجنون نگریم

نه خون جگر ماند و نه آب دیده / نه از بیغمی دان که اکنون نگریم

نه بینم گهی زار جامی
که از دیده و دل برو خون نگریم

من آن نیم که زبان را بهرزه آلایم
بمدح و ذم خسان نوک خامه فرسایم

حدیث سفله فروش عقد گوهر سخن
زهی سفه که من این را بدان بیالایم

بتر از خاییم از دست رفت مایهٔ عمر
کنون ز حسرت او پشت دست میخایم

ز شعر شعر گزین پیش یافتم اوزر
بجز آب دیده و خون جگر نپالایم

فضای ملک سخن گرچه قاف تا قافست
ز فکر قافیه هر لحظه تنگ می آیم

سخن چو باد و من از فاعلات و معولات
دراع کرده شب و روز باد پیمایم

سحر بناطقه گفتم که ای بر غم حسود
بکارگاه سخن گشته کارفرمایم

کشم به طبع سخن سنج رنج رخصت ده
که سر بجیب خموشی کشم نیاسایم

جواب داد که جامی تو گنج اسراری
روا مدار کزین گنج قفل نگشایم

نادیده رخت عمری سودای تو ورزیدم
فارغ ز تو چون باشم اکنون که رخت دیدم

تا ساخت وطن در دل مهر رخ تو منزل
دل از همه برکندم مهر از همه ببریدم

هر جا که بزم نی برخواست نوای نی
دمساز شدم با وی و ز شوق تو نالیدم

هر خار غمی کز دل خواهم کشم ای گلرخ
زان خار کنم سوزن کز خاک درت چیدم

از ضعف شدم مویی نگذشت دمی بر من
کز آتش عشق تو بر خویش نپیچیدم

تو کعبهٔ مقصودی عیبی نبود بر من
گر رو بتو آوردم یا گرد تو گردیدم

ذوقی دگرست اینها اشعار ترا جامی
هرگز ز نی کلکت این زمزمه نشنیدم

چه حسنست این که گر هر دم رخت را صد نظر بینم
هنوزم آرزو باشد که یکبار دگر بینم

چنین شوقی که من دارم چه تسکین یابم از ناگه
برون آیی و چون عمر عزیزت در گذر بینم

نگو در ماه و خور بین الله الله چون بود ممکن
که تو پیش نظر باشی و من در ماه و خور بینم

بتاریکی هجرانم بکش ای غم دمی دیگر
بود کز پرتو رخسارش این شب را سحر بینم

چو محرومم ز دیدارش بکوی او روم باری
زمانی بهر خرسندی در آن دیوار و در بینم

سر بالین ندارم لیکن از بخت این قدر خواهم
که وقت جان سپردن آستانش زیر سر بینم

بکنج محنت و اندوه جامی جان دهد آخر
چنین کز درد هجران هر زمان حالش بتر بینم

بود آیا که من آن شکل همایون بینم
آن رخ فرخ و آن قامت موزون بینم

زیستن دور ز روی تو نه از طور وفاست
شرم دارم که دگر روی ترا چون بینم

تا گرفت غمت ملک دل از خیل سرشک ... هر شبی بر سر ره خاب بیچون بینم
باد از خنجر کین تو بصد پاره دلم ... گر نه هر لحظه درد و مهر تو افزون بینم

شربت وصل کرم کن که ز بیماری هجر
جامی سوخته را حال دگرگون بینم

هر شبی کز ماه مهرافروز خود یاد آورم ... از فغان و ناله شهری را بفریاد آورم
شیوهٔ شیرین اگر اینست کان بدخوی راست ... در جهان من نیز روزی رسم فرهاد آورم
من چو نتوانم کز اول مرغ دل دارم نگاه ... کی توانم کین زمان از دام صیاد آورم
خواهم از حسنت بگویم آشکارا نکتهٔ ... مایهٔ عشرت سوی دلهای ناشاد آورم

باز گوید غیرت عشقت که جامی لب ببند
ورنه بر جانت ز غم صد تیغ بیداد آورم

شبها که داغ فرقت آن ماه میکشم ... تا روز گریه میکنم و آه میکشم
زان مه نمیکنم گله کین محنت و بلا ... از بخت تیره و دل گمراه میکشم
جان میبرم بتحفه گدایان دوست را ... نقد جگر در نظر شاه میکشم
از عاشقی نصیب من این شد که روز روز ... جور رقیب و طعنهٔ بدخواه میکشم

جامی چو کاه شد تنم از ضعف و من هنوز
کوه غمش بقوت این کاه میکشم

نصیب آنکه از خاک سر آن کوی برخیزم ... نه روی آنکه بنشینم سگش را آب رو ریزم
جهان در مهر آن خورشید خو کردم بتنهایی ... که گرد پستم دهد از سایهٔ خود نیز بگریزم
هوس دارم که ریزد خون من او و رنه فردا ... بهانه سازم آنرا دست در دامانش آویزم
علاج خود عشق پرسیدم طبیب عشق را روزی ... ز فکر دینی و سودای عقبی داد پرهیزم
نمیخواهم ز غیرش در جهان دیار از آن هر دم ... ز سیلاب مژه چون نوح طوفانی بر انگیزم
چو فرهادم از آن در سینه باشد کوه درد و غم ... که زان شیرین دهان نبود میسر عیش پرویزم

مگو بیدای نکوخواهان که زان بدخو بپرهیز جامی
معاذ الله اگر از وی بپرهیزم با که آمیزم

هر زمان گویم که از دل مهر او بیرون کنم ... لیک با خود بر نمی آیم ندانم چون کنم
بو العجب کاری که خلقی در پی درمان من ... من بنگر آن که هر دم درد خویش افزون
جای تکبیر و دعا خواهم ز لیلی قصه خواند ... تا که ار روزی گذر بر تربت مجنون
خلق را بر مجمر غم دل بسوزانم چو عود ... ناله در چنگ فراقت گر بدین قانون

کشته شد جامی ز هجر افسانهٔ وصلش چه سود / مرغ بسمل کی زید صد بار اگر افسون

من که ام تا رو بر آن رخسارهٔ زیبا نهم
کاش بتوانم که دیده بر کف آن پا نهم

جون سواره بگذری از نعل سم مرکبت / هر کجا یابم نشان از شوق روی آنجا نهم
داغ بر توسوسن سینه بگذار از بهر خدا / تا شکافم سینه وان هم بر دل شیدا نهم
رام شو ای آهوی وحشی که نزدیک آمدست / کز غمت دیوانه گردم روی در صحرا نهم
وصف حسنت با رقیب کوردل گفتن چه سود / آینه بهر چه پیش چشم نابینا نهم
خواب چون آید مرا شبها چنین کز هجر تو / زیر پهلو خار باشم زیر سر خارا نهم
من که امروز از می و شاهد بنقدم در بهشت / چشم چون زاهد چرا بر وعدهٔ فردا نهم

جامی از شوق لبش وقتست کاندر میکده
خرقه و سجاده رهن ساغر و صهبا نهم

اینچنین کز دیده و دل غرق آب و آتشم / رخت هستی را ز موج غم بساحل چون کشم
صوت جان افزای مطرب گر نباشد گو مباش / زانکه من با نالهها، دل خراش خود خوشم
شهسوارا بیکسان را کس نجوید خونبها / زار کش چون مور زیر سم نعل ابرشم

تو کمر ترکش همی بندی و من در غم که چون / بر دل افگار آید ناوکی زان ترکشم

تا قیامت همچو جامی مست و مدهوش اوفتم
گر ز جام نیم خوردت جرعهٔ دیگر کشم

گر همی باشم بکنج خانه شیدائی شوم / ور همی آیم میان خلق رسوائی شوم
ای خوش آندم کو چو طفلان میزند سنگ جفا / تا که از جایی من دیوانه پیدا می شوم
لطف پنهانی و ناز آشکارم میکشد / تا بدین حد نی خواب شکل زیبائی شوم
باغبانا بهر گل چیدن مجو آزار من / جون درین بستان من از بهر تماشا میشوم
روزها با این و آن هر گونه باشد بگذرد / وای جان من در آن شبها که تنها
گفت روزی خواهمت کشتن بدست خود کنون / مهلت از حد شد کنون بهر تقاضا

جامیا روی خلاصی کی بود چون درد عشق
میرود پیش از من بیچاره هر جا می شوم

ای که دیدی رخ آن دلبر پیمان شکنم / یا رسیدی بسر کوی بت سیم تنم
چه شود گر بگذاری که بصد گونه نیاز / چشم تو بوسه زنم در قدمت سر فکنم
گر اجازه ره آن نیست که بینم رخ او / باری آن چشم که بیند رخ او بوسه زنم

ور بگویش نتوانم که برم ره باری
سر بران پای که آنجا رسد ایثار کنم
روزم از شب بتر و شب بتر از روز بود
هیچ دشمن بچنین روز مبادا که منم
ای اجل زود ترم شربت وصلی بچشان
تا بکی خون جگر نوشم و جان چند کنم

جامها بس که کنم درد دل خونین شرح
جای آن دارد اگر خون بچکد از سخنم

من بیدل کهی آمد شد کویت نیاسایم
ولی هرگز نمی بینم ترا چندانکه می آیم
وازین درد گران چون با سگانت بسته ام عهدی
که تا جان در تنم باشد بود خاک درت جایم
بگرید زار و گوید جان ازین مشکل توان بردن
جراحتهای پیکان ترا با هر که بنمایم
اگر بوسیدن پای تو نتوان کاش بگذاری
که رخسار غبار آلود بر خاک درت سایم
نیاید چو خیال عارضت پیش نظر چیزی
جو از خواب اجل روز قیامت چشم بگشایم

زروی بودی یکره بگو جامی سگ مایی
اگر چه آنچنان نیم پستم کین نام را شایم

خیالی بود یارب دوش یا در خواب میدیدم
که رویش در نظر بر کف شراب ناب می دیدم
باکسیر سعادت یافتم آخر بحمد الله
وصالش را که همچون کیمیا نایاب میدیدم

چه حاجت بود شمع افروختن در بزم او یارب
جو از عکس رخش مجلس همه مهتاب میدیدم
بداغ نامرادی جان و دل مسوخت دشمن را
جو خود را بر مراد خاطر احباب میدیدم
بسی بر خاک سودم پیش پای ساقی از مستی
سری کش سجده که در گوشه محراب
بآب زندگی پی برد ز اقبال دهان او
دلی کز آتش هجوریش در تاب میدیدم

جهانی جان همی دادند بهر جرعه اما
ز جامش جامی لب تشنه را سیراب میدیدم

سوی صحرائی بی عیش و تماشا میروم
بی تو بر من شهر تنگ آمد بصحرا میروم
تا تو رفتی از برم با کس ندارم الفتی
گرچه باشد صد کس همراه تنها میروم
هیچ جا از وحشت تنها بهم نبود ملال
مونس جانم خیال تست هرجا میروم
پا بزنجیر بلا هر سو طلبکار توام
عاشق و دیوانه ام زنجیر بر پا میروم
فی المثل گر زیر پای من فتد گل یا حریر
گرنه سوی تست ره بر خار و خارا میروم
در سلوک عشق تو هیچم نگیرد پیش راه
در تجرد گام بر گام مسیحا میروم

گفتم ای جان رو که بی جانان نخواهم زندگی
گفت جامی صبر کن کامروز و فردا میروم

نام آن ماه ندانم زکه نامش پرسم / در دلم ساخت مقام از که مقامش پرسم
صد سخن بر سر راهش کنم اندیشه ولی / چون رسد هیچ ندانم زکدامش پرسم
از کلم ساز یکی مرغ خدارا که پرم / سوی مرغان ره کوشه بامش پرسم
میبرد پرسش و پیغام منش پیک صبا / ای خوش آنروز که بی پیک و پیامش پرسم
هرگز آن سرو چو سویم نخرامید بلطف / روم از سرو چمن لطف خرامش پرسم
ره بدان دانه خال ار بنرم کاش دهد / دست گر حال دل مانده بدامش پرسم

کند آغاز سخن زان لب میگون جامی
من مخمور چو وصف می و جامش پرسم

چو آنم دست رس نبود که روزی دامنش گیرم / روم باری بحسرت زیر پای توسنش میرم
مرا ر بار سفر می بندم از خاک درش باری / تو باش ای جان که خواهی از سگانش عذر تقصیر
پس از مردن بخاکم گر زیارت یابی ای محرم / مخوان جز نام آن بت کان بود اخلاص و تکبیرم
چو عشق آن سوار آرد جنون ای همدم مشفق / خدارا از آهن نعل سمندش ساز زنجیرم
نه تاب هجر نه یارای وصل آوه چه حالت این / برای ای زار مانده جان زتن کانیست تدبیرم
چو من اینجا بجان در ماندم از سودای بد کیشی / چه سود ای قصه خوان افسانه خوبان کشمیرم

مگو جامی که هستی جامی سلطان وقت خود
سگ کوی توام آخر مکن زین بیش تحقیرم

بادی که گذارش ز سر کوی تو یابم / جان باد فدایش که ازو بوی تو یابم
خاکم بره هر که گذر سوی تو یابد / چون نیست ره آن که گذر سوی تو یابم
زیر قدمت باد سرم چون ندهد دست / کش بالش راحت سر زانوی تو یابم
جز ضربت تیغ ستم و تیر جفا نیست / کامی که من از ساعد و بازوی تو یابم
خواهم کنم از رشته جان بند قبایت / تا دم بدمش بسته به پهلوی تو یابم
فیضی که به دل میرسد از سدره و طوبی / در سایه سرو قد دلجوی تو یابم

جامی نبرد سجده دگر جانب محراب
زینسان که دلش مایل ابروی تو یابم

بیا ای اشک تا بر روزگار خویشتن گریم / چو شمع از محنت شبها بتار خویشتن گریم
ندارم مهربانی تا کند بر حال من گریه / همان بهتر که خود بر حال زار خویشتن گریم
را هم در غریبی شوخ چشمی آفت جان شد / بگوییی کز غم یار و دیار خویشتن گریم
مدد فرما بخون ای دل چو در چشمم نماند آبی / که خواهم امشب از هجران یار خویشتن گریم

مگو جایی نشاید گریه از بیداد مه‌رویان
که من چندین ز بخت خاکسار خویشتن گریم

چون خاک شوم گر گذری سوی مزارم
بوی جگر سوخته یابی ز غبارم

چون رفتنی است از تنم این جان بلاکش
آن به که به خاک سر کوی تو سپارم

در گلشن جان میشکفد صد گل شادی
زان غنچه که در سینه ز پیکان تو دارم

هردم کنم از خون جگر خاک زبت گل
تا روزنهٔ دل به رخ غیر برآرم

نی لایق تشریفم و نه درخور بیداد
یا رب من بیدل به جهان بهر چه کارم

در بوتهٔ هجران چو زرم گر بگدازی
دیگر نشود بر محک عشق عیارم

هم لطف تو فرمود که جای سگ ماهی
ورنی من بیدل چه کسم در چه شمارم

من ای ساقی نه آنم کز می گلرنگ بگریزم
می گلرنگ ده کز عقل پرنیرنگ بگریزم

ز شهرستان هستی رو به کنج نیستی آرم
به صحرای فراخ از گوشهای تنگ بگریزم

چنان از خودپرستان وحشتی دارم که گر بینم
ز یک فرسنگشان خواهم به صد فرسنگ بگریزم

تو خواهی لطف خواهی قهر کن جانانه آنم من
که باشم با تو وقت آشتی وز جنگ بگریزم

سگ این کویم اما بهر تو نی بهر خود حاشا
که بهر لقمه آیم بر درت وز سنگ بگریزم

چنان در پردهٔ دل انس شد با نغمهٔ دردم
که خواهم از صدای عود و صوت چنگ بگریزم

به راه آن سوارم پای دل چون لنگ شد جایی
چه سان از خم فتراکش به پای لنگ بگریزم

چو نتوانم که با آن مه نشینم
به چشم حسرتش از دور بینم

گهی گز خاک کویش دور مانم
مبادا جای جز زیر زمینم

کنم همچون ذره بر چشم خود جای
خس و خاری که از کوی تو چینم

به آسایش غنودن چون توانم
بلاهی همچو هجران در کمینم

مگو جایی برو زین در نه آخر
سگانت را غلام کمترینم

بسی سوزند از آن شمع دل‌افروزی که من دارم
ولی تأثیر دیگر دارد این سوزی که من دارم

مگو روز ترا شب سازم از بی‌مهری ای گردونا
که بی آن مه ز شب کم نیست امروزی که

چه رنجاند طبیبم چون بود صد درد درمانم
ز تو در سینه هر پیکان دلدوزی که

من و غمهای روزافزون تو گر شادی و عشرت
نمی‌آساید این جان غم‌اندوزی که من

شد امشب خواب وحشی رام من افغان مکن جامی
مبادا رم کند مرغ نوآموزی که من دارم

در هر گذر که بی تو گهی نشسته ام — بهر رسیدن چو تو ماهی نشسته ام
گویند یک نگاه ز دور از تو ام بس است — من هم در آرزوی نگاهی نشسته ام
هرگز چو پیش روی تو راهم نمیدهند — بی راه و روی در سر راهی نشسته ام
پیش درت بخاک مذلت فتاده ام — گویی بصدر مسند جاهی نشسته ام
چون نیست محرمی که برآرم به او دمی — دمساز اشک و همدم آهی نشسته ام
دور از تو در پرستش گنه آمد اوان — کاینجا برای عذر گناهی نشسته ام

جامی صفت گرفته بکف عرض حال خویش
در شاه راه موکب شاهی نشسته ام

هر دم ز تو بر سینه صد داغ جفا خواهم — با درد تو خو دارم حاشا که دوا خواهم
هر کس بهوای دل دارد ز تو مقصودی — این جمله طفیل تو من از تو ترا خواهم
نتوان بجز رفتن از رهگذرت گردی — آن به که من این سرمه از باد صبا خواهم
نبود چو رقیبانم در حوصله پیوندت — لیک از تو رقیبان را چون خویش جدا خواهم

دی از تو وفا جستم دادی بجفا وعده — باز آمده ام امروز کان وعده وفا خواهم
دستم ببر سروت چون می نرسد خود را — در راه تو چون سایه افتاده ز پا خواهم

گفتی که گرا خواهی از خیل بتان جامی
چشمست ورا آخر غیر از که گرا خواهم

هرچند تو شاه و ما گداییم — دامن مفشان که مبتلاییم
تا داغ غلامی تو داریم — هر جا که رویم پادشاهیم
هر جا الم تو ورد دردیم — هر جا قدم تو خاک پاییم
در بسته بروی این و آنیم — بنشسته بگوشه بلاییم
گه نکته عشق می نویسیم — گه نغمه درد می سراییم
بودند نظارگی بسی لیک — آنکس که ترا شناخت ماییم
از طوق سگان مدار محروم — گر خلعت خاص را نشاییم
گر لطف کنی بآن دریغیم — ور جور کنی بآن سزاییم
پی ما گفتی که در چه کاری — کس بی تو مباد در دعاییم
جامی بجفا و جور خو گیر — دانی که نه در خور وفاییم

چو نتوانم که هرگز بر کف پایش جبین مالم
زد درش پیش و روی تطلم بر زمین مالم

من و بوسیدن آن ساعد سیمین محالست اما
گذارد کاشکی تا روی خود بر آستین مالم

دوای درد دل خواهم از آن خاک سم اسبش
بدیده گل کنم بر سینهٔ اندوهگین مالم

مپیچ از من عنان ای عمر چندانی امانم ده
که رو اندر رکاب آن سوار نازنین مالم

بصد حشمت سلیمان وار میرانی سمکو هی
که مور خسته را تا چند زیر پای کین مالم

سر من زین بس و خاک در پیر مغان جامی
چو رخ بر آستان زاهد خلوه نشین مالم

ز لعلش کام جستم داد دشنام
بحمد الله که باری یافتم کام

بروای ماه گردون گوشه گیر
که آمد ماه من بر گوشهٔ بام

چو بر یاد لبت نوشم می لعل
لبالب گردد از خون جگر جام

همای سدره باشد کمترین صید
کهی کز مشک گرد نه نهی دام

برخ ماهی ولی ماه دل افروز
بقد سروی ولی سرو گل اندام

مگو عشقت زکی بود و تاکی
ندارد عشق ما آغاز و انجام

سگت را کاش جامی نام بودی
که رفتی بر زبانت گه گه این نام

گهر گز وصف آن لبهای شکرخند میرنم
نه گوهر بلکه شکر می فشانم قند میرنم

دلم دریای خون آمد بر و پیش چشم آن کشتی
کش از ته می تراود خون دل هر چند میرنم

نمی آید چو تو هر چند کاندر قالب فکرت
ز جان ما تند تو صد شکل پی مانند میرنم

همه خوبان وا فرزند من آن مهر نابرم
که نقد جان و دل در پای هر فرزند میرنم

بجون پیوند یابد هر چه بر د چون تو بر بدی
ز دل خون بهر محکم کردن پیوند میرنم

مده در دستم ای پند گو گر آب و خاک من
گیاه عشق میخیزد چو تخم پند میرنم

چو نخل خامه جنبش یافت دستی پیش کن جامی
که نزل خوان مشتاقان حاجت مند میرنم

من که با یاد رخت آن آستان مسکن کنم
کی بعمر خویشتن یاد گل و گلشن کنم

دیده روشن میشود از صورت زیبای تو
ور کسی انکار این معنی کند روشن کنم

غمزهٔ شوخت بخونریزم کشد تیغ جفا
با خیالت نیم شب گر دست در گردن کنم

بس که لاف بندگی زد پیش سرو قامتت
راستی هر جا رسم آزادی سوسن کنم

آنچه زاهد میکند در خانقه شام و سحر
والله از زی خانه ام رانند اگر آن من کنم

جان چه دارم پیش گنجشکی از بامش پرد
مرغ شاخ سدره را چون دانه از ارزن کنم

صحبت یار و اوان عیش و ایام بهار / از خرد نبود که اکنون ترک می خوردن کنم

کی برد همسایه را جامی شبان تیره خواب / بس که از داغ جدایی ناله و شیون کنم

شکر خدا که شیخ نیم شیخ زاده هم / وز منکران کول و ریدان ساده هم

مستغنیم ز تربیت پیر میفروش / زین رشدان ره زن از ره فتاده هم

زان رشد ام چه کار گشاید که توبه ام / از روی خوب میدهد و جام باده هم

گشتم بسی بمدرسها کس نیافتم / کو درس عشق افاده کند استاده هم

ز ابنای خاندان مروت نشان مپرس / اهل دلی نماند از ان خانواده هم

منشین ز پا اگر نبود خنگ بادپای / عزم حرم سواره توان و پیاده هم

جامی بعیش کوش که کس را ز جام دور / کم زانکه قسمتست نیاید زیاده هم

ای بی تو چو غنچه خون درونم / بنگر بسرشک لاله گونم

زارم مکش اینچنین خدا را / هر چند که یافتی زبونم

آینست ترا چو خوب رویی / آن گشت بعشق رهنمونم

هر لحظه چه پرسیم که چونی / هم خود بنگر ببین که چونم

یا لب بگشا بپرس حالم / یا تیغ بکش بریز خونم

هر شب من و آه و ناله جامی / اینست نوای ارغنونم

امروز ز شوقت همه سوز و همه دردم / تا دیده رخت زین سر کو باز نگردم

بیهوده بود هر غم و دردی که نه عشقست / هرگز من بیدل غم بیهوده نخوردم

از گونهٔ زر دم زند چهره اگر اشک / هر لحظه جگر گون نکند چهرهٔ زردم

روی دل من سوی بتان بود همیشه / چون روی تو دیدم ز همه رو بتو کردم

گلهای چمن را خطر از باد خزانست / ای شاخ گل تازه بترس از دم سردم

گر تو ننشینی بمن این بس که نشیند / روزی که شوم خاک بدامان تو گردم

جامی بهوایت غزلی گفت دلاویز / مضمون غزل آنکه بسودای تو فردم

عشق بکشور بلا داد نوید شاهیم / نوبت شاهیم بود نالهٔ صبحگاهیم

گر بفراغت از توام طعنه کنند زندگی / چهره بخون نگار بس حجت بی گناهیم

چو تو نخواهم از جهان آرزوی دگر ولی — خواهش من چه فایده چون تو نمی‌خواهیم
دعوی مهر اگر کنی روشنم از کجا شود — دل چو بصدق این سخن می‌ندهد گواهیم
تو شهی و بتان سپه سر چه کشم ز رشته‌ات — هر که بر تیغهٔ وفا بندهٔ هر سپاهیم
وقتی اگر زنم رقم حال درون چون شده — از سر خامه خون چکد سرخ شود سیاهیم

لابه کنی که جامی از تاب غم چگونه‌ای
تاب غم تو فی المثل تا به دمی چو ماهیم

براه توسنش صد نازنین را خاک می‌بینم — سر چندین عزیزش بسته بر فتراک می‌بینم
به تیغ غمزه خواهد ریخت خون صد مسلمان را — جهان کان ترک کافرکیش را بی‌باک می‌بینم
همی روبم بمژگان تا نگردد پایش آزرده — بخاک راه او هر جا خس و خاشاک می‌بینم
ز شوق نکهت پیراهنش هر صبح در گلشن — لباس غنچه پاره جامهٔ گل چاک می‌بینم
واحال دل آوارهٔ خود یاد می‌آید — ز درد عاشقی هر جا دلی غمناک می‌بینم

چه شد بیچاره جامی درین شبهای غم یا رب
که نام او ز لوح زندگانی پاک می‌بینم

اینچنین واله و شیدا که ز عشق تو منم — حاش لله که بود بی تو سر زیستنم

زارم از هجر تو کو بخت که همراه صبا — خویش را چون خس و خاشاک بکویت فکنم
تا رسیدی بمن آوازه سپاه تو گهی — وه چه بودی که سر راه تو بودی وطنم
جان ندانم که دگر جای کجا خواهد ساخت — انچنین کز غم و اندوه بگداخت تنم
شد چنان قالبم از ضعف که گر در نگری — هیچ چیزی نشود دیده بجز پیرهنم
روی در کوی عدم کرده‌ام ای پیک صبا — یادگاری سخنی چند رسان از دهنم
تاری از پیرهنش بهر خدا سوی من آر — تا بدوزند بدان از پس مردن کفنم
من که در زندگی از خیل فراموشانم — چون بمیرم که کند یاد در آن انجمنم
جامیا آنچه من از جام غمش کردم نوش — چه عجب زانکه نباشد خبر از خویشتنم

بس که در درد سر ز فریاد و فغان خود کشم
از دهان چون ناله میخواهم زبان خود کشم

جان برآید لیکن از دل برنمی‌آید هنوز — گز دل و جان ناوک ابروکمان خود کشم
میهمان شد ماه من دردا که جز جان تحفه‌ای — نیست در دستم که پیش میهمان خود کشم
تا درآمد از درم آن سرو هر دم دیده را — کحل بینایی ز خاک آستان خود کشم
میکشم از سینه بی پیکان خدنگش را نخست — قوت آنم که پیکان را ز استخوان خود کشم

سر که بارش میکشم عمری بدوش از بهر چیست | گر نه روزی در ره سرو روان خود

دفتر جامیست این از نکتهای عشق پر
می برم تا پیش شوخ نکته دان خود کشم

معاذ الله از آن شبها که بود از صد هوش بردم | تو با اغیار میخوردی می و من خون همیخوردم
بروی این و آن هردم چو ساغر میزدی خنده | من از غم چون صراحی گریهٔ خونین همیکردم
پری را چون روا باشد که گردد دیو هم زانو | من بیدل ز غمهای چنین دیوانه میگردم
نسوزی انجنین در حسرتم کرشمهٔ دامانی | ز جان غصه فرسود و دل اندوه پروردم
چو جان و دل عزیزی با گرفتار الم خاری | چو شاخ گل لطیفی بر جدار باش از دم سردم
بگوشت آید از هر ذرهٔ من ناله و آهی | پس از مردن بریت گر آورد باد صبا گردم

بزم عیشت تا از جام شوقم جرعهٔ دادی
بتلاشی و میخواری چو جامی سر برآوردم

هر زمانت پیش چشم خود تخیل میکنم | یک بیک اسرار حسنت را تأمل میکنم
چون بدین خوبی که هستی نقش می بندم ترا | میشوم حیران که بی تو چون تحمل میکنم
نام تو گفتن نیارم فاش مقصودم ز تو | گر حدیث سرو یا افسانهٔ گل میکنم

چون زنی تیغم که جان ده بهر تیغ دیگرست | نی برای جان اگرناگه تعلل میکنم
میروم دامن کشان با دلق رنگین از برت | در صف دردی کشان عرض تجمل میکنم
سر عشق از دفتر گل خواندم دستور نیست | فهم آن معنی ز گفت و گوی بلبل میکنم

گفتمش جامی اسیرتست گفتا آگهم
لیک بهر طعن بدگویان تغافل میکنم

بناز بر مشکن چون نیازمند توایم | ترحمی که اسیر خم کمند توایم
سواره دی بگذشتی و ما هنوز از شوق | نهاده روی بخاک سم سمند توایم
بسوز جان و دل ما برای دیدن بد | که بی نظیر جهانی و ما سپند توایم
چه حاجتست بزنجیر پای ما بستن | چو ما بسلسلهٔ عشق پای بند توایم
غرض ز دینی و عقبی قبول خاطر تست | ز رد غیر چه باکست اگر پسند توایم
نهال عمر ز باد اجل فتاد از پای | هنوز ما بهوای قد بلند توایم

بجام جم نکنیم التفات چون جامی
چنین که مست می لعل نوشخند توایم

کی بود کز این سوز درون باز رهم | یا از این درد و غم روز فزون باز رهم

چند طعن خرد ای عشق خدا را مددی — شاید از درد سر او بجنون باز رهم

فکر زلفش بنشانه نرود از سر من — این نه کاریست که از وی بفسون باز رهم

این همه عشوه و دستان که ترا می‌بینم — چکنم یا رب و از دست تو چون باز رهم

جامیا جرعهٔ از جام فنا میخواهم
تا بدان شربت ازین جرعهٔ خون باز رهم

گرچه بر دل ز غم عشق تو باری دارم — لله الحمد که باری چو تو یاری دارم

کردم از رخ مبرای اشک که این عطر وفا — یادگاری ز سم اسب سواری دارم

باغ من آن سر کویست و بهاران گل روی — عیش من بین که چه خوش باغ و بهاری

مانده ام دیده بره بر گذر باد صبا — چکنم زان سر کو چشم غباری دارم

سر بزانوی غم مانده و خلقی بگمان — که چو ایشان مگر اندیشهٔ کاری دارم

جامی از بزم وصالش چو منی را چه نصیب
این قدر بس که در آن کوی گذاری دارم

چون مرا دولت آن نیست که دیدار تو بینم — بسر کوی تو آیم در و دیوار تو بینم

من که باشم که توانم گلی از باغ تو چیدن — این قدر بس که گلی خار ز گلزار تو یابم

تا شدی شهره چو خورشید همه ماهوشان را — ذره سان بی سر و پا گشته هوادار تو

تویی آن یوسف ثانی که عزیزان جهان را — جان نهاده بکف دست و خریدار تو بینم

زاهدان در هوس طوبی و اندیشهٔ جنت — من در آن غم که چه سان قامت و رخسار تو

چون براه تو شود خاک تنم باد سلامت — چشم خونبار که باری قد و رفتار تو

نرسد هیچکس ای جان بگرفتاری جامی
زین همه عاشق بیدل که گرفتار تو بینم

چنین کافتاده دور از جان خویشم — چگونه زنده ام حیران خویشم

بوصلم گر نداری زنده این پس — که بینی کشتهٔ هجران خویشم

ندارد تاب مرهم سینه ریش — کرم کن زخمی از پیکان خویشم

ربودی دل ز من جان و خرد نیز — وزین پس در غم ایمان خویشم

ز سیلاب مژه شد خانه‌ام پست — خراب دیدهٔ گریان خویشم

سگم خوان ای شجوانی ده کم من — که خوانی میهمان برخوان خویشم

بر آن در ناله کردم گفت جامی
مده درد سر از افغان خویشم

چون نبود در روی جانان دیده روشن نمیخواهم
چه جای دیده روشن که جان در تن نمیخواهم

میفروز ای رفیق امشب چراغ اندر کلبه غم را
که بی روی وی این ویرانه را روشن

زنار و بود هر جنبی تنش آزار میکرد
بجز برگ گل سوریش پیراهن نمیخواهم

غمش آتش بمن درزد رمید از دل خیال او
که من شهباز قدسم گوشه گلخن نمیخواهم

نشان ای باغبان پیش خس و خارم بی باران
غمی دارم تماشای گل و سوسن نمیخواهم

تنم چون خاک گردد در رهش ای دیده آبی زن
که من این گرد محنت را بران دامن

بصد زاری وصالش خواستم گفتا برو جامی
چه سود از خواهش بسیار تو چون من نمیخواهم

ما نه آن قومیم کز بار کسی گردن کشیم
ور خسی در راه ما خاری نهد دامن کشیم

میکشیم از تیره رویان دردی درد آنچنان
کز کف روشن جبینان باده روشن

توسن کین هر که انگیزد بقصد جان ما
ما ز مهرش نقد جان زیر سم توسن کشیم

هر که خواهد بهر ما دوزد ز محنت خلعتی
ریسمان از رشته جانهاش در سوزن

نیستیم ارباب عشرت تا چو سبزه هر صباح
مفرش دیبای زنگاری سوی گلشن

چون شب سنجاب گون آید ته پهلوی خویش
بستر سنجابی از خاکستر گلخن کشیم

دوستان از سرکشی با ما اگر دشمن شوند
جامی آن بهتر که ما سر در پی دشمن کشیم

خیز تا رخت بسر منزل انصاف کشیم
با دل صاف بهم جام می صاف کشیم

هر که از ما طلبد توبه بخیلی ورزیم
ور دهد جام می صاف باسراف کشیم

مشکل عشق چو از دردکشان گردد
چند در مدرسه درد سر کشاف کشیم

پیر میخانه بساط کرم انداخته است
رقم زرق چه بر حاصل اوقاف کشیم

نقد ما را مبر ای خواجه بصراف که ما
این همه غبن ز قلابی صراف کشیم

داب ما نیست که لهٔ خاصه بهر ناجنسی
گرچه انواع جفا از همه اصناف کشیم

جامی از خرقه پشمینه نفرآسودیم
حاش لله که دگر ناز قصب باف کشیم

میرسد عید و کشته آنم
که کند غمزه تو قربانم

تیغ ار کشم دریغ مدار
که دهد بر آمد درین هوس جانم

قتل عشاق را چه حاجت تیغ
روی بنما که جان برافشانم

هیچ با زندگی نمی ماند
پی تو روزی که زنده می مانم

عید خود خواندمت ولی از عید / همه خندان من از کرم یابم
مژدهٔ عید و وعدهٔ عیدی / همه بی تو وعید می دانم

جامی آن رخ ندید و عید گذشت / عید او را خجسته چون خوانم

خواهد شدن ز آتش دل سوخته خانه هم / اینک رسید دود برون زن زبانه هم
در سینه عکس عارض و خال تو دید دل / مرغ آب یافت در قفس تنگ و دانه هم
زین سان که گشت خانه ام از آب دیده پر / سیلاب خون برون رود از آستانه هم
در کوی تو نماند ز ما جز فسانه‌ای / ترسم که از میان برود این فسانه هم
سوی تو ره نماند مرا بی بهانه‌ای / وای من آن زمان که نماند بهانه هم
گردی نشانه بود بر آن آستان ز ما / دردا که برد باد صبا آن نشانه هم

جامی به پیش زلف و رخت یافت زان دو / ذوق صبوح و لذت شرب شبانه هم

نه نامه‌ای که در او نشان نام تو یابم / نه رقعه‌ای که در آن خط مشکفام تو بینم
سلامت من دلخسته در سلام تو باشد / زهی سعادت اگر دولت سلام تو یابم

بهر رقم که گشایم نظر ز صفحهٔ خاطر / همه سلام تو بینم همه پیام تو یابم
بجای نامه و پیک از میانه رفت بدان سان / که در سلام تو خاصیت کلام تو یابم
چه دام بود که بر رخ نهادی از خط مشکین / که آهوان خطا را اسیر دام تو یابم
شمایلی که شنیدم ز خویش طوبی / همه معاینه در سرو خوش خرام تو یابم

ز شوق جام تو جامی همی نهم لب خود / بدین وسیله مگر جرعه‌ای ز جام تو یابم

هستم ز جان غلامت اما گریزه پایم / صد بارم ار فروشی نگریزم و بپایم
کام رقیب خوانی گاهی سگ در خود / آن لطف را نخواهم وین نام را نشایم
دل را صبوری از تو یکلحظه نیست ممکن / صد بارش آزمودم دیگر چه آزمایم
بست از تف دلم زنگ آیینه وار گردون / اکنون ز صیقل آه آن زنگ می زدایم
هر که بقصد قتلم تیر جفا گشایی / بهر بقای عمرت دست دعا گشایم
هر چند با سگانت خوش نیست رند جامی / خود را ز خیل ایشان هر لحظه می نمایم

هر دم بگو که جامی تا کی سخن گذاری / از شوق تست جانا کین نغمه می سرایم

بیا که وصل ترا از خدای میخواهم | بیا که گوش بر آواز و چشم بر راهم
بمهر روی تو با دیدهٔ ستاره فشان | نشسته شب همه شب در نظارهٔ ماهم
خوش آنکه من بفراقت نهاده باشم دل | نوید دولت وصلت دهند ناگاهم
گذشت عمر و نیامد بچنگم آن سر زلف | ببین درازی امید و عمر کوتاهم
اگر نه خانه کنم همچو کوه کن در سنگ | ببام و در فتد آتش ز شعلهٔ آهم
غلام پیر مغانم که فیض عامش ساخت | بیک دو جام ز انجام کار آگاهم

مگو بعشوه گزین خاک در برو جایی
که من بسگان ترا کمترین هواخواهم

نیاساید کسی از افغان من جایی که من باشم | همان بهتر که هم خود همنشین خویشتن باشم
دهم تسکین خود هر شب که فردا ایمنش در بر | دلی آن سنگدل ناید بدان راحتی که
وا بر بود ذوق گفت و گوی آن پری زانسان | که چون دیوانگان پیوسته با خود در سخن
چو همدردی نمی یابم که گویم درد خود با او | گهی با یاد مجنون گه بفکر کوه کن باشم
رقیبا تلخ گفتن تا بکی چندان زبان درکش | که یکدم گوش بر گفتار آن شیرین دهن
چنان بربود خواب من که ناید چشم من برهم | مگر وقتی که زیر خاک خفته در کفن

چو شد در کار می پیمان تقوی جامی این اولی | که پیمانه بکف با ساقی پیمان شکن باشم

ای دلم از تو غرق خون دیده اشکبار هم | بی تو ز اشک لاله گون چهره نزد کنار هم
وعدهٔ آمدن مده غصهٔ هجر بس مرا | بر سر آن فزون مکن محنت انتظار هم
تاب نیاورد تنت ورنه پی لباس تو | رشتهٔ جان بیدلان بود کشند و تار هم
گر بود از گرانیم بار دل سبک ترا | بار نبندم از درت بلکه ازین دیار هم
دامن ناز برزدی از سر کو برآمدی | آفت روز من شدی فتنهٔ روزگار هم
چند بخاک ره فتد سایهٔ سرو سرکشت | سایهٔ رحمتی فکن بر من خاکسار هم

باغ و بهار و بلبلان جلوهٔ سرو سنبل و گل
جامی دل رمیده را باغ تویی بهار هم

بنمای ساعد از آستین آندم که جوی ابهلم | چون خواهیم خون ریختن باری بدست آور دلم
فارغ دلا نزاده فروغ ای شمع مجلس سعد ازین | کین شعلهای آه بس شبها چراغ محفلم
جان مرغ طرف بام تو من نی طپیم بر خاک ره | عیسی دمی گو تا کند مرغ دگر ز آب و گلم
تا بار رهبستی و دل خود را ز طرف محملت | ناله کنان آویخته یعنی درای محملم

عزیمت بیمار توام در کشتم تعجیل کن / زیرا که غیر تیغ تو نبود شفای عاجلم
چشمت بانبازی لب تو دل از من میبرد / آن در کمین بنشسته خوش وین کرده افسون عاملم

گفتی که جامی بگسل از فتراک من دست هوس / گو رشته جان بگسلد من دست از انجا نگسلم

ز عشقت سینه بی غم نه بینم / ز شوقت دیده بی نم نبینم
غم روی تو دارم جای آن هست / اگر من بعد روی غم نه بینم
مگو از غیر من بگسل که من خود / کسی غیر از تو در عالم نبینم
ز تو هر بیدلی بیند جفایی / من بیصبر و دل آن هم نه بینم
طبیبی را نمودم چاک دل گفت / برو کین ریش را مرهم نه بینم
مپوش آن رخ مبادا ز غم بمیرم / اگر روی ترا یکدم نبینم

بهر کس راز دل مگشای جامی / که در عالم کسی محرم نه بینم

عاشقم بیچاره ام درمانده ام / بی دل و بی دین ز دلبر مانده ام
عاشقی با خواب و خور ناید درست / لاجرم بیخواب و بی خور مانده

تا چو جام می ز دستم رفته د / با دل پر خون چو ساغر مانده ام
روز و شب در انتظار مقدمت / چشم بر ره گوش بر در مانده ام
رفته ام در باغ و از شوق قدت / روی بر پای صنوبر مانده ام

جامی از من سجده طاعت مجوی / چون من اکنون پیش بت سر مانده ام

ما بیادت نشسته خاموشیم / کرده از خویشتن فراموشیم
بر سر بستر غمت شبها / محنت و درد را هم آغوشیم
در قدح دیده ایم عکس لبت / باده ناخورده رفته از هوشیم
گر بمضراب غصه نخراشی / رگ رگ ما چو چنگ نخروشیم
تا تو در گوش کرده حلقه / ما غلامان حلقه در گوشیم
دوش بودیم با تو دوش بدوش / زنده امشب ز لذت دوشیم

درد دردت صلا زدم دل را / گفت جامی بنوش تا نوشیم

خوشم که رو بملاقات یار خود دارم / امید مرهم جان فگار خود دارم

یکیست شهر من و شهر یار من و از او
هوای شهر خود و شهر یار خود دارم

هزار بار شد از خون دل کنارم پر
که کام خویش کنون در کنار خود دارم

بهار عیش و را تازه ساخت بار دگر
نمی که بر مژهٔ اشکبار خود دارم

وا چو شمع نباشد بغیر سوز و گداز
تمتعی که ز شبهای تار خود دارم

گذشت عهد جوانی بکار عشق و هنوز
اگرچه پیر شدم رو بکار خود دارم

مگو که توبه ز می اختیار کن جامی
من آن نیم که بکف اختیار خود دارم

چو نتوانم که بر خوان وصالت میهمان باشم
سر خدمت نهاده چون سگان بر آستان باشم

ز خوی نازکت ترسم وگر نه تا سحر هر شب
بگرد کوی تو نعره زنان افغان کنان باشم

بهر گونه که باشم از من بی روز نپسندی
نمیدانم چه سان میخواهیم تا آنچنان باشم

من از تو شاد گردم تو ز من غمگین خوشا حالی
که تو باشی عیان در دیده من من نهان باشم

گشادی پرده از عارض مکن منعم من از افغان
رها کن تا زمانی بلبل این گلستان باشم

ز ناموس خودم مقصود نام و ننگ تست ارنه
دریغم نیست کز عشق تو بدنام جهان باشم

طفیل من نمی‌بیند درونت دیگران و اکنون
شدم راضی که چون جامی طفیل دیگران باشم

نفس از درون و دیو ز بیرون زند رهم
از مکر این دو ره‌زن پرحیله چون رهم

دارم جهان جهان گنه ای شرم روی من
چون رو ازین جهان بجهانی دگر نهم

افتاده‌ام بچاه هوا و هوس کراست
حبل هدایتی که برآرد ازین چهم

جامه ز غم کبود کنم چون نمی‌رسد
جز نیل معصیت ز خم صبغة الله‌ام

گر بر دلم ز داغ ندامت علامتیست
گو گریهٔ شبانه و آه سحرگهم

یاران دو اسبه عازم ملک بقا شدند
تا کی عنان عقل بدست گمان دهم

از من مپرس نکتهٔ عرفان که جاهلم
با من مگوی قصهٔ الوان که اکمهم

با خلق لاف توبه و دل بر گنه مصر
کس پی نمی‌برد که بدین گونه گمرهم

جامی مباش غافل از آن رازدان که گفت
از جملهٔ رازهای نهان تو آگهم

نوید آمدنت میدهند هر روزم
تو فارغی و من از انتظار میسوزم

چراغ عیش من از تندباد هجر تو مرد
بیا بیا که ز شمع رخت برافروزم

بسوزن مژه زان رشته میکشم از اشک
که دیده روز ملاقات در رخت دوزم

شبم ز وصل تو چون روز اگر نخواهد شد
ز هجر تو نشدی کاشکی چو شب روزم

چو بر سعادت وصلت همی شوم فیروز
چه سود طالع مسعود و بخت فیروزم

بجوم عشق تو مجنون صفت خلاصی داد
ز عقل مصلحت آموز دانش اندوزم

مگو که نظم تو جامی لطافتی دارد
که من ادای سخن از لب تو آموزم

زلف تو عمر ماست میگوییم
این سخن عمرهاست میگوییم

بهر جان و دل آن دو رخسار
گونه گونه بلاست میگوییم

خط تو گفته اند مشک ختاست
این حکایت خطاست میگوییم

منع تا کی ز نا سزای رقیب
انچه او را سزاست میگوییم

در وفای تو راست چون الفیم
بو فایت که راست میگوییم

می بری نام نیم لحظه فراق
طاقت آن کراست میگوییم

با حدیث لب تو جامی را
ورد شیرین نواست میگوییم

اگرچه پاره شد از غم هزار پاره دلم
گرفت خو بفراق تو پاره پاره دلم

چو شد ز خون جگر بسته روزن دیده
ز جاک سینه رخت را کند نظاره دلم

ستاره ایست سرشکم که در شب هجران
برد بشهر عدم راه ازان ستاره دلم

بدور ساغر لعلت درست کی ماند
اگر بود چو دلت فی المثل ز خاره دلم

هوای وصل تو باز آردش اگر صد بار
جهد ز آتش عشق تو چون شراره دلم

اگر شمارا اسیران زلف خویش کنی
مباد انکه نیاید درین شماره دلم

مگو که قطره خون در کنار جامی چیست
چو دیده موج زد افتاد بر کناره دلم

از عشق تو تبرا چه کنم چون نتوانم
با عقل تولا چه کنم چون نتوانم

از درد تو داغیست کهن بر دل ریشم
تدبیر مداوا چه کنم چون نتوانم

از نازکی روی تو خواهم که ز رویت
پوشم نظر اما چه کنم چون نتوانم

هر چند که بگذشت ز حد وعده وصلت
آهنگ تقاضا چه کنم چون نتوانم

خاریم شکستست بپا بر سر کویت
عزم گل و صحرا چه کنم چون نتوانم

از شعله بجان شوق وصال تو و امروز
تا حشر بفردا چه کنم چون نتوانم

من جامی مشهور بسودای بتانم
ترک رخ زیبا چه کنم چون نتوانم

تا با تو من دلشده یکجا ننشینم — گر سرو بود فی المثل از پا ننشینم

بی رنج کسی چون نبرد ره بسر گنج — آن به که بکوشم بتمنا ننشینم

تا با تو رقیبان تو تنها ننشینند — یکدم ز رقیبان تو تنها ننشینم

دادی بزبان دگران وعده قتلم — در کوی تو جز بهر تقاضا ننشینم

روی تو ام امروز بهشتست عجب نیست — گر منتظر وعده فردا ننشینم

عشاق ترا قدر جوار عشق بلندست — چون در صف شان از همه بالا ننشینم

چون صبر ندارم کنم از هجر کناره — کشتی چو شکستست بدریا ننشینم

گفتی که ترا همنشین جامی ازین بیش

از پای من این خار بکش تا ننشینم

خوش آنکه تو شب خواب کنی من ننشینم — تا روز چراغی بنهم روی تو بینم

باشد بگمان خانه ابروی تو چشم — چشمان تو ما کرده بهر گوشه کمینم

گاهی بتصور ز لبت بوسه ربایم — گاهی بتخیل ز رخت غالیه چینم

پوییدن راه تو بسر کرد هم دست — از شادی آن پای نیاید بزمینم

با باد صبا بعد بسجدت بکنم روی — ترسم که برد خاک درت را چه چینم

خواهم من دلداده خود از بهر تو جان داد — هر دم چه کشی خنجر بیداد بکینم

جامی مخور اندوه که چو مه تابان نیست — وین نا توبه که من در دو جهان شاد نشینم

ای برخت هر نفس مهر دل ما افزون — وجهک شمس الضحی نحن له عابدون

ابروی و قد خوشت سوره نون والقلم — نقش خط دلکشت معنی ما یسطرون

خامه ابداع را چون الف قامتت — نامده یک حرف خوش بر ورق کاف و نون

کس حرکت با سکون جمع ندیدست ازان — با حرکات خوشت رفت ز جانم سکون

کوه کن ار بیستون ساخت بصنعت ز سنگ — من شده ام ای سنگدل کوه بلا را ستون

حاصل بیحاصلان چیست جدا از درت — جانی و صد گونه درد چشمی و صد قطره خون

در ز صدف دور ماند شد گهر از کان جدا — حسرت لعلت نرفت از دل جامی برون

بودم آنروز درین میکده از دردکشان

که نه از تاک نشان بود و نه از تاک نشان

از خرابات نشینان چه نشان مطلبی — بی نشان باشد ز نشان نتوان یافت نشان

هر یک از ماه وشان مظهر شان دگرند — شان آن شاید جان جلوه گری از همه شان

جان فدایش که بدلجویی ما دلشدگان
میرود کوی بکو دامن اجلال کشان

در ره میکده آن به که شویم ای دل خاک
شاید آن مست بدین سو گذرد جرعه فشان

نکتهٔ عشق بتقلید مگو ای واعظ
پیش ازین باده بچش چاشنی بس بلحسان

جامی این خرقهٔ پرهیز بینداز که یار
همدم بی‌سر و پایان شود و رندوشان

عاشقان را قوت جان از لعل شکرخند کن
سرکشان را پای دل در زلف مشکین بند کن

سوخت جانم در تمنای لب شیرین تو
تلخ کامی را بدشنامی ز خود خرسند کن

گر گسست از دست مظلومان عنان توسنت
رشتهٔ جان از ستم برکش بدان پیوند کن

تا بکی فارغ گذشتن از گرفتاران دل
گوشهٔ چشمی بحال ناتوانی چند کن

عکس لب در جام می بنمای وانگه جوش نوش
شربت تلخست آن را چاشنی از قند کن

وعدهٔ وصل ار دهی خوش کن بسوگندی دلم
نقد جان بستان ز من کفارت سوگند کن

بود حاجتمند یک دیدار جامی بر درت
رحمتی بر حال درویشان حاجتمند کن

نه زهد آید و اما نع ز بزم عشرت اندیشان
غم خود دور میدارم ز بزم عشرت ایشان

بجامی کاطلس شاهی نشاید فرش ره حاشا
که راه قرب باید دلق گردآلود درویشان

مباش آن شوخ کو شرمنده راس جا کوشی
که نبود شیوهٔ آزار در دین وفاکیشان

نیندیشم دعایی غیر ازین کان شاه خوبان را
مبادا هیچگه آسیبی از کید بداندیشان

وا پیوند خویشی بود با صبر و خرد لیکن
دلم تا آشنای عشق شد بگسست از خویشان

ز راه دل رسید اشک جگرگون دیدهٔ ما را
بلی این خانه را آید آب تیره از پیشان

چو آید دور جامی جام گلگون دیگران زاده
بود خونابهٔ دل بس می لعل جگرریشان

آن کان حسن بود و نبود از جهان نشان
والآن ان عرفت علی ما علیه کان

اعداد کون و کثرت صورت نمایشیست
فالکل واحد یتجلی بکل شان

نوریست محض کرده باوصاف خود ظهور
نام تنوعات ظهورش بود جهان

فایض بود بجود بر اعیان انس و جن
ساری بود ز لطف در اطوار جسم و جان

دانا بهر بصیرت و بینا بهر بصیر
گویا بهر زبان و توانا بهر توان

هرچند در نهان و عیان نیست غیر او
فی حد ذاته نه نهانست و نه عیان

جامی کشیده دار زبان را که سر عشق
رمزیست کس مگو و حدیثیست کس مدان

زنعل مرکب تو بر زمین نشان دیدن | خجسته تر که مه نو بر آسمان دیدن
بشب مهی و بروز آفتاب چهره مپوش | که جز بروی تو مشکل بود جهان دیدن
خوشست دل بملاقات ره روان رهنت | جه چیز کم شده را به ز کاروان دیدن
زبس که سینه بناخن همیکنم ز غمت | توان ز چاک گریبانم استخوان دیدن
بجست و جوی میانش کمر مبند ای دل | که جز خیال محالست از ان میان دیدن
شدم ز دست جوان مه عنان کشیده رسید | کراست طاقت آن دست و آن عنان دیدن

جنان ز شوق تو جامی گداخت کز دل او
جو می ز جام خیال لبت توان دیدن

کنا شیون ذاتک فی وجده البطون | جرنا سواک حیث تعلقت الی الشئون
یک جلوه کرد حسن تو بیرون ملک عکس | هر نقش دلکشا که نهان بود در درون
مارا ز ذات و فعل و صفت هیچ بهره نیست | جز انکه تو بصورت ما امدی برون
ساقی بیا و باده بی چند و چون بیار | از بزمگاه عشق ببر از چند و چون
بازم رهان ز خویش که در کارگاه عشق | کاری نکرد مصلحت عقل ذو فنون
مطرب بساز پرده که عشق آشکار کرد | رازی که زیر پرده نهان بود تا کنون

جامی نشان ز منزل مقصود میدهد
ای سالکان راه طلب این تد همیون

ای همه سیم بران سنگ تو بر سینه زنان | تلخ کام از لب میگون تو شیرین دهنان
با گل و بلبل اگر باد نه بوی تو رساند | آن جراجامه دران آمد و این نعره زنان
دلق سالوس و ا پردهٔ ناموس درید | جلوهٔ تنک قبایان سنک بر همنان
جون ترنجم که درین بزم طرب بنشستند | یک ترنجم بکف از غبغب سیمین ذقنان
بر در پیر خرابات که خم خانهٔ اد | باد محروس ز سنک ستم خم شکنان
میزدم حلقه برآمد ز درون آوازی | کای ترا خاتم دولت گرو اهرمنان
ساکن خانقه و میکده می باش که نیست | کنج میخانهٔ ما جز وطن بی وطنان
لاف قوت مزن ای پشهٔ عاجز که شکست | زیر این بار گران پشت همه پیلتنان

جامی این نظم چنین گر بفرستد سوی فارس
حافظش نام نهد خسرو شیرین سخنان

شدم بهر تو خاک راه خوبان | یکی زینسو خرام ای شاه خوبان
ز خورشید رخت جز پرتوی نیست | فروغ عارض جون ماه خوبان

گرانی کو بهر جان زانکه کردم
حریم سینه مهرگاه خوبان

راز هر چه در عالم سری بود
نهادم آن هم اندر راه خوبان

زدو لشکرگاهی تست انکه جامی
بود پیوسته دو لشکرگاه خوبان

صوفی چه فغانست که من این الی این
این نکته عیانست من العلم الی العین

الحاصل فی البین چه بینی سفری کن
چون خضر و بجوی این گهر از مجمع بحرین

در زهد تو ما دین بود پرتو هستی
کو جذب فنایی که مو دا شود این دین

در مشرب توحید بود وهم دوهی کفر
در مذهب تقلید بود نفی دوهی شین

این وحدت محضست که از کثرت تکرار
گاه اربعه و گاه ثلاثه است و گه اثنین

عینیست یگانه که جو از قید تعین
افزود بران نقطه پدید آمد ازو غین

جامی مکن اندیشهٔ نزدیکی و دوری
لا قرب و لا بعد و لا وصل و لا بین

ای شه تنگ قبا با مه زرین کمران
سرور کج کلهان خسرو شیرین پسران

وی همه سینه بی کینه آشفته دلان
مردم دیدهٔ غم دیدهٔ صاحب نظران

تا کی افتم بر بت آه کشان اشک فشان
تا کی آیم بدرت نعره زنان جامه دران

گذری کن بسر عاشق مهجور که هست
محنت عاشقی و دولت خوبی گذران

با خیال تو سحر معذرتی میگفتم
کای شده مونس شبهای خونین جگران

خویش را شهره بعشق دگران می سازم
تا نگویند حدیث من و تو بیخبران

گفت جامی چو دولت شیفتهٔ ماست چه باک
که تو تلبیس شوی شهرهٔ بعشق دگران

کشیده بود مه از حسن بچرخ برین
چو دید روی تو آمد ز آسمان بزمین

ز دیده بس که نگینهای لعل ریخت گرفت
گدای تو همه روی زمین بزیر نگین

کمین چشم ترا بنده ایم بهر خدای
مپوش چشم عنایت ز بندگان کمین

شمیم زلف تو شد همدم نسیم شمال
ز رشک نافه بصحرا فکند آهوی چین

ز خود روم چو تو آیی و حال من ملنی
وگر ز من نشود باورت بیا و ببین

منم بمیکدهٔ عشق گشته مفلس عور
نه جان بجای نه جانان نه دل بدست و نه دین

مبین حقارت جامی که از هوای قدست
همای همت او طایریست سدره نشین

ای ز خورشید رخت تا ماه بعد المشرقین / اهل بینش را تماشای جمالت فرض عین

روی تو چون مه عیان سر دهانت بس نهان / در میان این و آن موی میانت بین بین

سبحه در گردن عصا در کف مصلا در کتف / پای تا سر شیخ شهرت جوی ما سلسی و سنین

استخوانم شد ز غم صد پاره و هر پاره‌ای / زان مقام پیشه دارد داغها چون کعبتین

عزم مسجد کردم از میخانه پیر می فروش
گفت یارا اینجاست جامی این تمشی این این

بیا ای اهل دلرا قرة العین / کمان ابروانت قاب قوسین

میان موی تا موی میانت / نمی بیند خود یک موی ما بین

لبت را گفتم ای جان این قلبی / دهانت گفت پنهان حیث لا این

بوام از میکده بردم سبوئی / وا باد اگردن دایم این دین

ز جامی گر تو سر خواهی و دیده
برد فرمان تو بالراس و العین

هر کس که بیند آن لعل خندان / انگشت حسرت گیرد بدندان

با سرو قدت لاف بلندی / از سر نهاده بالابلندان

راه غمت را با آن درازی / پیموده صد پی مشکین کمندان

جعد بنفشه در باغ پی تو / صاحب دلان را بندست و زندان

هرگز نباشد مه نیمهٔ تو / گر خود دو جوی گردد دو چندان

درد دل من دانی ولیکن / رحمی نداری بر دردمندان

جامی پسند و صد رنج با خود
و ز رنج صحبت با خود پسندان

صوفی متاع صومعه رهن شراب کن / پیرانه سر تلافی عهد شباب کن

مستم ز نشوهٔ می عشق پیری وشی / بر یاد لعلش از دو سه جامم خراب

عیبست لاف عشق جوانان و عهد شیب / موی سفیدم از می گلگون خضاب کن

بدنام و شهر رانده و رسوای عالمیم / ای پارسا ز صحبت ما اجتناب کن

کسب کمال و فضل فضولیست ای پسر / از عاشقان فضیلت عشق اکتساب کن

معنی یکیست گرچه صور مختلف فتاد / این نکته را قیاس ز بحر و حباب کن

جامی جناب پیر مغان قبلهٔ دعاست
هر چیز کالتماس کنی زان جناب کن

زان حفظ کرام الکاتبین تا خواند حسب حال من ... ننوشت جز سودای او در نامهٔ اعمال من

زینسان که با من میکند هندوی زلفش سرکشی ... خواهد شد از کف عاقبت سررشتهٔ اقبال من

هر جا که شبها رو نهم تا بنگرم آن خورشید را ... آید رقیب رو سیه چون سایه از دنبال من

در گلشن عیش از دلم کم جو نشان خرمی ... کافتاد در دام بلا آن مرغ فارغ بال من

خاموشی عشقم رهاند از شیوهٔ بحث و جدل ... رفت آنکه رفتی تا فلک آوازهٔ قیل و قال من

پیش سگان کوی او مالم برای آب و روی ... بر خاک ره زروی چو زانیست جاه و مال من

قاصد که گفت آن سنگدل بر قتل جامی قرعه زد ... زین قرعه اقبال شد پیک مبارک فال من

ای دیده بشنو گفت من نظارهٔ آن رو مکن ... من خو بهجران کرده ام دیگر وا بد خو مکن

ای کز پی نظاره ره در کوی آن مه میکنی ... یا ترک دین و دل بگو یا خود گذر زان سو مکن

رویش ببین ای باغبان شرمی بدار از روی خود ... پیش جنان رو پیش ازین وصف گل خودرو مکن

ای بسته دل در نیکوان با طعن دشمن سازوری ... روی نکو بایدت اندیشه از بدگو مکن

هم یاد او می سوزدم هم گفتن عنبری ازو ... رحمی نما ای همنشین چندین حدیث او مکن

ایمن نمی بینم دلی از چشم سحرانگیز تو ... چندین فسون دلبری تعلیم آن جادو مکن

جامی بجان آمد سگش از ناله و فریاد تو ... شبهای تنهایی دگر جا بر سر آن کو مکن

بده ای ساقی مهوش بده جام می رخشان ... بروی شاه ابوالقاسم معزالدوله بابر خان

شهنشاه فلک مسند که زد از دولت ... قدم بر تارک فرقد علم بر طارم کیوان

رخش آیینهٔ دلها لبش حلال مشکلها ... کفش دریا و ساحلها ز موج جیش قلزم احسان

ز باغ جاه او برگیست این زنگار گون گلشن ... ز قصر قدر او خشتیست این فیروزه رنگ ایوان

چو دارد خلق درویشانه با آیین سلطانی ... گدای حضرت او بیند اگر درویش اگر سلطان

عنای کمال مدحش کردم خود گشا ... منه پای امل زین بیش بیرون از حد امکان

ز نظم دلکش جامی پر سرود بزم او باد ... نوای عشرت باقی نوید عیش جاویدان

دل چشمه چشمه شد ز خدنگ تو و کنون ... آید براه دیده ز هر چشمه جوی خون

خواهم که لب به آه گشایم گهی ولی ... ترسم کشد زبانه برون آتش درون

میگویم از وصال تو با خود فسانها ... درد فراق را بهمین میکنم فسون

هر لحظه دل بفن دگر میبری ز خلق ... در دلبری نبوده کسی چون تو ذو فنون

دلا بجرم عشق ملامت چه فایده
کش بخت تیره گشت بدین شیوه رهنمون

هر دم مکن فسوس که روزی رسی بوصل
کین آرزو ز حوصلهٔ ما بود برون

در حق جامی آنچه توان میکن از جفا
مشکل که عاشقی دگر افتد چنین زبون

موسم عید و بهار خرم و شاه جوان
سایهٔ ابر و کنار سبزه و آب روان

مطرب خوش لهجه را بر لب نوای ارغنون
ساقی گلچهره را بر کف شراب ارغوان

ای کریمی لائق لطف طبع جود و انصاف ده
در چنین حالی ز می پرهیز کردن می توان

بادهٔ نوشین روان در جام زرین ریز ای ندیم
قصهٔ جم تا بکی و افسانهٔ نوشیروان

مطربا بر تست گوش آن مست را بشنو ز من
چند حرفی در بیان شوق او را بشنوان

شد خراب از نیکوان هم دین و هم دنیی مرا
دیگران رنج از بدان بینند و من از نیکوان

بهر بزم شاه جامی را ز شهرستان غیب
میرسد نقل معانی کاروان در کاروان

پیاده سوی چمن سرو من گذار مکن
بسبزه و سمن آن پای را فگار مکن

بخون نشست گل از رشک سبزه بهر خدا
که پا برهنه دگر گشت جویبار مکن

گلست آن کف پا گل به پیش او خاری
بخاک پات که آزار گل بخار مکن

بخنجر ستم و جور سینه ام مشکاف
چو لاله داغ نهان من آشکار مکن

چو خوی تلخ توام ناامید خواهد کشت
وا بعشوهٔ شیرین امیدوار مکن

بهر دم از تو بسی لاف آب رو زده ام
مران بخواریم از پیش و شرمسار مکن

نماند دل که ز درد تو خون نشد جامی
خدایرا که چنین نالهای زار مکن

روزی که می سرشت فلک آب و خاک من
بسوخت ز آتش تو دل دردناک من

سر رشتهٔ وصال تو گر آمدی بکف
پیوند یافتی جگر چاک چاک من

هر چند دل ز یاری خود پاک نیست
دانم سرایتی نکند عشق پاک من

روزی که می نوشت قضا نامهٔ اجل
شد نام زد بتیغ جفایت هلاک من

جامی مجوی خوش دلی از من که در ازل
آمیختند با غم و درد آب و خاک من

پس از وفات بخاک من گذر کن غمگسار من
ببین صد حرف غم در هر خط از لوح مزار من

بگو بیت بسکه آه آتشین از دل برآوردم
سکست بسکه داغها ماندست بر جان یادگار من

فرود آید شبی این کلبهٔ غم بر سرم تا که
که طوفان میکند در گریه چشم اشکبار من

نه بیند کس فروغ مهر را تا حشر اگر تا کی
فتد بر روی روز این سایهٔ شبهای تار من

بخاک من چو باد ار بگذری ای جان از عمری
برت صد داستان غم فرو ریزد غبار من

خدا را شهسوارا پیش ازین جولان مده توسن
که شد یکبارگی از کف عنان اختیار من

ز عشقت مرد مسکین جامی و نامد ترا در دل
که بود افتاده روزی بیدلی در رهگذار من

هر چند بینی عالمی صید کمند خویشتن
چندین جفاکاری مکن با دردمند خویشتن

چون کشته افتم بر درت بر من مران اسب جفا
حیف است کالای بخون نعل سمند خویشتن

گر نیست آن بختم که جان سازم سپند خوبیت
تن همه بادا آنجا که تو سوزی سپند خو

تا کی بجوی سر کشد سرو سهی در بوستان
بگذر بباغ و جلوه ده سرو بلند خو

جامی که گفتی که بهی چندین مشو حیران او
مسکین چو رویت دید شد غافل ز پند خویشتن

ز درد تا شده چشمت چو اشک ما گلگون
نشسته اند ازین درد دو دامان در خون

بدرد چشم ز گردون رسید چشم ترا
وا رسید ز درد تو ناله بر گردون

دوا تو چشمی که درد تو درد چشم منست
گرفت چشم مرا درد چون تنالم چون

ز درد اهل نظر بیش ازین آنچه بگوش
رسیده بود بدیدی بچشم خود اکنون

اگر تو خون بکنی کم بدرد چشم ای کاش
که دم بدم نکند غمزهٔ تو خون افزون

هزار چشم برون در تو خاک رهست
بدان امید که یک دم قدم نهی بیرون

سواد گفتهٔ جامی فسون هر درد است
ولی بچشم تو مشکل در آید این افسون

همچو نقطه خال آن شیرین دهن
زیر لب افتاده بالای ذقن

میکنم زان خال لب هر لحظه یاد
می نهم داغی بجان خویشتن

حرص دانه رفت از مور و نرفت
شوق خال او ستوز از جان من

گم شد اندر پیرهن لاغر تنم
رشته گم باش گو از پیرهن

آه عاشق گر نبودی خانه سوز
جا نکجا در سنگ کردی کوه کن

سوخت جانم ز آتش آه ای سرشک
زود تو آبی بدین آتش بزن

جامی آن خال سیه خوش دانه ایست
تخم مهرش در زمین دل فکن

ای با لب تو طوطی شیرین زبان زبون / گردی عنان ز بیخهٔ سیمین بران برون

با حسن التفات تو معتاد گشته‌ایم / بر ما مکن عبور تغافل کنان کنون

گر بشکنی بسنگ ستم حقهٔ دلم / جز گوهر نیاز نیابی در آن درون

لب تشنه میروم ز غمت گرچه میرود / بر رویم از دو دیدهٔ پر خون عیان عیون

خواهی دلا بپای کنی خیمهٔ مراد / زان مو طلب طناب و زان قد ستون

در دور عشق منصب عالی و دون یکیست / نیکان نموده میل تعالی بدان بدون

جامی علم بعالم دیوانگی فراخت / چون ساخت عشق رایت فرزانگان نگون

بیا و ز لب لعل جامم بگردان / دل از بادهٔ لعل فامم بگردان

بکوی خودم خوان و روی ارادت / ز اوام بیت الحرامم بگردان

سگم نام کردی و رم فخر بنود / بدین نام فرخنده نامم بگردان

علیک از نکوئی بدشنامی اول / زبان در جواب سلامم بگردان

نهان ساز در آستین ساعد سیم / درون از طمعهای خامم بگردان

کشد محملم رخت از آن کوی و جانم / خوشان کزین ره ز نامم بگردان

چو با لطف عامم خودم خاص کردی / چو جامی رخ از خاص و عامم بگردان

ترک شهرآشوب من زینسان که صحرانشین / خواهم از شوقش بصحرا رو نهادن بعد ازین

هر کجا منزل کند شب گر تواند زآسمان / مه زند بهر تنزلش خیمه بر روی زمین

توسن عالم که از عشق بتان سر میکشد / عشوهٔ آن شهسوار آخر کشیدش زیر زین

آن سپاهی را نه پیشم و بلشکرگاه حسن / گر چنین آرد سپاه سحر بر جانم کمین

زارم از دوری خدا را ای که سوی من میروی / چشم خود می بخشمت بستان و از دور بین

کحل دولت خواهی از میل سعادت دیده را / خاکی از پایش بجو خاشاکی از راهش بچین

کمترین بندگان جامی بیادش داد جان / هیچکس یادش نداد از بندگان کمترین

وه تا کی ز کشتن بیم کردن / خوشا پیش تو جان تسلیم کردن

معلم چون تو شوخی را نداشت / بجز درس جفا تعلیم کردن

دهانت سر غیب آمد میان هم / خرد را کی توان تفهیم کردن

گرفت از شش جهت عشق تو خواهد / وار سوای هفت اقلیم کردن

سعادت مندی ماه رخت را — جدا باید یکی تقویم کردن
بهای وصل اگر خواهی ز دیده — توان روی زمین پر سیم کردن

مگو جامی گسست از خس درین راه
خسی را تا کی این تعظیم کردن

دو وزین چشم ترای اشک خونین دم بدم بیرون — شدم رسوا منه دیگر ز فرمانم قدم بیرون
بروز وصل خواهم چاک دل دوزم ز پیکانت — که ماند شادی و عشرت درون اندوه و غم بیرون
بصحرا وقت گل آن نیست لاله بلکه آتشها — ز خاک داغداران فراقت زد علم بیرون
زدی بر لوح سیم از مشک تر نونی رقم یعنی — نیاید خوشنویسان را چنین حرف از قلم بیرون
نگویم راز آن لب گرچه خوردم خون ازو عمری — بلی ننهد زخم درد خورده با دم بیرون
غمت از دل نرفت و رفت جان از تن نبود آسان — که میکشم غمت آید ز دل با جان بهم بیرون

گرفت از تنگنای سپهر هستی جا جامی
چه بودی گر قدم ننهادی از ملک عدم بیرون

مهی از راه برآمد نه که افزون ز بهشت است این — سر من خاک ره او اگرش کج کله است این
همه حسن است و ملاحت همه لطف است و صباحت — نه بت چارده ساله که مه چارده است این

شده برهم سر راهش سهی جمع ز خوبان — بشکن کو سپه شه که شه صد سپه است این
نه د ابستر لعلت شب اندر ته پهلو — که ز خون قره بسته جگر نه بته است این
جو شب از محنت فرقت اگرم روز سیه شد — نکنم ناله از آن که ز زلفت سیه است این
من دیوانه محنت که بشبهای جدایی — دل خو کرده بغم را شده آرام که است این

برهت پیش نهاد دست سر جامی بیدل
قدمی رنجه کن آخر نه کم از خاک رهست این

بنمای رخ که مطلع صبح صفاست این — آیینه جمال نمای خداست این
کردم بسی طفیل سگان بر در تو جای — هرگز نگفتیم چه کس است از کجاست این
بر سینه می زدم ز غمت سنگ هر که دید — گفتا بعشق سنگدلی مبتلاست این
هرگز نکردی از لب خود کام من روا — ای بیوفا بشرع وفا کی رواست این
زلف دوتاست پیش رخم گفته نیتاب — زلف دوتا مگوی که دام بلاست این
بیگانه وار میگذری بر گدای خویش — آخر نه با سگان درت آشناست این

هیز در رقیب طعنه جامی سگ تو گشت
هیچش مگو که همدم دیرین ماست این

ودم شکار اکین محو با دوستداران اطلس ازین … کافر سوار اسر مکش زین خاکساران اطلس ازین
آهنگ ناز و کین مکن تاراج عقل و دین مکن … بهر خدا آیین مکن آزار یاران بس ازین
چند از تو خون دل خورم آخر خدا را یاد کن … مپسند بیداد و ستم بر دوستداران
بازای سوار کج کله بر ماه چه میرانی سپه … بگذر که نبود مور را تاب سواران

نعل سمندش جا بجا افسوس کالاید بگل
بر رهگذار او مریز از دیده باران بیش ازین

هر سو و جولان کنان جابک سوارا … از کف برون رفته عنان مپسند ما را
بهر شادمانی همنشین جانی بدست آهم و بس … بستان که نبود دست رس مشتی گدا را
خون دل هر دو زن آید برون از هر شکن … جانا گره محکم مزن زلف دوتا را
بر اطراف بستان جا مکن در پای گل ماوی مکن … با سرو هم بالا مکن شاخ گیا را
از جنبش پیراهنت آزرده میگردد تنش … رخصت مده پیراهنت کشتن صبا را
جان میدهم بهر خدا گردی ده از راه نجات … هر چند میدانی بها آن تو نیارا اطلس ازین

جامی ز همسیمین بری با سنگ تو دارد سری
ضایع مکن بر دیگری سنگ جفا را بیش ازین

تبارک الله از این شکل و شیوه موزون … ترا رسد که بنازی بحسن روزافزون
چو زندگانی عاشق بوصل معشوق است … یکیست فرقت لیلی و مردن مجنون
گمان صبر و سکون داشتم بخود لیکن … چو از تو دور فتادم چه جای صبر و سکون
ز جان سوختگان غمت بر آمد دود … ترا چو گرد شکر خواست خط غالیه گون
نمی فتاد ز بار غم تو خانه دل … اگر نه تیر تو بودی درین خرابه ستون
ز نقد عشق چو باشد تهی خرابه دل … چه سود حشمت و گنج فریدون

بتیغ مهر چو آن ماه گشت جای ربا
چه جرم بر روش چرخ و گردش گردون

ای فلک تا کی دل و جان جای سوختن … ذره را در فراق آفتابی سوختن
گر شود خورشید رویت را همه عالم اسیر … از دل گرم هر آهی جای سوختن
صد سلامت پیش گیتم یک ره ان لب زیرکی … چند مه آخر در تمنای جوابی سوختن
عشرتی باشد بزم شمع رخساری چو تو … که بنازی مردن و که از عتابی سوختن
دل بخورشید جهان تابی گرو کن تا بکی … همچو پروانه ز شمع خانه تابی سوختن
از جنون عشقت آمد شیوه ارباب دل … دفتری بر باد دادن یا کتابی سوختن

سوخت جامی را دل و رحمی نکرد آن مست ناز
مست را آخر چه باکست از کباب سوختن

ای ز لعلت کام جو روح الامین — خط سبزت رحمة للعالمین
گل لطافت دارد و سرو اعتدال — تو سهی قامت همان داری همین
در رهم گر کوی از سر کن قدم — پایم از شادی نیاید بر زمین
گرد سبزه کی نشیند باغبان — تا نشاندی سبزه گرد یاسمین
گر نه بینم هفتهٔ لاله رخت — بگذرد آهم ز چرخ هفتمین
تا کمینگه دی تو شیران گشته اند — آهوی چشم ترا صید کمین

ریخته در پای تو جامی ز چشم
همچو نظم خویش درهای ثمین

چند ز آشوب می نشه برانگیختن — مست برون تاختن خون کسان ریختن
خون وارهی دست من و دامنت — گر نه بفتراک خویش خواهیم آویختن
قاعدهٔ عشق چیست شرط محبت کدام — از همه بگریختن با غمت آمیختن
از تو برانگیختن رخش و ز باد صبا — بر سر اهل وفا گرد بلا بیختن هم

جامی از آن قید زلف جست رهایی ولی
قوت مجنون نبود سلسله بگسیختن

من و فکر تو چه بینم بجمال دگران — هم خیال تو مرا به که وصال دگران
غیرتم بر تو چنانست که گر دست دهد — نگذارم که درآیی بخیال دگران
بمحالات رقیبان چه نهی سمع قبول — حال ما گوش کنی به که محال دگران
روز و شب تشنه جگر خاک درت بوسه زنم — من که لب تر نکنم ز آب زلال دگران
هر چه جز دوست برون میکنم از خلوت دل — کی بود در حرم شاه مجال دگران
می برد نامهٔ او هدهد و ما درد و دریغ — که پریدن نتوانیم به بال دگران

حال جامی ز غمت زار و تو از سنگدلی
میگشایی نظر لطف بحال دگران

آمدم در دل اساس عشق محکم همچنان — با غمت جان بلا فرسوده همدم همچنان
از سپاه عشق شد معموره عمرم خراب — ملک دل سلطان عشقت را مسلم همچنان
زخم تیغ غمزه را صد ره به پیکان دوختی — وان جراحت سر نمی آرد فراهم همچنان
سوخت جان بیدلان از داغ حرمان و رقیب — در حریم خلوت خاص تو محرم همچنان

عشقبازان یک بیک رسم صلاح آورده پیش
جامی بی‌صبر و دل رسوای عالم همچنان

برون ران ای سوار شوخ دلبر صف سپه بشکن
برافکن برقع از رخساره و قدر مهر و مه بشکن

گرفتی کشور جانها بسلطانی علم برکش
ترا شد لشکر دلها سپاه پادشه بشکن

کشاد کار ما خواهی لب شکرفشان بگشا
شکست کار ما جویی سر زلف سیه بشکن

بحسن خویش نازد مهر از بهر خدا ای مه
مپوش آن عارض و بازار او هر جا که بشکن

روا آن شکل قلاشانه گشت آوه نمی‌دانم
که فرمودش که دامن برکش و طرف کله بشکن

سرم خود را برابر داشت با گوی تو نادانی
بزن چوگان و چون گویش جزای این گنه بشکن

ز جام لعل او جامی ازین بس باز گو رمزی
اساس زهد شیخ و عهد پیر خانقه بشکن

فزاید ز خط حسن نازک عذاران
علیکم بحسن الخط ای دوستداران

شود تازه از خط بهار نکویی
بدان گونه کز سبزه عهد بهاران

شد از تیغ هجرت دلم پاره پاره
چو ابرو ازو هر مژه اشکباران

میا خوی فشان ای چکان از رخ و لب
بهم بر مزن وقت پرهیزکاران

قدح گیر جامی که جز می نبخشد
فراغت ز درد سر هوشیاران

مشو سنگین دلا مشغول چوگان با حسن حیدری
یکی چوگان حوالت کن بمن جانبازی من بین

نظر بر گوی داری این قدر گویی نمی‌دانی
که سرگردان‌تر از گویم درین میدان من مسکین

ز چوگان مباد انگار کرد آن کف نازک
وز آن توسن مباد آزار گرد آن تن سیمین

مه از خاک فلک خواهد بپای مرکبت افتد
چو با این عشوه و دستان کنی جولان بپشت زین

چه تازی هر طرف توسن خدا را بهر آسایش
فرود آ لحظه بر دیده گریان من بنشین

دل و جانم فدای آن رخ پر خوی که پنداری
قران کرد ست خورشید جهان افروز با پروین

مینداز از نظر جانا چنین یکباره جامی را
که هم دل در سر و کار تو کرد آن مبتلا هم دین

کجا باشد چو تو شوخی کمان داری کمندافکن
شکرگفتار و شیرین لب سمن رخسار و سیمین تن

خرامان هر کجا باشی رخ ماه و کلف آن پای
سواره هر طرف رانی سر ما و سم توسن

سپاهی کشته شد هر گوشه تیر نظر مگشا
جهانی فتنه شد هر جانبی طرف کله مشکن

بصد خاری سرم افتاده در میدان غم پرسش کن
زکات حسن را چون گوی یکبارش بچوگان زن

دهان بر شعله شوقست و لب از آه می‌بندم
گهی ترسم سیه گردد جهان از دود این روزن

فدایت باد جان ای زاغ چون مردم درین صحرا
خدارا استخوانم را بپیش سگان افکن

جهان را ای فلک شبها بنور مه چه افروزی
چو دارد شعله آه من این ویرانه را روشن

چو کشتم کشته در راهت ز من دامن کشان مگذر
مبادا از خون ناپاک من آلاید ترا دامان

زبامش گر رسد مرغی ز جان طعمه بده جائی
که قوت طایر قدسی نشاید دانه ارزن

الله الله کیست مست باده نازای انجمن
کرده با خونین دلان بدمستی آغاز انجمن

چند بار پر کشم خواهم فکندن بر زمینش
گر رسد بار دگر مست و سرانداز انجمن

قالب فرسوده را خواهم شکستن چون قفس
مرغ جانرا گر بود سوی تو پرواز انجمن

راز عشقت را چو جان میخواستم دارم نهان
وه چه بودی گر نبودی گریه غماز انجمن

زاری بیند و او آنکه تغافل میکند
از چه شد نامهربان آن نازنین باز انجمن

می ندانم چشم بهبود از کی دارم که هست
عشق بدخو یار ظالم چرخ ناساز انجمن

گر بهر جائی نگشتی پست زیر پای دوست
کی میان عاشقان بودی سرافراز انجمن

گرچه تنگ آمد دل از فکر محال انگبین
هم بوصف آن دهان خواهم خیال انگبین

نیست ممکن باغبان گلشن فردوس را
از قد ناز تو نازکتر نهال انگبین

دوست دشمن بخت نی فرمان ملکت تا جهان
چون توانم یارب اسباب وصال انگبین

بلبل بی صبر و دل شد خاک در راه نیاز
همچنان گل بر سر غنچ و دلال انگبین

صورت جان هست در آئینه رویت عیان
چیست چندین نقشها از خط و خال انگبین

جای از چه رو نمیگیرد طریق سوز و درد
طور او نبود خیالات کمال انگبین

ای خاک پای توست افزوده آب روی من
در غم عشقت از ازل با محنت و غم خوی من

هر روز بر شکل دگر خود را براهت افکنم
باشد ندای کان منم بینی برحمت سوی من

زینگونه کز سر تا قدم بگرفت دردت مو بمو
شاید که خیزد دم بدم صد ناله از هر سوی من

دانم که گردد عاقبت آلوده خواب اجل
این سر که دارد روز و شب بالین سر زانوی من

خوش آنکه شب با پاسبان گوئی که حالی را بران
تا چند باشد تنگ از وجا بر سگان کوی من

ای از تو کوه کوه غم بر دل مبتلای من
نیست وداد خاطرت جز غم و جز بلای من

هر مژه کرده جوی خون بر رخ من روان ولی
کیست که با تو دم زند از من و ماجرای من

مهر و وفای من ببین ترک جفای خود بکن
زانکه جفای چون تویی نیست کم از وفای من

گر چو سگان دونده ره در پی محمل توام
چرخ ببیرقی سرکشد هودج کبریای من

نامهٔ صنعت سیاه رو مانم اگر نه فضل تو
خامهٔ مغفرت کشد بر ورق خطای من

باد همیشه تا بود نام و نشان ز بود ما
مسند ناز جای تو خاک نیاز جای من

تا بکرشمه گفته‌ئی دم چشم جامیم
چشم سپهر می‌برد سرمه ز خاک پای من

این منم یا رب بدرد عاشقی زار اینچنین
کس مبادا در جهان هرگز گرفتار اینچنین

ای که می‌بینم ترا اکنون عنان دل بکف
حال من بین دل مده از دست زنهار اینچنین

نی ز بختم روی یاری نی ز یار امید لطف
آه من چون میزیم بخت آنچنان یار اینچنین

در خور مهر و وفا گر نیستم بهر خدا
از جفاهای خودم محروم مگذار اینچنین

نور چشم من چه واقع شد گناه من چه بود
کز نظر انداختی ما را بیکبار اینچنین

دل ندادم تا ندیدم از تو صد لطف و کرم
من چه دانستم که خواهی شد ستمکار اینچنین

گر بتیغ عشق جامی کشته شد بدیم چیست
عشق اگر اینست خواهد کشت بسیار اینچنین

زهی ابرویت قبلهٔ پاک دینان
بناز تو خوش خاطر نازنینان

چه پنهان فتادست راز میانت
که گم شد در او فکر باریک بینان

فسونهای آن چشم جادو چه گویم
کز او بسته شد سحر نطق آفرینان

ترا دل خوش از حشمت خوبرویی
چه دانی غم و درد اندوه کینان

شد از عشق رسوای هر کوی جامی
از آن رفت در سلک عزلت نشینان

ای ز عشقت صد بلا بر جان غم پرورد من
کرده آشوب غمت تاراج خواب و خورد من

من ندارم تاب بی دردی خدا را ای طبیب
مرهمی فرما که هر دم بیش گردد درد من

خاک گشتم در رهت بگذر بمن ای سرو ناز
پیش از آن روزی که آهی و نیاپی گرد من

ره بگلزارم مده بی او مباد ای باغبان
تازه گلها را خزان آید ز آه سرد من

گفتهٔ جامی ندارد زنگی از سودای ما
شرم دار آخر ز اشک سرخ و روی زرد من

قبای ناز در پوش و نیاز پادشاهان بین
کلاه دلبری کج نه شکست کج کلاهان بین

غم شبهای ما خواهی که چون روزت شود روشن
بیا و نالهٔ شبگیر و آه صبحگاهان بین

چو کس را بار نبود در حریم حرمت باری / سمند ناز بیرون ران و حال دادخواهان
زدود دل سیه شد روی ما شبهای هجران / زکات حسن را روزی سوی این بی سروسامان
شب است و بادیه هم راه ناپیدا و هم رهبر / بیا ای کعبهٔ جان محنت گم کرده راهان

قدم در کوی عشقش می‌نهی اول بیا جامی / بتیغ بی‌نیازی کشته هر سو بی گناهان بین

بازم اندیشهٔ یاریست که گفتن نتوان / بر دل از وی غم و باریست که گفتن نتوان
دل وحشی که نشد رام کسی وه که کنون / صید فتراک سواریست که گفتن نتوان
گر نجو نابه برون نقش و نگاریست چه باک / که درون نقش نگاریست که گفتن
صید چشمت بدلیری نرهد کان آهو / آنچنان شیرشکاریست که گفتن

چند پرسید ز جامی که بگو یار تو کیست / گلرخی لاله‌عذاریست که گفتن نتوان

ای برخسار چو مه چشم و چراغ دگران / سوختم چند شوی مرهم داغ دگران
یار دمساز کسان وصل چه دارم طمع / نتوان خورد بر از میوهٔ باغ دگران
دل چه بندم بمه و مهر که این ویرانه / روشنایی نپذیرد ز چراغ دگران

با تو ای باد صبا بوی کسی می‌یابم / مشنو از بهر خدا عطر دماغ دگران
چند در تفرقهٔ خاطر ما سعی کنی / ای مهیا ز تو اسباب فراغ دگران
خط سبزت نگرم نی رخ خوبان که هست / سبزهٔ باغ تو از لالهٔ راغ دگران

وه که افسانهٔ جامی نشنیدی هرگز / تا نپرداختی از لابه و لاغ دگران

کس وصالت چنین نخواست که من / وز فراقت چنین نکاست که من
گفتهٔ بر رخم که عاشق تر / چهرهٔ زرد من گواست که من
همه کس مبتلای تست ولی / نه بدین گونه مبتلاست که من
دل که درماندهٔ جدایی تست / نه چنان از درت جداست که من
کیست گفتم براستی چو قدت / سرو بالا کشید راست که من
بی تو هستم میان آتش و آب / از دل و دیده عمرهاست که من

گفت جامی که می‌برد سوی دوست / باد صبح از میانه خواست که من

چند از دگران وصف جمال تو شنیدن / خوش آنکه میسر شود دم روی تو دیدن

ترسم روم از دست اگر روی تو بینم / زینسان که شوم مست ز نام تو شنیدن
از اشک خود آموختم ای مردم دیده / آغشته بخون پیش تو هر لحظه دویدن
کبک ارچه برفتار بسی تیز نهد پای / دستش ندهد با تو درین شیوه رسیدن
ما را نبود تحفه بجز ناله و آهی / وان نیز نتوان پیش تو گستاخ کشیدن
از خون دلم بس که رود تف سوی بالا / خونابهٔ دل خواهدم از بام چکیدن

جامی که بود تا گلی از باغ تو چیدن
ای کاش تواند خسی از راه تو چیدن

ای خاک نعل توسن تو تاج سرکشان / دیوانهٔ جمال تو خیل پری وشان
خواهند سرو و گل که براهت شوند خاک / روزی که گشت باغ روی مست و سرخوشان
دی میشدی سواره و من بوسه میزدم / هر جا ز نعل اسب تو می یافتم نشان
ودم ز شوق آن لب میگون خدا را / گر جام نیم خورد خودم جرعه چشان

جامی که بود تشنه لب از شوق لعل تو
می نوش و جرعهٔ دو بسر خاک او فشان

جو نای بر دل من تنگ شد فضای جهان / رسد بعرش نفیرم ز تنگنای جهان

نه این کبودی چرخ است بلکه شد نیلی / ز زخم سیلی صاحب‌دلان قفای جهان
فتاده رخنه به دیوار دین و پنداری / که سست کنگرهٔ کاخ دلگشای جهان
تفاوت خوشی و ناخوشی که در گذرست / بود خشونت سوهان عمرسای جهان
مجو دوام طرب را که چار حد دارد / بشاه راه حوادث طرب سرای جهان
طلسم گنج حقیقت کشای و دم در کش / که ناگهان کشدت در دم اژدهای جهان
وفا مجو ز جهان هر که بود اهل وفا / بزیر خاک شد ای خاک بر وفای جهان
قرارگاه تو ملک بقا بود تا چند / شوی فریفتهٔ ملک بی‌بقای جهان

بتاب رخ ز جهان و جهانیان جامی
که قبله‌گاه امید تو بس خدای جهان

هر بامداد کان مه راند سواره بیرون / آید ز شهر خلقی بهر نظاره بیرون
اشکم بخون بدل شد خون هم نماند وین دم / می اوفتد ز دیده دل پاره پاره بیرون
شد آتشین دل من صد پاره و اکنون / با دود آه یک یک همچون شراره بیرون
پیش رخت بتا را نبود مجال جلوه / تا آفتاب باشد ناید ستاره بیرون
درد دل حزین را با کوه اگر بگویم / آید صدای ناله از سنگ خاره بیرون

ناچار باشد ای دل بیچارگی کشیدن
زینسان که رفت ما را از دست چاره کردن

میکرد دی شماره خیل سگان خود را
وا حسرتا که جامی بود از شماره بیرون

نوبهاران که دمد شاخ گلی از گل من
غنچهایش بود آغشته بخون دل من

پی تو زینسان که بجان آمدم از هستی خویش
زود باشد که شود کوی عدم منزل من

نبود هیچ جانم بجز اندیشهٔ تو
چون به بندند ازین دیر فنا محمل من

لطف فرما و بکش تیغ و بکش زار مرا
گرچه حیفست که باشد چو تویی قاتل من

این چه سودست و چه سودا که ببازار غمت
سیم اشک و زر رخساره بود حاصل من

زانچه سلطان خیال تو وا تعیین کرد
دم نقد اشک چو خون بیش نشد واصل من

جامیا تا بتوان جام می از دست مده
که ازین یافت گشایش همگی مشکل من

باز ترکش بسته آن ترک سوار آمد برون
ای فدایش جان که بر عزم شکار آمد برون

قصد آن دارد که سازد عالمی را صید خویش
ورنه با تیر و کمان بهر چه کار آمد برون

با که می نوشیده یا رب دوش کان ورا حسین
چشم خواب آلوده و سر پر خمار آمد برون

گر نمی آید بهار ای عاشق شیدا چه باک
اینک آن گل تازه تر از صد بهار آمد برون

هر که شد روزی بکوی او ز سوز عاشقان
با دل پر خون و چشم اشکبار آمد برون

در دلش نگرفت اگرچه میکند در سنگ جای
ناله و آهی کزین جان فگار آمد برون

دوش میگشتم بر آن در شد به پا خاری مرا
دیده می سودم بر آن چندانکه خار آمد برون

سالها بردم بسر بر خاک آن در منتظر
او برون نامد ولی جان ز انتظار آمد برون

این تن فرسوده جامی خاک بودی کاشکی
بر سر راهی که آن چابک سوار آمد برون

نگار شوخ چشم تیز خشم تند خوی من
نمی بیند بچشم مرحمت یکبار سوی من

بر ویم از دو خوناب و ز دل خون ناب آید
چگویم کز فراق او چها آمد بروی من

دم قتلم چو تیغ او ز سوز سینه بگدازد
ز آب زندگانی خوشتر آید در گلوی من

تماشای رخش را هر سر مو گر شود چشمی
سر مویی نگردد کم بر ویش آرزوی من

در آن کو عمرها گشتم نگفت آن بیوفا هرگز
که این مسکین سرگردان چه میجوید ز کوی من

بخوبان عشق ورزیدن مرا خو بست دیرینه
بزودی کی توان ای پندگو اصلاح خوی من

مگو جامی که زان مشکین سلاسل پای دل بکسل
که پیوندیست با او محکم از هر تار موی من

شد وزان سوی زنان باد خزان باز وزان / گشت زرد از غم بی برگی خود رنگ رزان

برگها بین بچمن گشته چو گلهای رنگین / نیست چو رنگ بهار این که برآورده وزان

هست هر برگ چناری چو کف رنگرزی / بسته بر چوب خزان دست همه رنگ رزان

آنکه دی دست زنان بود بشعبده در باغ / پیش او روز بصد حسرتش انگشت گزان

سرد شد مجلس مستان ز دم باد صبا / گو بیا از انجمن واعظ شهرست وزان

شیره را خام بخم کن مپسند ای خواجه / کش رسد آفتی از آتش جلاب پزان

جای احسنت گر آن گونه که خاطر میخواست / آمد این تازه غزل بلکه بسی بهتر از آن

بیا جانا دل پر درد من بین / سرشک گرم و آه سرد من بین

غم مهجوری و بار صبوری / همه بر جان غم پرورد من بین

چو جان از گرد تن دامن فشاند / بدامانت نشسته گرد من بین

چشم را سیل اشک آورد سویت / خس و خاشاک آب آورد من بین

مگو رنگی ندارد جای از عشق / سرشک سرخ و روی زرد من بین

طره شبرنگ و جعد مشکبار خویش بین / در خم هر موی صد دل مبتلای خویش بین

بر لب بام آشبی هر سو چو من افتاده / سر نهاده زیر دیوار سرای خویش بین

بر نشان پای تو رخ سوده ام شب تا سحر / از رخم اینک نشان بر خاک پای خویش بین

زار زاری یکنفس میریم ای سلطان حسن / سرکشی از سر بنه سوی گدای خویش بین

برگ گل دیدن ز چه چون غنچه گر داری هوس / دامن پیراهن از چاک قبای خویش بین

چند می پرسی کزین گونه چرا بیدل شدی / آینه بردار و شکل دلربای خویش بین

میروی شد و چو جامی صد گرفتار از قفا / آه ای بیرحم یکبار از قفای خویش بین

یافتن پیش تو راهی نتوان / سویت از دور نگاهی نتوان

آه کز آتش تو سوخت دلم / وز دل سوخته آهی نتوان

غم دل را مکن از چهره قیاس / کوه را وزن بکاهی نتوان

با تو از سرو چمن چون گویم / نسبت گل بگیاهی نتوان

دیدن روی تو که چه خوشست / ناخوش آنست که گاهی نتوان

ناله ام چون بسر کوی تو نیست / داد جز بر در شاهی نتوان

دوش جامی بخیال رخ تو
گفت شعری که بماهی نتوان

تو جان پاکی سر بسر نی آب و خاک ای نازنین | والله ز جان هم پاکتر روحی فداک ای
پاکان ندیده روی تو دادند جان بر بوی تو | اینک بگرد کوی تو صد جان پاک ای
رفتی بگلگشت چمن گل دید لطف آن بدن | از شوق آن بر خویشتن زد جامه چاک ای
گر شد چو لاله پیکرم غرقه بخون غم کی خورم | این بس که بر دل می برم داغت بخاک ای
دارم ز غم بیماریی بیمار غم را یاریی | گر تو کنی غمخواریی از غم چه باک ای نازنین
با آنکه دردم شد قوی خواهم فغانم نشنوی | ترسم که همدم من شوی اندیشناک ای

جامی که دارد با تو خو هرگز نتابد از تو رو
گر خود نهی بر فرق او تیغ هلاک ای نازنین

دل بجان درمانده وان جان جهان با دیگران | من ز پا افتاده وان سرو روان با دیگران
آنکه از خود دیدن جولان او رشک آیدم | چون توانم دیدنش جولان کنان با دیگران
ای اجل بستان ز من این جان بی آرام را | تا بکی باشد مرا آرام جان با دیگران
جامیا نازی نشاید زین عجب کان سنگدل | یک زمان با ما نشیند یک زمان با دیگران

با من ار نامهربان شد نیست غم زانرو که او | کش برغم خویش بینم مهربان با دیگران

جان جامی با خیالش روز و شب در گفت و گوست
جای آن دارد که نگشاید زبان با دیگران

با اسیران ای رقیب آغاز بدخویی مکن | تلخ کردی عیش ما چندین ترش رویی مکن
در حق ما گر بد اندیشد رقیب از خوی بد | تو برخ نیکوی خود بین غیر نیکویی مکن
ای خوش آن شبها که پایت را کنم در دیده جا | تو کشی از ناز پا سوی خود و گویی مکن
کس نمی بینم که سحر چشم تو خوابش ببست | بیش ازین آن شوخ را تعلیم جادویی مکن

رسم تو دلجویی آمد این زمان کاندر رهت
نقد دل گم کرد جامی ترک دلجویی مکن

با یار کوچ کرده که گوید پیام من | وانجا بجز صبا که رساند سلام من
کس نیستم که نامه فرستم بسوی او | در نامهٔ سگانش نویسید نام من
جانم بستد که از لب شیرین عوض دهم | رفت آن و بگردن خود برد وام من
مرغی ز اشک دانه فشاندم ولی چه سود | چون نامد آن کبوتر رحمت ببام من
ای صید پیشه چاره چه سازم خدای را | کان آهوی رمیده شود صید دام من

تا کی بوصل سیم عذاران کنم طمع
صدره وابسوخت طمعهای خام من

جامی مگوی کین همه پستی و شور چیست
کز خم عشق پر ترک افتاد جام من

بیمار غمت را نفس باز پس است این
پاس نفسش دار که آخر نفس است این

بی واسطه گفت زبان پرسش او کن
کش واسطه رحمت جاوید بس است این

ای بوالهوس از معرکه عشق و ملامت
بگذر بسلامت که نه جای هوس است این

از ناله ما فارغی ای صاحب محمل
در گوش تو گوییی نغمات جرس است این

از گلشن فیروزه چرخ چه گشاید
مرغ دل محنت زدگان را قفس است این

گامی که خواهی سر من زیر قدم کن
انگار فتاده بزمین خار و خس است این

عمری بدرت جامی درمانده بسر برد
یکبار نگفتی که برین در چه کس است این

چه کمر بسته بکین با من
که خوشی با همه همین با من

چه خطا دیدهٔ ز من که ترا
شد چنان طبع نازنین با من

که بکام تو زهر باد گر آن
خوشتر آید ز انگبین با من

من که باشم که گویمت همه
باش همراز و همنشین با من

قرنها داغ انتظار کشم
تا شوی ساعتی قرین با من

گفتی از کوی ما برو جامی
رفتم اینک نه دل نه دین با من

مگر وزید نسیمی ز سرو سیمبر من
که باز شعله برآورد آتش جگر من

خجسته باد طلوع تو ای سهیل یمانی
که روز گشت باقبال طلعتت سحر من

لبم ز سوز نفس سوخت دیده از نم گریه
بسوخت آتش عشق تو جمله خشک و تر من

بگریه گفتم ازین در روا مران سر خود
بخنده گفت برین در میا دگر بسر من

ز دیدن تو که محروم مانده ام نه ز دور بست
که چون پری ز لطافت نهانی از نظر من

پرده ز رخ بر فکن جامه جان چاک کن
طرف کله برشکن تاج سران خاک کن

خار و خس کوی دوست به ز گلست ای رفیق
نخل سر خاک من زان خس و خاشاک کن

در خور صید تو نیست این تن چون موی من
لیک اگر نگسلد رشته فتراک کن

ناله و فریاد من هست ز سوز جگر
یا دهنم را بدوز یا جگرم چاک کن

بر سر بالینم آ همچو رفیقان دمی | حال دلم باز پرس اشک ز چشم پاک کن

مردم بی درد را ذوق جفای تو نیست
هر چه کنی بعد ازین با من غمناک کن

جلوهٔ آن شوخ و جولان سمند او ببین | هر طرف آزاده سر در کمند او ببین
فتنه را خواهی پی تاراج عقل و دین سوار | کرده جا بر پشت زین سرو بلند او ببین
بس که خون کریم بر ابرش چو مه نو در شفق | غرقه در خون دلم نعل سمند او ببین
لب نمی تر کرد طاوسان باغ سدره را | چون مگس پیرامن جلاب قند او ببین
ای که گوی گریهٔ تلخ تو چندین بهر چیست | خندهٔ شیرین لعل نوش خند او ببین
چشم بد را خالش افشاندست بر آتش سپند | خط مشکین گرد رخ دود سپند او ببین
گفتهٔ جامی بیکبارست در جانش درای | کوه محنت بر دل اندوه مند او ببین

یشهد الله انما یبدو | انه لا اله الا هو
هست هر ذره بوحدت خویش | پیش عارف گواه وحدت او
نیست با هیچ یک ز اشیا ضد | می نماید بصورت همه رو

فهو ناج کما هو المنجی | وهو راج کما هو المرجو
گر تو هی در همه فضای وجود | هم خود انصاف ده بگو حق گو
در همه اوست پیش چشم شهود | چیست پندار هستی من و تو

پاک کن جامی از غبار دویی
لوح خاطر که حق یکیست نه دو

حبذا پیر مغان کز فیض جام پاک او | خاک را باشد نصیب ای جان پاکان خاک او
گرچه رخش همتش جولان برون زین عرصه داشت | خویش را بستم بصد سالوس بر فتراک او
باغبان روضه قدر باده گر بشناختی | بر کنار چشمهٔ کوثر نشاندی تاک او
رفتم آن خاک در از مژگان بی تسکین شوق | آتش من تیزتر گشت از خس و خاشاک او
با خود راز و نازش را چه آرم در میان | قاصرست از فهم این سر نهان ادراک او
چند لاف چستی و چالاکی ای سرو چمن | نیست چست این جامه جز بر قامت چالاک او

دامن جامی ز دست عشق صد جا چاک شد
می ندارد عشق دست از دامن صد چاک او

زهی چشم جهان بین روشن از تو | بچشم من جهان چون گلشن از تو

کمن کو خانه ام روشن مه پر — که پر ماست بام و روزن از تو
زبس در دلبری استاد گشتی — بتان گیرند تعلیم این فن از تو
لبت کو جان ستان بودی چو غمزه — نبردی جان سلامت یک تن از تو
بدر و جیب تا دامن گرافتند — جدا همچون قبا پیراهن از تو
زند گل لاف با پیراهنت لیک — ندارد بوی آن تر دامن از تو

نگوهم دم چه خواهی جامی از من
که غیر از تو نمیخواهم من از تو

ای زابروانت متصل عشاق را محراب دو — با غمزه و چشم تو دل قربان گئی قصاب دو
مقصود ما زان ابروان باشد سجود روی تو — قبله نباشد جو یکی گرچه بود محراب دو
بگشای برقع زان دو رخ تا جسم انجم بر زمین — پیوند بکس آسمان خورشید عالم تاب دو
تنها یکی تن جون کشم از تو غمان دل جنگ کی — گر زلف مشکین سوی او افکنده‌ای قلاب دو
در گلستان حسن از آن بالا و رخسار و جبین — یک شاخ نازک بین کزو رسته گل سیراب دو
جانم فدای ساقی کاندم که نوشم جام می — نقل از دهان و لب دهد بسته یکی عناب دو
شد هوش جامی زان دو لب مستی بلی زنود آورد — بزمی که شد گردان درو جام شراب ناب دو

من کیستم که چشم گشایم بروی تو — این بس که میکنم بزبان گفت و گوی تو
ای آرزوی جان نظری کن بحال من — زان پیشتر که جان دهم از آرزوی تو
خالی نیم ز فکر میانت بلی مرا — پیوند دیگرست بهر تار موی تو
هر صبح میکنم چو صباره سوی چمن — باشد که یابم از گل نورسته بوی تو
پایم چو سوده شد برهت بعد ازین چو اشک — غلطم بخون و خاک پی جست و جوی تو
من اهل خوان وصل نیم کاش چون سگان — پسنگی خورم ز سبز مقیمان کوی تو

این نقش نو کشیده غزل نیست ای غزال
طومار محنتست ز جامی بسوی تو

خوی که تراز تاب می ریخته از جبین فرو — موج بلاست آمده بر سر عقل و دین فرو
عارض تست در عرق یا ز لطافت هوا — قطره شبنم آمده بر رخ یاسمین فرو
سبزه خط عنبرین کرد لبت برآمده — یا صف مور را شده پای در انگبین فرو
گرد ز زلف کرده پاک بطرف آستین — دست فشان که ریزدت مشک ز آستین فرو
جلوه که جمال خود منظر دیده ساز اگر — در دل تنگ نایدت خاطر نازنین فرو
داشت در آن جز ذقن دل ز جهان فراغتی — کاش نمیکند آشتی گیسوی عنبرین فرو

جامی خسته دل ز غم خاک چه سان کند بسر
کز مژه‌اش گرفت خون روی همه زمین فرو

گر به پای سرو بخرامد قد رعنای او
سرو همچون سایه خود را افکند در پای او

بر سر بازار گل بی وجه گو معروض حسن
چون ندارد کس بدور عارضت پروای او

سایهٔ آن سرو بالا هر که را بر سر فتاد
سر بطوبی کی در آرد همت والای او

آن پری رو مردم چشم منست وین روشنست
جای آن دارد که سازم چشم روشن جای او

دی خرامان برگذشت آن سرو تر سوی چمن
سرو بر جا خشک ماند از حیرت بالای او

ریخت شیرین خون فرهاد و از آن شیرینتر آن
کز پی خون ریختن هم خود دهد حلوای او

شد میسر وایهٔ جامی که وصل دوست بود
باز اگر از وایهٔ خود باز ماند وای او

زینسان که خو گرفت دلم با وصال تو
ای وای آن زمان که نه بینم جمال تو

وهم ز فرقت تو کجا رفت آنکه من
هر لحظه دیدمی رخ فرخنده فال تو

تا رفتهٔ چو خواب خوش از چشم اشکبار
حقا که نیست در نظرم جز خیال تو

دارم سر نهاده بر آن که مست ناز
ناگاه در رسی و شود پایمال تو

جامی چه حاجتست بکلکش چو زد رقم
بر لوح چهره کلک مژه وصف خال تو

داری بجان من کمین اما من کمین هندوی تو
خوی تو گر هست اینچنین صد جان فدای خوی تو

که بر در بتخانه ام که در حریم خانقه
القصه گردم دربدر دایم بجست و جوی تو

بادا ز زخم ناوکت در سینه صد روزن مرا
باشد که افتد پرتوی از آفتاب روی تو

روز از جفای جاوشان شبها ز بیم پاسبان
یا رب من آزرده جان کی راه یابم سوی

یک باره دل بر داشتم از قال و قیل مدرسه
زین بس بکنج میکده ماییم و گفت و گوی

تا کی چو زاهد بی جهت آریم سوی قبله رو
محراب طاعت بس بود ما را خم ابروی

جامی کی از خاک درت محروم ماندی اینچنین
گر آبرویی داشتی پیش سگان کوی تو

روی بر تابی ز من هر گه که بینم سوی تو
حیف میداری که افتد چشم من بر روی تو

گفتم خواهم ازین بس ترک خوی بد گرفت
این گمان بودم که نیکو می‌شناسم خوی تو

دل چو طوماریست در هر پیچ او صد شوق و
خواهمش از رشتهٔ جان بست بر بادوی

زیر پا افتاده دلهای بتان سنگدل
باشد از ریگ بیابان بیشتر در کوی

جان چه آرم در مقابل چون تو بگشایی میان … نیست نقد هر دو عالم قیمت یکموی تو

همچو ماه نو کند از شرم تو پهلو تهی … گر فتد خورشید تابان فی المثل پهلوی تو

قد جامی گشته خم چون هلال از بهر چیست … گر بگویم راست از میل خم ابروی تو

شاه خوبانی و ترکان خطا هندوی تو … سرکشان را طوق گردن حلقه گیسوی تو

تا تو رفتی آفتاب از زر همی تابد طناب … تا زند این خیمه فیروزه در اردوی تو

مدعی گیرم که چون آیینه روبین تن شود … کی تواند کایستد یکلحظه رو در روی تو

مه که بر شکل کمان زر بر آید گاه گاه … میل آن دارد که خود را جا کند پهلوی تو

پر دعا دارم دلی تعوید وار آن دست کو … کز رگ جان بندم این تعوید بر بازوی تو

قتل عاشق را چه بر ساعد نهی رنج کمان … یک کرشمه بس بود از گوشه ابروی تو

بنده جامی پای تا سر شوق شد باد قبول … نامه شوقی که آرد باد که سوی تو

من بر نخواهم داشت دل از مهر یاری همچو تو … آخر چرا گوید کسی ترک نگاری همچو تو

زینسان که تو ای نازنین جولان کنی از پشت زین … ناید بمیدان بعد ازین چابک سواری همچو تو

گه گهی برو در کنج غم بنشین صبوری پیشه کن … آخر صبوری چون توان بی غمگساری همچو تو

صد ره کشم خاک رهش در دیده ای باد صبا … روزی بکویش گر ترا افتد گذاری همچو تو

آوازه آن خوب چون رفت جامی هر طرف … آواره خواهد شد بسی از هر دیاری همچو تو

تو آن مهی که برد آفتاب خجلت از تو … تو آن گلی که شود غنچه در نقاب از تو

دلم که عشق بر و صد در بلا بگشاد … رخ امید نتابد بهیچ باب از تو

همیشه عادت شاهان بود عمارت ملک … چه حکمتست که شد ملک دل خراب از تو

عنان چه شد از کف درین هوس گه گهی … رسیم بدولت پابوس چون رکاب از تو

مکن شتاب برفتن که میرود جانم … اگرچه عمری و نبود عجب شتاب از تو

بهر سلام مکن رنجه در جواب آن لب … که صد سلام مرا بس یکی جواب از تو

چو قتل جامی مسکین ثواب میدانی … چنان مکن که شود فوت این ثواب از تو

بریز ای هجر خونم چند سوزی جان من بی او … وا صد بار مردن به که یکدم زیستن بی او

نسیما سوی او کن ره ببر همراه خود جان را … که جان آنجا رسد باری اگر ماند بدن بی او

مذاق جان شیرین چاشنی هجر نادیده
چه داند تلخی عیشی که دارد کوهکن بی او

ز هر گل میخلد در سینه خاری بی رخ خوبش
چه میخوانی مرا ای باغبان سوی چمن بی او

مپرس ای همنشین مهربان شرح غم هجران
زبان من ز کار افتاد نتوانم سخن بی او

همه آفاق را دادم که سوز من شود روشن
ز بس چون شمع گریم زار در هر انجمن بی او

از آن مه ماند جامی ای اجل تاراج عمرش کن
که آن مسکین بجانست از حیات خویشتن بی او

چون بمسجد بینمت ای قبله من روی تو
پشت بر محراب خواهم روی در ابروی تو

در نمازم دل بسوی تست و رو در قبله گاه
وه چه خوش بودی اگر رو نیز بودی سوی تو

روی تو پیش نظر من جای دیگر در سجود
سر نمی آرم برآوردن ز شرم روی تو

بر مسلمانان بتحشا مبین هر سو که شد
صد صف طاعت خراب از غمزه جادوی تو

گشته خلق از هر طرف مشغول تسبیح و دعا
من نهانی میکنم با خویش گفت و گوی تو

پست شد آهنگ قد قامت موذن را چو دید
شیوه قد بلند و قامت دلجوی تو

هر کرا بینی بجایی روی طاعت بر زمین
جامی و رخساره زردی و خاک کوی تو

گر لحظه‌ای نگه کنم یک سر مو بروی تو
باد و ابدین گنه زدی سینه چو موی تو

بود دلم ز غصه خون شوق تو برد ازو سکون
همدم اشک لاله گون روی نهاد سوی تو

که بمن گدا خوشی گاه ز من جدا خوشی
من بخوشی و ناخوشی ساخته‌ام بخوی تو

رشک برد روان من بر تن ناتوان من
گر شود استخوان من قوت سگان کوی تو

شب چو درآید ای صنم گشته سوم تیغ غم
باز نسیم صبحدم جان دهدم ببوی تو

باده کسار و غمزه زن راه محتسب مکن
تا نکشد آن سبو شکن بر سر خود سبوی تو

تازه خط تو بر قمر زد رقمی بمشک تر
جامی از آن نهاد سر بر خط آرزوی تو

یا رب از جانم ببر مهر مه رخسار او
یا بهر یک چند روزی کن مرا دیدار او

سوخت جانم از سموم هجر کو آن دولتم
تا بیاسایم دمی در سایه دیوار او

ره چه پیمایم بکوی زهد چون خواهد زدن
بار دیگر راه من لطف قد و رفتار او

شد بسم در ره شکاف از زخم نعل توسنش
و هم او چیست سم مرکب رهوار او

عاشق مهجور را بر رخ روان آلاله از اشک بس
میرود خونابه از سینه افکار او

کوه کن را صوت جانفزای مطرب گو مباش
کار ارغنون سازست کوه از نالههای زار او

کار جامی درهم از انکار اهل درد شد / ناصحا بر خویش رحمی کن مکن انکار او

ای بدلم گرفته جا دم بدم از نظر مرو / وهم پسینه چون تویی دم دیده هم تو شو

خرمن صبر شد بباد از غم عمر کاه تو / لیک بود هزار ازین بر جو تو نیم جو

من که و فکر عافیت خاصه که شد رعشق تو / دل بکمند غم زبون جان بکف بلا گرو

چند بهرزه صوفیا گوش بنالک نی نهی / حالت وجد بایدت نالهٔ زار من شنو

غاشیهٔ تو چون کشم چشم پر اشک کرده پا / پای من آبله همه بارگی تو تیز رو

تخم شکیب کشته ام وه که خیال ابروت / سبز نگشته کشت من داس کشد بی درو

جامی خسته را که شد کشته تیغ غمزه ات / لعل حیات بخش تو داد بخنده جان نو

ای دل من صید دام زلف تو / دام دلها گشته نام زلف تو

بند شد در زلف تو دلها تمام / دام و بند آمد تمام زلف تو

داد تشریف غلامی بنده را / زلف تو ای من غلام زلف تو

لایق رخسار گلرنگ تو نیست / چون تناب مشک فام زلف تو

رم کنند از دام مرغان وی عجب / جان بی آرام رام زلف تو

زلف تو بالای مه دارد مقام / بس بلند آمد مقام زلف تو

صبح اقبالست طالع هر نفس / بنده جامی را زشام زلف تو

میرود عمر گرانمایه و ما غافل ازو / وه که جز محنت و اندوه نشد حاصل ازو

دل خوشی چند که ما همسفران ماهیم / چون شود دوری ما پیش بهر منزل ازو

خیز تا دامن آن تازه گل آریم بکف / چند چون لاله نشینیم بداغ دل ازو

شد برون سیل سرشک از حد و تر دیگر نرسید / که پذیرد خلل این صورت آب و گل ازو

جامی از زهد و ورع مشکل عشقش نگشود / جام می گیر مگر حل شود این مشکل ازو

ای دل و دیده هر دو خانهٔ تو / سر من خاک آستانهٔ تو

کاش بر من رسد نه بر تو بسی / دم بدم زخم تازیانهٔ تو

همه تن گوش میشوم از شوق / هر کجا میرود فسانهٔ تو

هر کسی خوش بگوشهٔ طربی / من و غمهای بیکرانهٔ تو

هر طرف ناوک ارجه می فکنی / دل ما بس بود نشانهٔ تو

جامیا بوی درد می آید / از غزلهای عاشقانهٔ تو

ای پیر گشته همچو جوانان زره مرو / موی سفید در پی زلف سیه مرو

بشکن به جام جام شباب خود اندر محاق شیب / زین پیش در نظارهٔ روی چو مه مرو

دنبال قد فراخته طفلان پی گناه / با قامت خمیده ز بار گنه مرو

فکر حساب هر کجی و راستی بکن / پیش بتان راست قد کج کله مرو

دل پر هوس و راحت اهل دل مکن / بتخانه زر قه سوی خانقه مرو

خواهی بصوب کعبهٔ تحقیق ره بری / پی بر پی مقلد گم کرده ره مرو

دام حیات چون پی صید کمال نیست / صیدی نکرده جامی ازین دامگه مرو

نامهٔ سربسته آمد غنچه و مضمون او / حسب حال بلبل و شرح دل پرخون او

قصد لیلی باشد از چندین مسلسل عرض حسن / زان چه غم دارد که گردد بندلی مجنون

خضر را خواهی که بینی بر لب آب حیات / خط سبز ار نیست گرد لب میگون او

چون بمیزان لطافت نیست وزنی سرو را / چند خود را برکشد پیش قد موزون او

آن مسیحالب شفای رنج ما داند ولی / نیست تدبیر علاج اهل دل قانون او

گرچه در پستی دهانش از سر مویی کمست / یکسر مو کم مباد از حسن روزافزون او

گو مکش جامی در افسون سخن بیهوده رنج / کان پری رخ را فراغت بینم از افسون او

آن ترک نیم مست که جان شد خراب او / صد باره سوختیم ز ناز و عتاب او

بر طرف بام اگر مه شب گرد بیندش / شرمنده گردد از رخ چون آفتاب او

من کیستم که بوسه زنم پای دوست نکاش / یابم همین مجال که بوسم رکاب او

بودن بکوی او نتوانم شب فراق / ترسم فغان من برد از دیده خواب او

گاه سؤال بوسه بجامی نگفت هیچ / یعنی که نیست غیر خموشی جواب او

غمزه ات کز سعی چشمت این همه بیداد او / در فن عاشق کشی شاگرد تست استاد او

طرهٔ شبرنگ تو لیلی و دل مجنون او / لعل شکربار تو شیرین و جان فرهاد او

عشق در هر دل که سازد بهر دردت خانه / اول از سنگ ملامت افکند بنیاد او

بندگی نو شد دلم را از خطت وز مهر طرف / فتنهٔ دیگر رسد بهر مبارک باد او

بار قیب سخت دل زخم زبان گردن چه سود / چون ازین سو هان نبیند رخنه در بولاد او

رهبر کوی مغان شد پیر ما محمود باد / بر سر اهل ارادت سایهٔ ارشاد او

بس که شبها جامی از سرو قدت نالد بلند / میکند رم مرغ شاخ سدره از فریاد او

چون نیست بخت آنکه من یکدم شوم همراز تو / با دیگران میگو سخن تا بشنوم آواز تو

چشمت چو خصم جان شود لب را بگو جلاد شو / تا ترک جان آسان شود بر عاشق جانباز تو

خواهم ز تو گویم غمی لیکن ندارم محرمی / کو بخت مقبل تا دمی سازد دوا ابراز تو

نازی بکن ای غمزه زن گرچه رود جانم ز تن / جان من و صد همچو من بادا فدای ناز تو

تو طایر قدسی و کس بر تو ندارد دسترس / گسترده ما دام هوس کین سو مپر وار تو

صد دل شکار خود کند صد رخنه در جان افکند / از غمزه چون ناوک زند چشم شکار انداز تو

چون پرده بگشایی ز رو جامی فتد در گفتگو / تو گلشن چینی و او مرغ سخن پرداز تو

دو نرگس تو که پشند و ناتوان هر دو / شدند آفت عقل و بلای جان هر دو

میان ما و تو چو جان و تن حجاب نبود / بیا که هجر تو برداشت از میان هر دو

چنان دو دیده غیورند بر رخت که کنند / نظر بروی تو از یکدگر نهان هر دو

قران قوس و قزح با هلال بس عجب است / خدای را بنما طاق ابروان هر دو

شکار پیشه دو ترکند خفته حسبا بست / نهاده بر سر بالین خود کمان هر دو

ازان میان و دهان قاصرند فهم و خرد / اگرچه خرده شناسند و رازدان هر دو

ز کار دینی و عقبی مپرس جامی را / که کرد در سر و کار تو این و آن هر دو

آن سرو که شادند جهانی بغم او / هر سو که خرامد سر ما و قدم او

باشد ستم از یار کرم شکر که نگذشت / در حق من خسته دل از حد کرم او

بر لوح دلم صورت خط تو رقم زد / آنکس که روا نیست خطا بر قلم او

آه ار نکشم سوز درونست که آتش / آخر نشود گرچه نشیند علم او

هر دم رسدم زخمی ازان غمزهٔ بیرحم / شرمنده‌ام از مرحمت دمبدم او

بیت الحرم ماست درت چند نشینیم / محروم ز ایوان حریم حرم او

جامی ز غم عشق تو گر مرد عجب نیست / پیداست چه خیزد ز وجود عدم او

دلا کام از لبش با چشم تر جو
والا لم تجد ما کنت ترجو

برست این چشم تر زان عارض و لب
کسی کم دیده زین پر آب تر جو

کشد یکبارگی سوی تو ام دل
اگر بنمایم یکبار گیسو

ترا مو از درازی تا میانست
خدارا این میان تست یا مو

ترا بس نیست در زلف آینه رچین
که چین دیگر افکندی در ابرو

خطست آن یا فشاندی چند مشکین
نشست از مشک گردی گرد آن رو

مگو جامی برو مهر بتان ورز
من این دانم وا چیزی دگر گو

ای اشک سرخ دم بدم از چشم تر برو
هر رنگ لعل یار منی از نظر برو

نزدیک و دلم ز تو دور از خدا بترس
نزدیک اگر نیابی ازین دورتر برو

تا کی روی بقول رقیب از نظر ما
بهر خدا که بر سخن او دگر مرو

آن عشوه خوی فتنه بازار و کوی شد
ای پارسا ز کنج سلامت بدر مرو

جامی درش نه منزل آلودگان بود
آنجا چو اشک غرقه بخون جگر رو

تا خم چرخ کهن باشد و جام مه نو
بهر جامی بودم خرقه بخمخانه گرو

صرصر قهر ازل گو بنشان مشعل مهر
بس بود تا ابد از شمع رخت یک پرتو

هر کس از جلوه گل فهم معانی نکند
شرح آن دفتر نوشته ز بلبل بشنو

زد مه روی تو خرمن فلک از ورع خوش
گو بداس مه نو خوشه پروین بدرو

ترک چشم تو اگر بنده وی خوشتم خواند
در کشم تاج کیانی ز سر کیخسرو

دل بسی در پی مقصود دوید و نرسید
چند روزی تو نیز ای اشک درین کوی بدو

جامی این مامن اقبال بجای من و تست
ختم شد رقعه اخلاص زمین بوس و برو

زاغ جان گردی هوای دانهای خال او
گر نپستی رشته لاغر تن من بال او

گر بقصد جان فرستد قاصد آن مقصود دل
دل کند در پیشگها جان بر کف استقبال

بس که بر دل خامه بار غم نهاد از شرح هجر
شد خمیده همچو نون در نامه لام و دال

خون کنم دل را و مالم در رکاب او چشم
تا چو پای اندر رکاب آرد شود پامال او

رویش ار بیند فرشته گر کشد بند نگاه
یک گنه ننویسد اندر نامه اعمال

صوفی دل جالها گر دست دوس از دو گرد
سینه ام چون خرقه چاک اینک گواه حال

وصل جویان جامی و طعن رقیبان از قفا او
در بدر درویش و غوغای سگان دنبال او

شبی چون مه نمودی روی نیکو
برآمد نعره از انجم که ما هو

رمیدم ز آهو با تفنگ تیز
درین شیوه تو بگذشتی ز آهو

برت مست آیتی در لطف و رخ نیز
که از بر خوانم این آیت که از رو

سرشکم خواهد از زانو گذشتن
ز شوقت چند گریم سر به زانو

دو چشم تو عجایب جادوانند
ندیدم همچو آن دو هیچ جادو

همه صاحب دلان را ذوق کعبه
من بی دین و دل را ذوق آن کو

تنت در خرقه گم گشتست جامی
چه شد گم گیر ازین پشمینه یکمو

جوی اخضر کز دو چشم خاست موج خون درو
شیشهٔ سبز است و اشکم بادهٔ گلگون درو

شد جهان از اشک من دریا و [illegible] سود
غرقه از بار دل من زورق گردون درو

جا درون دل گرفتی جا کش ار بگذار درون
تا نیابد ره خیال غیری از بیرون درو

رشتهٔ جان گر ز زلفت بگسلد چندین پیچ
جان مسکین باش یکتا ار دگر افزون درو

عشق تو هوشم ز دل بربود زنگ عشوه ده
باده مست افتاد و مردم افکن و برافکنون

روی لیلی بود در مجنون ولی زد بحر عشق
عاقبت موجی که گم شد لیلی و مجنون درو

مخزن سلطان عشق آمد دل جامی و نیست
جز خیال لعل جانان گوهر مخزون درو

با این جمال همدم مستان عشق شو
یکبار الست گو و هزاران بلی شنو

در جام می ز لعل تو یک شمه یافتیم
اسباب علم و فضل به میخانه شد گرو

جز تخم آرزوی تو در دل نکشته ایم
فرخنده ساعتی که رسد کشته را درو

گفتم تمام خرمن زهدم بباد شد
لعلت بخنده گفت که بر ما به نیم جو

با این فسردگی نتوان راه عشق رفت
دستی بزن بدامن مردان گرم رو

خواهی که نقد حال تو گردد حدیث عشق
این نکته می شنو ز جوینان و می گرو

جامی فسانه های کهن ذوق ده نماند
اسرار عشق تازه کن از گفتهای نو

گر سرم خاک گشت بر در تو
باد جانا سعادت سر تو

پست شد همچو سایه سرو بلند
پیش شمشاد سایه پرور تو

سر زلفت بشهر طاوس — می پراند مگس ز شکر تو
سادگی بین که آینه خود را — دارد اندر صفا برابر تو
ای بسا شب که خامه بر دبروز — با خیال خط معنبر تو
تن چون موی من بود جانرا — یادگار از میان لاغر تو

جائی از جام جم نیارد یاد
گر خورد جرعهٔ ز ساغر تو

زهر سو بدانند روت نکو — حاک الله ای دوست من کل سو
بخون جگر میکنم چهره تر — همینست پیش توام آب رو
رسان تیز تر آبی از تیغ خویش — که شد خشکم از آتش دل گلو
اگر کوزهٔ می شکستم چه شد — بجرمانه گیرم بگردن سبو
مگو عاشقم بر فلان گفتهٔ — ز من این چه لایق بود خود بگو
منم آن گدا بر در میکده — که سازم پر از شی لله کدو

بهر جا هی چون تو منزل ساخت
دل جائی انجا نیامد فرو

ای جاودان بصورت اعیان برآمده — گاهی نموده ظاهر وگه مظهر آمده
از روی ذات ظاهر و مظهر یکیست لیک — در حکم عقل این دگر آن دیگر آمده
بی صورتست عشق ولی عشق صورتست — غالب شده بکسوت صورت در آمده
معروف عارفانست بهر صورتی که هست — در چشم منکران چه عجب از منکر آمده
در موطن ظهور و بطون نیست غیر او — هر چند گه ز ظهور و بطون برتر آمده
گاهش کشیده جاذبهٔ عاشقی عنان — با داغ عاشقان بلا بیرون آمده
گاهش گرفته جلوهٔ معشوق استینا — بر شکل دلبران پری پیکر آمده
یکجا نشسته بر سر صدر جلال و جاه — وز جمله پیشوران جهان برسر آمده
یکجا فکنده خرقهٔ فقر و فنا بدوش — محتاج وار حلقه زنان بر در آمده
هر جا نظاره ایستادست منتظر — منظور بهر خودست که بر منظر آمده
بنموده روی بهر تماشای عاشقان — وانگه گشاده چشم و تماشاگر آمده
همراه وحی گشته و روح القدس شده — پیغام خود رسانده و پیغمبر آمده
بحریست منفق که ز اوصاف مختلف — باران و قطره و صدف و گوهر آمده

بیرون ز عشق و عاشق و معشوق نیست هیچ
این هر دو اسم مشتق و آن مصدر آمده

مشتق چو بنگری عین مصدر است
کاندر صفات ظاهر خود مضمر آمده

نشگفته است و کل وحدت سماع عشق
هر چند گاه اصغر و گاه اکبر آمده

جامی ندیده رنگی از آن گل عجب مدار
کز غم کبود خرقه چو نیلوفر آمده

منع سماع نغمهٔ نی میکند فقیه
بیچاره بی نبرد بسر نغمت فیه

نی ده بیا بانگ نی که بندارم نعیر عشق
پروای ریش محتسب و سبلت فقیه

واعظ بطعن باده پرستان گشاد زبان
یا رب تو بی پناه من از شر آن سفیه

ماییم و تیره هجر تو ای چشمهٔ حیات
یادی بکن ز حال جگر تشنگان تبه

تشبیه میکند رخت را بمه ولی
با او بهیچ وجه نمی بینمت شبیه

گفتی ترا بر تشنه جان آتش افکنم
چون شمع میکند دل من رسن نشاط تبه

جامی حریم کوی مغان کعبهٔ صفاست
طوبی لساکنیه و بشری لزائریه

چشم بگشایی ز ناز آخر چه نازست این همه
بر رخ از ناز توام اشک نیاز است این همه

در خط و خال تو اسرار حقیقت دیده ام
گرچه در چشم حقیقت بین مجاز است این همه

خوی تو بس گرم و لعلت آتشین روی آفتاب
بیدلان را مایهٔ سوز و گداز است این همه

پیش ساغر در سجود آمد صراحی گوش کن
بانگ چنگ و نی که وردان نماز است این همه

حقهٔ در گشت چشم چون ز لعلت تشنه شد
چشم بندیهای چرخ حقه باز است این همه

کرده ام با هر سر موی تو سودای جدا
در کفم سر رشتهٔ عمر دراز است این همه

کعشهٔ رنگین جامی بین و داغ دل درو
لالهای چیده از صحرای راز است این همه

حدیث جم و جام لاغیت و لابه
خوش آن پیر که با جام گوید فز آیه

باب می آباد کن کاخ عیشم
که رو در خرابی نهاد این خرابه

نخواهم ز درد قدح دست شستن
اگر مه بود طشت و مهر آفتابه

بود قصر عشرت بسی خوش چه بودی
که حرف فنا داشتی بر کتابه

کف جامی از جام خالی مبادا
اجب دعوتی یا ولی الاجابه

تعالی الله زهی شاه یگانه
زهی حسن و جمال جاودانه

درین بتخانه هر نقشی که بینم / تو یی مقصود ما دیگر بهانه

نه بیند چشم عارف عارض و خال / بجوید مرغ قدسی آب و دانه

اگر خوانی ز عشقم داستانی / نخوانی عشق مجنون جز فسانه

بجو اسرار عشق از شیخ خلوت / چه داند نطق طوطی مرغ خانه

میانت را چنان جو آیم در آغوش / که مویی هم نگنجد در میانه

گذر کن بر سر جایی که دارد / سر خدمت بخاک آستانه

مغنی با واز چنگ و چغانه / چه خوش گفت وقت صبوح این ترانه

که ای خواجه برخیز کانفاس عمرت / بود مایه دولت جاودانه

درین بزمگه چند غافل نشینی / ز صوت اغانی و جام مغانه

مباش از می لعل غافل زمانی / که پیداست پایان کار زمانه

غنیمت شمر روز عشرت که داند / که روز دگر زنده باشیم یا نه

بهر خانه کز دوست یابم نشانی / نتابم سر خدمت از آستانه

بکعبه مرو جایی از خانه خود / که خالی نباشد از و هیچ خانه

قبول خاص طلب چند بهر خاطر عامه / بزرق و حیله کشی بار طیلسان و عمامه

بنوش جام و ورق بسوز جامه ازرق / که خاص طالب جامست و عام طالب جامه

همای طایر قدسی ز همت تو نشاید / که میل افسر هدهد کنی و طوق حمامه

بچشم نقص مبین نقش کارخانه هستی / نظر بگردش پرکار دار و جنبش خامه

ز عرض قصه ما طول یافت نامه صد / خوش آنکه طی شود این طول و عرض قاصد و نامه

فروغ روی تو تابان بود ز جعد مسلسل / که ضوء لامع برق یلوح خلف غمامه

ز آتش دل جامی علم بچرخ کشیدی / لقد نصبت لسر الهوی علیه علامه

گشاد گنج جواهر ببوستان لاله ژاله / بفرق سرو و سمن شد گهرفشان ژاله

گسست سبحه روحانیان که سوی زمین / فتد چو مهره تسبیح از آسمان ژاله

میان شاخ شکوفه خوش اجتماعی بود / که سنگ تفرقه انداخت در میان ژاله

گرفته بچه طوطی همه بساط چمن / چو طوطی فلک انداخت بیضه سان ژاله

دراز کرد در اوصاف گل زبان سوسن / ز غیرتش گره افکند بر زبان ژاله

گهر ز بحر شود زاده عکس آن اکنون / چو سیلها کند از هر طرف روان ژاله

چو عاشقی که زند سنگ ریزه بر معشوق
بباغ شاهد گل را کند نثار ژاله

دکان شیشه گرست از حباب آب شبنم
که سنگ می فکند سوی آن دکان ژاله

چو بوته ایست شده سرخ لاله کش هردم
پی گداز نهد سیم در دهان ژاله

کلام مدعی و جای آزمان که شود
در امتحان گهر رشته بیان ژاله

بود دو قطرهٔ نازل شده ز فیض سحاب
که کرد این مثل دُر ناب و آن ژاله

گوید نگار من چو ز هجران کنم گله
اتیت ماشیا اتیتک هروله

دانم که رو نهم به جست و جوی او
بر پای سعی من نهد از زلف سلسله

ور سر بجیب صبر کشم گویدم بناز
چون میدهد دلت که وامیکنی یله

یا رب چه موجبست که آن شاه دلنواز
با بیدلی چو من کند این سان معامله

طی کن بساط کون که آن کعبهٔ مراد
باشد ورای کون و مکان چند مرحله

حق را بحق شناس نه از حجت و قیاس
خورشید را چه حاجت شمعست و مشعله

فیضی که جامی از دو سه پیمانه در نیافت
مشکل که شیخ شهر بیابد بصد چله

منم امروز و اشک دانه دانه
که رفت از چشم آن دریگانه

نجوید دل بجز آن عارض و خال
ندارد چاره مرغ از آب و دانه

زبس افسانهٔ عشق تو خواندم
میان عاشقان گشتم فسانه

سرود عشق هم با عاشقان گوی
چه داند زاهد خشک این ترانه

اگر چه سرو را بالا بلندست
نماید پیش قد او میانه

مگو آن شوخ را طفلست و نادان
که داند بهر بوسی صد بهانه

حدیث بوسه تا کی جامی این بس
که می بوسی بخدمت آستانه

ای بر سریر حسن چو جم آیین و کی شکوه
از سنگ جور و بار غمت پشت ما کوه

پیش درت بخاک مذلت فتاده است
گر تاج شوکتست و اگر افسر شکوه

سری که نانوشته همی خواندم از رخت
خط تو شرح داد علی احسن الوجوه

ای چشمه حل مشکل ما ز اهل صومعه
بازا که این گره نگشاید از آن گروه

جامی بسعی خویش ز جانان خبر نیافت
یا معشر الاحبة بالله خبروه

حلقهٔ زلفش گشاد باد سحرگاه / اشرق شمس الضحی بنور محیاه
چند گریبان درم ز شوق جمالش / برفکن ای باد صبح دامن وکاه
وصف سهی سرو ما بلند مقامست / کی رسد آنجا کسی بهمت کوتاه
واز دل خم به پیش جام دهان باز / گفت صراحی ازان فتاد در افواه
در دل تنگم نشین اگرچه ندارد / کلبهٔ درویش تاب کوکبهٔ شاه
آه دلم هست بی تو شعلهٔ جان سوز / آه که صد باره سوخت جان من از آه

جامی بی صبر و دل سگان درت را
همدم دیرینه است و یار هواخواه

رمید آن آهوی مشکین ز من آه / نای غنی غزالا کنت اهواه
خدارا ای صبا آگاهیم ده / که آن آهو کجا دارد چراگاه
زمانگر بخت چون مشکین غزالی / الا یا لیت شعری این مرعاه
نیارم شرح کردن آنچه دیدم / من از نادیدن آن نازنین ماه
ز خونین اشک من دانند مردم / وان لم اشک فما کنت القاه
منم در انتظار او شب و روز / نشسته گوش بر در چشم در راه

ز طیب زلف او عطر کفن برد
جو شد با خاک جامی طاب مثواه

بار دگرم کش ز جفا داغ به سینه / تا مرهم پیشینه شود داغ پسینه
هیهات که شایستهٔ غمهای تو گردد / تا دل نشود پاک ز غل سینه ز کینه
پیش آ که بیر گرمت از طالب عشقی / کین درد سرایت کند از سینه بسینه
گنجیست دل من که ز پیکان تو باید / صد گوهر سیراب بهر گنج دفینه
دل جای غم تست نگهدارش از اغیار / شرطست ز شاهان جهان پاس خزینه
جانم سوی تن از ره خال تو آمد / جون مرغ که آید بزمین از پی چینه

تا بار کند میل غزلهای تو جامی
از خون جگر رنگ کن اوراق سفینه

بازم طفیل خیل سگان نام برده / ای من سگ تو گرچه بناکام برده
بگشاده دست بهر دعای تو من همو / بی موجبی چه دست بدشنام برده
میران سمند ناز که در سرکشی گرو / از خنگ چرخ و توسن ایام برده
خود ساز پست قدر رقیبان که نیست کس / کار د فرو خری که تو بر بام برده

در لطف تن که هست دو ساعد بران گواه | دست از سمن بران که گل اندام برده
ره داده بباغ جمالت نسیم را | از جعد خویش و جان من آرام برده

جامی سپاس لعل لبش گو که عمرهاست
فیض کرم ز رشحهٔ آن جام برده

چشم خوشش از روی خوبان آشکارا کرده | پس بچشم عاشقان آن را تماشا کرده
ز آب و گل عکس جمال خویشتن بنموده | شمع گل رخسار و ماه سرو بالا کرده
جرعهٔ از جام عشق خود بخاک افشانده | ذو فنون عقل را مجنون و شیدا کرده
گرچه معشوقی لباس عاشقی پوشیده | آنکه از خود جلوه بر خود تمنا کرده
بر رخ از زلف سیه مشکین سلاسل بسته | عالمی را بستهٔ زنجیر سودا کرده
موکب حسنت نگنجد در زمین و آسمان | در حریم سینه حیرانم که چون جا کرده

میکنی جامی کم اندر عشق اسم و رسم خویش
آفرین باد برین رسمی که پیدا کرده

آن شیخ چه دیدست که در خانه خزیده | با خویشتن آمیخته وز خلق بریده
هر تار تعلق که ز اغیار بریدست | چون کرم بریشم همه بر خویش تنیده
خود خلق و تمنا کند از خلق رهایی | از خلق کسی چون رهد از خود نرهیده
یکبار ز یک گردی نرسید از ره وردی | زنهار گمانش نبری ورد رسیده
از کعبه و از کعبه روان دم زند اما | زان قافله بانگ جرسی هم نشنیده
از کسب معارف شده مشعوف زخارف | درهای ثمین داده و خرمهره خریده

جامی صفت جام می عشق بپرسش
کان جام ندیدست و از آن می نچشیده

رسید ترک من از تاب می عرق کرده | شکسته طرف کله جیب جامه شق کرده
صفای سینه اش از چاک پیرهن چون صبح | هزار دلشده را اشک چون شفق کرده
باتفاق گذشته جهانی از دل و دین | بهر کجا گذری کیف ما اتفق کرده
برای باده و نقلش صبا بصحن چمن | ز لاله کاسه نهاده ز گل طبق کرده
نثار او همه جانها گسست و از کرم | قناعت از من بیدل بیک رمق کرده
ز شرح دل ورقی پیش نیست چهرهٔ زرد | که خامهٔ مژه تحریر آن ورق کرده

اگرچه منکر می بود سابقا جامی
کنون تلافی انکار ما سبق کرده

منم چو صبح ز شوق تو جامه شق کرده
ز مهر عارض تو اشک چون شفق کرده

ز لطف خویش بهر جا گشاده گل ورقی
خط سبز رخت نسخ آن ورق کرده

بصحن باغ گذر کانچه داشت غنچه گره
گل از برای نثار تو بر طبق کرده

نشسته بر رخ گل شبنمست یا ز نسیم
شنیده نکهت تو وز حیا عرق کرده

گل ارچه خلعت خوبی بتازگی تو شنید
بچشم خلق جمال تواش خلق کرده

ز پیشتم رمقی مانده است کی باشد
هجوم عشق تو تاراج آن رمق کرده

حدیث عشق ز جامی شنو که شام و سحر
بکنج میکده تحقیق این سبق کرده

رخت که همچو گل از تاب می عرق کرده
هزار جامهٔ جان را چو غنچه شق کرده

ز لطف تو ورقی خوانده عندلیب بباغ
نسیم دفتر گل را ورق ورق کرده

حق است بر تو وا بوسه بود هرگز
که بهمت ز لب خود ادای حق کرده

بدرس عشق دلم زان گرفت بر همه سبق
که عمر بر سر تکرار این سبق کرده

ترا چه بهره رساند ز حق چو واعظ شهر
دقیقهٔ که بیان کرده هر دق کرده

ز عکس بهر رخت سرخ روییم این بس
که آب چشم مرا سرخ چون شفق کرده

به نزل خانهٔ جامی که کاغذش طبقیست
دهان گشای که بهر تو بر طبق کرده

آیینه باش و عکس رخش بین در آیینه
بشنو خبر که نیست خبر چون معاینه

گفتم توان جمال تو دیدن بعشوه گفت
گر صاف دل چو آینه باشی هر آینه

ذرات کون آینهٔ جمال اوست
نقش دگر نموده رخش را در آینه

صوفی تو خرقه پوشی و ما رند و خرقه پوش
ما بیسنا و پینک الا میانه

جامی چو در تلاطم بحر قدم فتاد
فارغ شد از تموج احداث کاینه

ساقی بیا که دارد اکنون بکف پیاله
بر طرف باغ نرگس بر روی دشت لاله

از جام لاله میگون گشتست غنچه را لب
یا خود بزخم دندان در خون گرفته ژاله

هر دم ز دفتر گل خواند بباغ بلبل
وفقی که شرح دادن نتوان بصد رساله

باد ختر رز از سر بستیم تا ره عقدی
محصول عقل و دینش کردیم در قباله

نی من بجود فنا دم در کوی عشق و مستی
از قسمت ازل شد این دولتم حواله

مه میکند تنزل بعد از چارده لیک
هر لحظه در ترقیست آن ماه شرده ساله

عالیست قصر عشرت آن شاه عاشقان را
جای بلندتر کن آهنگ آه و ناله

دلم شبها کشند زان دام زلفت
بتنگ زلف تو عمرم بسر آمد
تویی دلخواه من تاریخ نمودی
کله کج نه که ترکی چون تو رعنا
سمند ناز جولان ده که امروز

بهذا نازل زلفی دام زلفاه
زهی فکر دراز و عمر کوتاه
رواشد کام من بروجه دلخواه
نمی بینم درین فیروزه خرگاه
سپاه خوبرویان را توی شاه

سر جایی و خاک رهگذارست
جو خواهد خاک شد باری درین راه

کی بود جانم ز بند غم رهایی یافته
کی بود جان فکار و سینهٔ مجروح مرهم
کی بود زان خط جان افزای و لعل دلگشا
کی بود دست من و آن طرهٔ عنبر فشان
رفت ازین بستان نوای عیش و برگ خرمی

دیده از دیدار جانان آشنایی یافته
و هم وصلی بدین داغ جدایی یافته
بخت من فیروزی و کامم روایی یافته
گر نسیمش چند سنبل عطرسایی یافته
خرم آن مرغی که برگ از بی‌نوایی یافته

بلبل بی‌صبر و دل با خار از آن در ساخته
کز گل این باغ بوی بی‌وفایی یافته

با سریر شاهی و تاج کیانی جم نیافت
جای آن گنجی که در کنج گدایی یافته

میفکن بروز دگر قتل بنده
نبودم پسندیده صحبت تو
ز چاک گریبان تن نازک تو
دل سخت چون سنگ شیرین چه آگه
من ابر بهارم تو گلبرگ خندان

که روز دگر را که مرده که زنده
بدیداری از دور کردم پسنده
وا چاک در دامن جان فکنده
ز جانی که فرهاد در کوه کنده
وا کار گریه ترا خوست خنده

چه دوزی بهم دلق صد پاره جانی
بنای دل زنده از دلق زنده

ای غمت هر لحظه جان ناتوانی سوخته
انجنین کز هر درونی سوز عشقت شعله زد
تربت ما را علم هم ز آتش دل بر جو ما
قصهٔ سوز دل پروانه را از شمع پرس

برق عشقت خانهٔ خان و مانی سوخته
عاقبت بینم ازین آتش جهانی سوخته
ما درون آتشین رفتیم و جانی سوخته
شرح آن آتش نداند جز زبانی سوخته

سوخت جامی ز آتش دل آنچنان کز وی نماند
جز کف خاکستر و چند استخوانی سوخته

آنکه بالای ترا افراخته
دست قدرت جمله اسباب جمال
سیل جانها میرود در کوی تو
هر که دیده لطف چوگان بازیت
می گریزم من دو اسبه در عقب
گوهر دریای راز ست اشک من

بهر جان من بلایی ساخته هم
جمع کرده شکل تو پرداخته
بس که جان عاشقان بگداخته
جای گوی آنجا سر خود باخته
میرسد خیل خیالت تاخته
موج عشقش بر کنار انداخته

کم شناسی قدر جامی را که هیچ
کس به از تو قدر او نشناخته

ای ز همه صورت خوب تو به
روی تو آیینهٔ حق بینی است
بلکه حق آیینه و تو صورتی
صورت از آیینه نباشد جدا

صورک الله علی صورته
در نظر و دم خود بین منه
وهم دویی را میان ره مده
انت به متحد فاشبه

هر که سر رشتهٔ وحدت نیافت
رشته یکی دان و اگر صد هزار

پیش وی این نکته بود مشتبه
کیست کزین رشته گشاید گره

هر که چو جامی بگره بند شد
گر به سر رشته رود باز به

خوش آن دو یار که دل کرده صاف چون شیشه
ز رشک لعل تو هر خون که خورده بود اکنون
بسجدهٔ درت از دیده ریخت خون دلم
دلم خیال ترا جای شد ز عشوهٔ عشق
دلا ملامت میازما که کسی
بجای باده پر آب حیات شد هر کو

بهم خورند می لعل از آبگون شیشه
بهم می قدح میدهد برون شیشه
بلی شراب بریزد چو شد نگون شیشه
چنانکه جای پری گردد از فسون شیشه
بسنگ خاره نگردست آزمون شیشه
خیال لعل تو آورد در درون

تمام شد می از آن لب فسانه گو جامی
که موج دیدهٔ ما پر کند ز خون شیشه

اشکی که تر ابر گل رخساره دوش
تا اشک رسید ست بروی تو چه گویم

باران بهار ست که بر لاله چکیده
کز رشک بروی من مسکین چه رسیده

اشکست بروی تو نه عکسیست ز اشکم
کش دیده در آیینهٔ رخسار تو دیده

از چشم و رخت اشک بهر جا که فتاده
گل برگ تر و لالهٔ سیراب دمیده

اشک تو میان مژه درهاست که مردم
از بهر بنا گوش تو در رشته کشیده

در سفت بوصف گهر اشک تو جامی
زینسان سخن پاک روان کس نشنیده

تا بسته بطرهٔ عنبرفشان گره
عشاق را فتاده برگهای جان گره

میکرد شانه شرح جمال تو مو بمو
ناگه فکند زلف تواش بر زبان گره

ساقی ز جام لعل تو یک نکته گفت دوش
در حلق شیشه شد می چون ارغوان گره

خواهد فریب مرغ چمن باغبان که زد
جعد بنفشه بر طرف بوستان گره

ما خون گشاده بهر شکرخنده اش ز چشم
وا او خوش برغم ما زده بر ابروان گره

تاب گره نیاورد از لطف آن میان
منکر خدای را ز کمر بر میان گره

تا دیده جامی آن گره زلف بر عذار
صد آرزوست در دل مسکین از آن گره

ای طرهٔ تو خم خم و گیسو گره گره
وز جعد پیچ پیچ تو هر مو گره گره

خواهی ز پهلوی تو گشاید دلم ز بند
بند قبا گشای ز پهلو گره گره

آن زلف را بمشک چه نسبت که زین متاع
در چین نیاد میدهد آهو گره گره

شد غنچه‌ها که همچو صنوبر بود درا
در دل ز شوق آن قد دلجو گره گره

چشمت بعشوه زد بدل کار گره بلی
بندد برشته و دم جادو گره گره

زلف تو بر عذار تو گویی فتاده است
جعد بنفشه بر گل خودرو گره گره

از گریهٔ شبانهٔ جامی نشانه ایست
خونها که بسته بر مژهٔ او گره گره

منم اکنون بسر کوی وفا خاک شده
هر چه جز عشق تو ز آلایش او پاک شده

و هم ریش کسانی و ازین درد مرا
سینه مجروح و دل افکار و جگر چاک شده

تند مخرام و ببین هر طرفی شیفته
فتنه بر شیوهٔ آن قد چالاک شده

منکر عشق مشو خواجه که بدنامی عشق
همه زین هرزه روی چند هوسناک شده

شعله در خوشهٔ پروین زده و خرمن ماه
شرری کز دل گرم سوی افلاک شده

چشم مست تو که میداشت بمردم نظری
دور ما آمده خونخواره و بی باک شده

هم عنان باد گرانی تو و مسکین جامی
مانده از دور دلی بستهٔ فتراک شده

منم ز مهر تو شبها بکبر ماه فتاده
نشسته اشک فشان چشم بر ستاره نهاده

ز هر چه غیر تو در کنج عزلتیم نشسته
بهر چه حکم تو بر پای خدمتیم ستاده

سگ توام بکمند جفا نوازش من کن
چو نیست بخت که سازی مشرفم بقلاده

دلا مبند بهم شگافهای خدنگش
که بر تو آن همه درهای رحمتست گشاده

تو خواه راه جفا گیر و خواه رسم وفا رو
منم عنان ارادت بدست حکم تو داده

خوش آن زمان که تو رانی عنان کشیده و جامی
بصد نیاز دود پیش توسن تو پیاده

زان تازه خط سبز که بر لب فزوده
هوش و خرد بتازگی از من ربوده

خضرست آن نه خط که ز لعل حیوه بخش
دیگر بآب زندگیش ره نموده

گفتند با سزای تو میگفت دی بتی
امروز خوش دلم بگمان کان تو بوده

هر که بلطف جانب ما کرده نظر
بر روی ما دریچهٔ رحمت گشوده

شبها چه غم ز محنت تنهایی منست
زینسان که خوش بمسند راحت غنوده

گفتی بگوی قصهٔ جامی چه حاجتست
روزی اگر فسانهٔ مجنون شنیده

رسید از ره آن شاه خوبان پیاده
قبا چست کرده کله کج نهاده

پی قتل عشاق ز ابرو و غمزه
کمانی کشیده خدنگی گشاده

ز روی زمین چون قدم برگرفته
جهانی بخدمت زمین بوسه داده

سرشکم که هرگز ستادن نداند
چو با خاک پایش رسیده ستاده

پری و آدمی قاصرند از جمالش
همانا که از ماه و خورشید زاده

سگ آستان نیازم که دارم
بگردن ز طوق وفایش قلاده

وزان بهر بیگانگان فال عشقش
که این قرعه بر نام جامی فتاده

گفتمش با لعل جانبخش از مسیحا کم نهٔ
گفت دم درکش که تو شایستهٔ این دم نهٔ

گفتم از دامت رهایی باید آخر مرغ دل
گفت گویا واقف این عهد محکم نهٔ

چند نالم گفتم از دست تو در عالم چو نی
گفت رو نی نال بپندارم که در عالم نهٔ

گفتمش می بارد از ابر غمت باران درد
گفت چون سبزه از آن باران چرا خرم نهٔ

گفتمش دل چاک شد پیکان مدار از وی دریغ
گفت با زخم چنان درخورد این مرهم نهٔ

گفتم ار شادم نسازی باری از غم کم مکن
گفت اگر انصاف باشد لایق غم هم نهٔ

ای سرو راستین که کله کج نهاده / وی تازه گل که پرده ز عارض گشاده

از جنس آب و خاک نه از چه گوهری / وز نوع جن و انس نه از که زاده

نازکتری ز برگ سمن ور نه کیستی / بر شکل سرو ریخته از سیم ساده

وصف ترا چنانکه تویی چون کنم خیال / کز هر چه در خیال من آید زیاده

رفت آن سوار صبر و خرد در رکاب او / ای اشک خون گرفته تو چون ایستاده

خود در میان راه فکندم بحیله گفت / یکسو نشین چه در ره مردم فتاده

بر خواستم که دست زنم در عنانش گفت / زینسان چرا عنان دل از دست داده

سر بر نشان پاش نهادم بعشوه گفت / جامی برو چه در پی من سر نهاده

ای که از آرام جانها مانده تنها زنده / زندگی باشد وبال جان تو تا زنده

یار قتل عاشقان ز امروز با فردا فکند / شاد زی ای آنکه با امید فردا زنده

گر نه‌ای زاهد از عشق هوایی زنده دل / در حقیقت مرده‌ای گر آشکارا زنده

ما تن خاکی تو روح پاکی ای جان جهان / گر چه ما مردیم دور از تو تو با ما زنده

وصل و هجر آمد حیات و مرگ ای سنگین دل / گر من اینجا مرده‌ام باری تو آنجا زنده

یار گوید سر زمان خواهم همین دم کشتنت / غم مخور ای دل تو خود بهر همین اینها زنده

نیم مرده بر درت عمریست در جان کندنم / کس نمی‌پرسد ز جامی مرده‌ای یا زنده

مرا دلیست بصد گونه درد پرورده / که رفت جان و جهانم وداع ناکرده

ز من گذشت تغافل کنان نمیدانم / که طبع نازکش از من چرا شد آزرده

برون فتاد دل از پرده شکیب و هنوز / زمانه تا چه برون آرد از پس پرده

معللان چه شناسند درد هجران را / خبر ز شعله آتش ندارد افسرده

دریغ و درد که جامی بخشک سال فراق / ز پا فتاد بر از کشت وصل ناخورده

نشاید ای مه خورشید رخ ترا روزه / که نیست بر مه و خورشید هیچ جا روزه

تن تو کاهد و جان هزار سوخته دل / مکن مکن که نباشد ترا روا روزه

بسی نماند که سازد چو ماه نو باریک / ترا فراق جمال تو و ترا روزه

هزار رخنه بود در نماز و روزه تو / کجا تو کافر خونخواره و کجا روزه

ز روزه خوردن ماهی مدار بیم گناه / که ما بعذر تو داریم سالها روزه

زهی چه غیر تو پیوستم راه دیده و دل
که نیست بهتر ازین در طریق ما روزه

چو نیست بر شکرش دست رس ترا جای
بآب دیده و خون جگر کشا روزه

زهی طرف که درآمد گشاده رخ آن ماه
وا مشاهده شد ثم وجه الله

کمال حسن ازل در جمال او دیدم
چو بست بند قبا و شکست طرف کلاه

غلام لطف خرامم که سالک ره یار
گهی برد بسر راه و گه برد از راه

سر نیاز براهش چه سود چون نکند
ز ناز و حشمت خوبی بزیر پای نگاه

مکن بچشم بتان عیب اهل دل ای شیخ
ز سر عاشق عارف خدا بود آگاه

حدیث عشق که منشور دولت ابدیست
بگفت و گوی مقلد کجا شود کوتاه

شهود یار در اغیار مشرب جامیست
کدام غیر که لا شی فی الوجود سواه

ای ترا چون من بهر ویرانه دیوانه
پیش ماه عارضت شمع فلک پروانه

محنت یعقوب از درد و غم من شمه
قصه یوسف بدور خوبیت افسانه

نقد جان و دل نه بهر خویش میخواهیم ما
صرف راه تست اگر داریم درویشانه

گر بخالت دست بردم پیش پا مالم مکن
مور مسکین را نشاید گشت بهر دانه

خان و مان گر گشت ویران شکر کز اسباب عشق
بر سر کوی بلا داریم بخت خانه

بیدلان را نیست ره در عشرت آباد وصال
بعد ازین ما و فراق و گوشه ویرانه

جامی از یک جرعه جام غمت بیخود فتاد
وای اگر ساقی هجران پر دهد پیمانه

ای که با صد جفا سینه فگار کرده
با تو نگفت عهد من گر تو هزار کرده

بوسه قرار کرده ام از لب خود چو جان دهم
جان بلبم رسید کو آنچه قرار کرده

خط عذار تست این یا نه که مشک سوده
چشمه آفتاب را زیر غبار کرده

خوابگهم جدا ز خود ساخته و بر و گل
بالش خاره داده بستر خار کرده

جلوه کنان بسیر وی و کبک ناز زیر ران
غارت عقل و هوش را فتنه سوار کرده

روی چو گل نموده سبزه بر آن فزوده
کلبه بخت را باغ و بهار کرده

جامی اگر نه عاشقی در ره نیکوان چرا
دل بدو نیم مانده چشم چهار کرده

خوشا می از کف آن ماه چارده ساله
که بهر نقل دهد بوسه بدنباله

رسید غرهٔ شوال و ماه روزه گذشت | بیار می که همین بود توبه را حاله
پیاله گیر و ز آلایش گناه مترس | که برد طاعت یکماهه جرم یکساله
و است آتش تب در جگر نمیدانم | ترا بگرد لب از بهر چیست تبخاله
بهوش باش که راه بسی مجرد زد | عروس دهر که مکاره ایست محتاله
بلای ناخلفان زمانه غره مباش | برو چو سامری از ره ببانگ گوساله

جو دل بعشوهٔ شاهد کشد ترا جامی
مکش ملال ز غنج و دلال دلاله

او میرسد و خلق ز هر سو بنظاره | چون نیست مرا طاقت نظاره چه چاره
هر کس بسر راه رود بهر تماشا | مسکین من حیران کنم از راه کناره
خواهم که دوم پیش عنانش جو غلامان | هر جا که رسد پیش من آن ماه سواره
جون ماهیان چند کنم ناله در آن کوی | رخساره خراشیده و پیراهن پاره
خواهم که بیک زخم از و کشته نگردم | باشد که چشم لذت تیغش دو سه باره
پنجوابی مارا اگر آن شوخ نداند | ای کاش بپرسد شبی از ماه و ستاره
بگرفت در آن سنگدل افسانهٔ جامی | هر چند که خون می شود از وی دل خاره

شبها من و خیال تو و کنج خانهٔ | با خود ز کنج کوی تو هر دم فسانهٔ
گردند عاشقان بحلت خونشان مریز | هر دم چه حاجتست که جویی بهانهٔ
سوزد درون خامه که شرح اشتیاق | گر آتش غم تو بر آرد زبانهٔ
خواهم عنان گرفت ای شهسوار حسن | باشد بدین بهانه خورم تازیانهٔ
اینک دل فگار من ای ترک تندخوی | بهر خدنگ غمزه چو خاهی نشانهٔ
تا جا گرفت خیل خیالت میان جان | غم رو نهاد سوی من از هر کرانهٔ

جامی چه اعتبار بر این آستان ز تو
همچون تو صد گذشت بهر آستانهٔ

کیست می آید قبا پوشیده دامن بر زده | شکل شهر آشوب او آتش بعالم در زده
کرده در دین مسلمانان هزاران رخنه بیش | هر خدنگ فتنه کز غمزهٔ آن کافر زده
درد سر کم ده طبیبا جون ز وهم چو شست | زخم آن پیکان که در جانش وا برزده
دم بدم خون میرود از چشم پرنم تا مرا | بر رگ جان غمزهٔ خونریز او نشتر زده

هر کجا نوشیده جامی باده با یاران نخست
بوسها از شوق لعلش بر لب ساغر زده

برفت آن ماه و ما را در دل از وی صد هوس ماند / غم هجران او با جان شیرین هم نفس ماند

ران تندای عماری دار لیلی حسرتها / که با صد بار دل بیچاره مجنون باز پس ماند

بامیدی که آید آن مه محمل نشین روزی / جهانی چشم بر ره گوش بر بانگ جرس ماند

چو زد اکنون گل رعنا بشبرت خیمه بر صحرا / چه غم گر بلبل شیدا گرفتار قفس ماند

بگویش چون ننالد همچو مرغان چمن جامی / کزان گلشن گل و شمشاد رفته خار و خس ماند

آن دو رخ را که نه بینم مگر ماه بماه / بجمال تو که هستیم بجان نیکوخواه

گر کشی از پی نخجیر که صید کمان بند / برکشد آهوی مشکین ز دل آشفته آه

جمله خوبان برخت خط غلامی دادند / هست آن خال سیه نیز برین حلقه گواه

برندارم ز رهت روی کرم پرورد / چکنم کز ازل این گونه شدم روی براه

خواهد از غصه رقیب تو که خونم ریزد / تا که از جانب تیغ تو کنم تیز نگاه

در اشک و رخ زردم بنگر گر گویند آن / حاصل خرمن من نیست جز این دانه و کاه

جامی از هجر رخت گه تب و گه آه کشد / نیست کس را بجهان حال بدین گونه تباه

ای بقصد ملک دل حسنت سپاه آراسته / وز لوای فتح زلفت اوج ماه آراسته

تا بفیروزی عنان تابی بجولانگاه ناز / ودم چشم زر در لعل راه آراسته

مجلس مستان بیاد آن دهان و لب خوشست / جز بنقل وی نگردد بزم گاه آراسته

ذکر طوبی کرده دل در وصف نخل قامتت / دسته گل را بشاخی از گیاه آراسته

هست بر فرق گدایانت کلاهی ز چرخ / آفتاب از کوی زرین آن کلاه آراسته

بر خراب آباد دل آوازه لطفت کجست / شهر ویران شد ز صیت عدل شاه آراسته

بهر سلطان خیالت جامی از لعل سرشک / در سواد چشم تر ترجی سپاه آراسته

اینک سواره میرسد آن ترک کج کلاه / خلقی نهاده روی بتعظیم بخاک راه

آویخته ز طرف کمر جان صد اسیر / بر هم زده بتیغ فره قلب صد سپاه

در تاب ماه عارضش از باده صبوح / مخمور چشم جادویش از خواب صبحگاه

هر سو ز شوق طلعتش افغان اهل دل / هر جا ز ظلم غمزه اش آواز دادخواه

زارم کشید و بر سر راهش بیفکنید / باشد که سوی من بترحم کند نگاه

گر لاف عشق میزنم ای خواجه طعن چیست / اینک سرشک سرخ و رخ زرد من گواه

جامی ز خوان غصه چو خون جگر خورد
نبود سرود مجلس او جز فغان و آه

زهی رویت ز هر رویی نموده / بجز روی تو خود رویی ننموده
نموده روی خویش از حسن خوبان / دل از عشاق بی سامان ربوده
فروغ زلف تو عالم بگیرد / ز زلفت گر شود تاری گشوده
نداند سر عشقت کس به از تو / که هم خود گفته هم خود شنوده
اگر ماند همه اعیان عالم / بخلوت خانهٔ وحدت غنوده
وگر نقش همه ذرات امکان / شود ز آیینهٔ هستی زدوده
نگردد قدس ذات لایزالت / از آن یک کاسته زین یک فزوده

ثنای ذات تو جامی چه داند
چگوید ناستوده از ستوده

سیب زنخدان ترا به ز به / یافت دلم منعه الله و به
دانهٔ خال از ذقنت چون نمود / دانه چو هرگز ننماید ز به
گشت به از دانهٔ خال آن ذقن / گرچه بود میوهٔ بیدانه به

گفت زهی مهر که بدید ابروت / نیست بلی چاره کمان را ز زه
غم چو دهی قسمت دل خستگان / قسمت من بیش ده و بیش ده
نیست بجا لاکی و چستی چو تو / نی کمر میان بست بچندین گره

بین لب او جامی و بیخود بیفت
باده خور و مست شو و سر بنه

الله الله چه نازنین شده / آفت عقل و هوش و دین شده
من چنانم ز بیدلی که مپرس / تا تو در دلبری چنین شده
کرده رخ را چین طره عیان / غیرت لعبتان چین شده
ز آتشین لعل آبدار لبت / خاتم حسن را نگین شده
من بجان بندهٔ نگین توام / بهر قتلم چه در کمین شده
گشته گم دل بفکر لبش / چون مگس غرق انگبین شده

جامی از فکر آن دهان و میان
خرده دان و دقیقه بین شده

دل کار میان نازک با خود خیال بسته / پیش تو مرغ جان از رشته بال بسته

چون خواسته مصور تصویر ابروی تو / بر آفتاب تابان مشکین هلال بسته

لی چون بیزم وصلت آرم که غیرت تو / ره بر صبا گرفته در بر شمال بسته

تا در رکابت از نو رنگین دوال بندم / تا دامنم ز دیده خون بین دوال بسته

آنکس کز آب حیوان هر جا سوال کردی / نوشین لب تو دیده لب از سوال بسته

صورت چگونه بندم در خاطرت چو از من / آیینهٔ دل تو زنگ ملال بسته

این نظم تست جامی یا تازه دستهٔ گل
کز بوستان سعدی طبع کمال بسته

میوهٔ باغ بهشت بلکه از آن نیز به / سیب زنخدان تست منت الله به

فوطهٔ پشمین چو به عاشق غمدیده را / کرده ام از غم بر فوطهٔ پشمین چو به

شد دل خلقی اسیر چند نهی گرد رخ / زلف شکن بر شکن چند گره بر گره

زلف چو در پا کشان بگذری از بوی مشک / سوی تو عشاق را ره نشود مشتبه

شاهی و خوبان سپاه لشکر حسن قدر و جاه / یاد اسیران بکن داد فقیران بده

با قد خم یافته رشتهٔ اشکم نگر / ناوک آه راست آن چو کمان این چو زه

در بر جامی دلش مضطرب از دست تو / تا دلش آید بدست بر دل او دست نه

ای بی تو ز دیده خواب رفته / وز هر مژه خون ناب رفته

با آنکه ز رفتن تو ما را / از دیده در خوش آب رفته

هر جا تو سمند ناز رانده / خوبان همه در رکاب رفته

در دور لب معاشران را / از سر هوس شراب رفته

با آن همه نور ماه تابان / پیش رخ تو ز تاب رفته

دریوزه کنان چو من به پشت / ماه آمده آفتاب رفته

خونابهٔ دل که ریخت جامی
خونیست که از کباب رفته

گر بنالم ز دل خاره بر آید ناله / ور بگریم ز گل تیره بر آید لاله

گشته دنبال سفر کرده سوار است روان / اشک سرخم که بدین گونه کند دنباله

آنچه در وصله نشنید نغم عشق وا / نیست غیر از دلی و آن نیز بصد پرکاله

جان ستد نسیه که یک بوسه بها خواهم داد / کی بود کی که رسد نسیهٔ ما را حاله

خوردم از خال لب او به تجمل بوسی / زد ز شیرینی آن بوسه لبم تبخاله

گر زند با لب آن غنچه دهن لاف ز لطف / دهن غنچه کند پاره به دندان ژاله

چارده ساله بتی پنجهٔ جامی برتافت
کرد بیرون ز کفش حاصل پنجه ساله

سلام الله ما ناحت حمامه
علی اکناف واد حلّت فیه
لقد الاقت احادث عنا
سعاد بالسعاده والسلامه

اگر در نامه درد دل نویسم
شود گلگون ز آب دیده نامه
وگر با خامه سوز سینه گویم
علم بیرون زند آتش ز خامه

همه عالم بطعن عشق بازی
زبان بگشاده بر من خاصه عامه
نیاید قصهٔ دوری بپایان
ولو قلنا الی یوم القیامه

پشیمان شد ز لاف عشق جامی
ولکن لیس تجدیه الندامه

هر کس که نیست زنده بعشق تو مرده به
خود مرده پیش زنده دلان از فسرده به
هر کس نهال شوق تو در باغ جان نکشت
از باغ آرزو بر دولت نخورده به

خوش قاید است عشق بکف کن زمام خویش
یکبارگی زمام ارادت سپرده به
چون غنچه سنبله میدهد اندر نواله زهر
دست هوس ز خوان نوالش بریده به

ای شیخ سبحه را مشمر شرط راه فقر
کان رشته از قبیل علایق شمرده به
زاهد که عیب باده فروشان همی کند
در تنگنای توبه و تقوی فشرده به

جامی خیال خال و خط نیکوان مبند
کین نقشها ز صفحهٔ خاطر سترده به

گشاد از چهره مشکین برقع ام
ارانی فیه وجه الله جهره
زدش چون درخت وادی طور
شنیدم مژده انی انا الله

لبش بگشاد مهر از حقه لعل
ز اسرار حقیقت گشتم آگه
برویش ماه را از هیچ وجهی
نباشد دعوی خوبی موجه

بدان زلف دراز دست رس نیست
مبادا دست کس زین گونه کوته
بپایش صبا تا فرش گل ساخت
درون غنچه خون بستست ته ته

بلطف قدره جامی ره دور رفت
زهی لطف قدا علی الله قدره

بر برگ گل رقم ز خط عنبرین منه
برگرد ماه دایره از مشک چین منه
چون میکنی بدام بکش زلف زیر پا
دام فریب در ره و دان دین منه

چیست بر زمین کف پایت خدا را / چشم ترا گذاشته پا بر زمین منه

گفتی بجان کس ننهم داغ بعد ازین / بر عاشقان سوخته داغ چنین منه

بر من بسکه زخم جفا و حمیت مکن / من زنده ام هنوز ز کف تیغ کین منه

ارباب عشق را جو ستاینی را لقب / جز بنده کمین و سگ کمترین منه

جامی که سجود درش بی ادب مباش
هر جا نشان پای وی انجا جبین منه

ای خطت نقشی ز نو انگیخته / مشک تر پیرامن گل ریخته

با خیال لعل رنگ آمیز تو / آب چشم ما بخون آمیخته

دارم از زلف تو صد پاره دلی / هر یک از موی دگر آویخته

آهوان دیده فریب چشم تو / هر کدام از گوشه بگریخته

چشم من هر شب بجست و جوی دل / خاک کویت را بمژگان بیخته

تا سر زلف تو از کف داده ام / رشته جان از هم بگسیخته

جامی از وصف میانت قاصرست
گرچه هر دم صد خیال انگیخته

بلطف قدره دلها ز دان مه / زهی لطف قد اعلی الله قدره

بهر وجهی سخن زان روی گویم / که خوش باشد سخنهای موجه

ورا با آن دهان سر بست پنهان / کسی از وی پرسد درویشان چه اگه

بحلق تشنه ام تیغ تو بکشت / دم بسمل چو آب الحمد لله

نمیرفتم بجز راه سلامت / ترا دیدم براه افتادم از ره

غم عشقت در آمد از در و بام / بلی دیوار ما را یافت کوته

چو طنبور از تو نالان بود جامی
فوافق زاد فی الطنبور نغمه

آب چشمم تا بماهی رفت و آهم تا بماه / هست بر درد دل من ماه تا ماهی گواه

شد معلم پیر در تعلیم خلق اما چه سود / چون ندارد ابجد عشقت درست آن طفل راه

بعد ایامی که می بینم رخت پیش نظر / گاه آب دیده مانع می شود گه دود آه

خاک پایت را نگه میدارد از رویم رقیب / آن سیه رو هیچ روی من نمیدارد نگاه

رفتم از شوقت من گریان بپای سرو و گل / غرقه گشتم میزنم دستی بهر شاخ گیاه

جان شیرین کشتم آن لب را ز من رلخ آمد بس / گر پذیرد عذرم اکنون هستم از جان عذرخواه

نیست جامی را جا با این همه دعوی مهر
زان رخ نیکو نوایی احسن الله جزاه

رسید یار طریق جفا رها کرده — گره ز ابروی و برقع ز روی واکرده
نموده همچو گل از غنچه پیرهن ز قبا — هزار پیرهن صبر را قبا کرده
فشانده رشحهٔ خوی از رخ و غبار از زلف — شمیم سنبل گل بهرهٔ صبا کرده
کشیده خط خطا بر من و نیازارم — گمان که رای صوابش درین خطا کرده
ولی ز لطف عمیمش امید میدارم — که خط عفو کشد بر خطای ناکرده
صفای مشرب آن چشمهٔ زلال نگر — که صد کدورت ما دیده و صفا کرده

نکرد توبه ز عشق تو جامی آخر عمر
چه جای توبه ز کاری که عمرها کرده

جانا چه شد که جنگ جفا ساز کرده — ناسازی چو بخت من آغاز کرده
دل را بدام طرهٔ طرار بسته — جان را شکار غمزهٔ غماز کرده
هرگز نکرده به نیاز من التفات — ور زانکه کرده ز سر ناز کرده
مدهوش وار در قدمت سر فکنده ایم — ما را بعشوه مست و سرانداز کرده

صد مرده پیش زنده شدست از لبت چه عجب — گر چون مسیح دعوی اعجاز کرده
خون خورده ام بسی چو صراحی که یکدمم — در بزم وصل خویش سرافراز کرده

جامی رواج نفست داده بوی گل
هر جا چو غنچه دفتر خود باز کرده

رخ برافروخته ماه منور شده — قد برافراخته رشک صنوبر شده
در نکویی رخ تو روز بروز افزون است — دی نکو بودی و امروز نکوتر شده
نیست حد بشر این حسن و لطافت که تراست — روح قدسی که بدین شکل مصور شده
خوی تو با همه عشاق وفا دگر است — در حق ما چه جفاجو و ستمگر شده
پیش بالای تو پست شد همه سروقدان — جای آن دارد اگر بر همه سرور شده
اندکی سایه فکن بر سرم ای آسایه دولت وصل — که بس از محنت بسیار مکدر شده

جامی از حرف ریا پاک بشو لوح ضمیر
دو سه روزی که وقف می و ساغر شده

باز آ و مرهمی بدل ریش خسته نه — چشمی بدین دو دیده در خون نشسته نه
پشتم شکست هجر تو گر بار می نهی — باری بقدر طاقت پشت شکسته نه

جون دل غمدیده ز غمت کرد گسست
آن همه پیار و بر دل از غم نرسته نه

بگسست دل ز دام صبوری بپای او
از زلف خویش یکدو سه تار گسسته نه

جان کز غمت گریخت بتاب طره‌اش سپار
بندی بدین شکاری از دام جسته نه

خون بست بر رخم جگر ار سیهان شوی
پیش سگانت طعمه جگرهای بسته نه

جامی ز دست داد دل و دین ترا که گفت
بر طرف گل ز سنبل سیراب دسته نه

شدم ز مدرسه و خانقاه بیگانه
سر نیاز من و آستان میخانه

صدای ذکر ریایی نمیدهد ذوقی
خوشا نوای نی و نعرهای مستانه

ز شیخ شهر چه می پرسی و محاسن او
که شرح آن نتواند بصد زبان شانه

کجاست ساقی پیمان شکن که بفروشم
متاع توبه و تقوی بیکدو پیمانه

ز عشق گوی که افسانهٔ از ین خوشتر
نگفته‌اند درین گنبد پر افسانه

بسوز بال و پر سعی تا بیاسایی
بپای شمع دل افروز خود چو پروانه

ز تن پرست مجو سر اهل دل جامی
که نیست هر صدفی جای دریکدانه

یا رب این منشور اقبال از کجا شد واصل
کز وصولش کار مشتاقان بکام دل شده

یا رب این دیباچهٔ آمال نقش کلک کیست
کانچه مقصود و مرادست ازو حاصل شده

پایدارست از مسلسل خطش ایام حیات
گویی آن زنجیر پای عمر مستعجل شده

نامهٔ فتح است نی نی آیتی معجز نشان
ز آسمان بهر نجات خاکیان نازل شده

حاصل فحوای آیت آنکه از دیوان فصل
نصرتی کامل نصیب خسرو عادل شده

شاه ابوالغازی که هر جا قاف تا قاف جهان
فتنه رو آورده تیغش پیش آن حایل شده

نوک رمح او روان بگشاده هر جا نکته‌ٔ
در دل دشمن ز اسرار اجل مشکل شده

ظلم کو چون سایه بنشین در تنگ جای عدم
کافتاب عدل او آفاق را شامل شده

جامی از بهر مدیح او زبان بگشاده است
بارها و آخر بعجز خویشتن قایل شده

ای ترا رخ فتنه و بالا بلا
دیده از تو فتنه بیند یا بلا

زلفی از سر تا به پا آویختی
هستی القصه ز سر تا پا بلا

خطت آغاز دمیدن میکند
یکسر مو ماند از ما تا بلا

تو بلایی وز تو رستن عافیت
عافیت خواهند مردم ما بلا

تا بآن بالا بلا شد نام تو / در دعا جامی بجست الا بلا

عشق جانان نهاد خوان بلا / ای جگرخوارگان صلاست بلا

گر نگوید جواب بوسه بلی / زان بلا شیوه قانعیم بلا

خط بر آیینه رخش زنگیست / که دل و دیده را ازوست جلا

با خیالش من از میان رفتم / صار منی خیاله بدلا

حیرت عشق راه عقلم زد / ارشدونی معاشر العقلا

چاره کار من که داند ساخت / جز خدا عز شانه و علا

فضل جامی بس این قدر که کند / خوشه‌چینی ز خرمن فضلا

ای صورت زیبای تو مجموعه معنی / ویران شده عشق تو معموره تقوی

در مکتب عشق تو خود با همه دانش / چون طفل نوآموز نداند الف ولی

از فکر جهان فرد شو ای دل که توان شد / همسایه خورشید بدین شیوه چو عیسی

در کوی تو گر پرتوی از روی تو بینم / آن وادی ایمن بود این نور تجلی

خوبان قبایل همه با لطف و شمایل / مجنون طلب و خاطر مجنون سوی لیلی

طوبیست قد ناز تو وان زلف دلاویز / کافتاده ز بالا بزمین سایه طوبی

جامی ز می لعل لبت چاشنی یافت / درباخت بمیخانه همه دینی و عقبی

نشان جام جم و آب خضر میطلبی / ز شیشهٔ حلبی جوی و بادهٔ عنبی

چه شد ز کوی تو گر یکدو روز ماندم دور / لدیک روحی و قلبی الیک منقلبی

اگرچه پایهٔ قدرت فراز کیوانست / بترس ماه من از نالهای نیم شبی

شب فراق ز خون خوردن منت جگر / بدین صفت که تو سرمست بادهٔ طربی

گذشت صبح وصال و رسید شام فراق / فما دهمی و حزنی و زاد لی تعبی

بشیخ شهر مگو جامیا حکایت عشق / مجوی از عجمی فهم نکتهٔ عربی

ز شهر تن نکنی دل بملک جان نرسی / بدین جهان تهی با بدان جهان نرسی

حضیض نفس زمین و آسمانست ذروه عشق / تو پای بست زمینی با آسمان نرسی

دو روزه حبس قفس سهل باشد ای بلبل / ازان بترس که روزی ببوستان نرسی

زبان عشق چه داند فقیه شهر ز حرف
صدای بانگ جرس میرسد ولی از دور
نشان عشق چه پرسی ز هر نشان بگسل

مگوی تا بجز نهان هم زبان برسی
بره محتسب مباد انکار روان برسی
که تا ز اسیر نشانی به بی نشان برسی

حجاب سر حقیقت همین تویی جامی
گمان مبر که ازین بگذری بآن نرسی

هر لحظه جمال خود نوعی دگر آرایی
شور دگر انگیزی شوق دگر افزایی
عقل از توجه دریابد تا وصف تو اندیشد
در عقل نگنجی در وصف نمی آیی
پنهانی و تو پیدا پیدایی و تو پنهان
هم از همه پنهانی هم بر همه پیدایی
زان سایه که افکندی بر خاک که جلوه
دارند همه خوبان سرمایه زیبایی
بی پرده آب و گل ما را بنمایی رو
خورشید درخشان را تا کی بگل اندایی
ای کشته عیان هر جا هر جا که شوی شیدا
گردد ز غمت شیدا صد عاشق جایی

جامی ز دویی بگسل یک روی شو و یک دل
باشد که کنی منزل در عالم یکتایی

بهر زمین که نشانی ز خیمهٔ لیلی
نماید از تو مجنون روان کند سیلی

سکون و صبر چه امکان چو بست پای هوس
زمام خاطر مجنون بمحمل لیلی
پی دعای فراغت ز عشق مجنون را
بکعبه برد پدر با صد آه و واویلی
گرفت حلقه که یارب بحق این خانه
که هر دمم سوی لیلی زیاده ده میلی
بآب زمزم اگر شست خرقه زاهد شهر
چه سود ازان چو ندارد طهارت ذیلی
گهی که بار دل خویش با تو پیمایم
بعرض ارض و سماوات یابدم کیلی

عنان دل بکف تست بنده جامی را
اگرچه صف زده خوبان ز هر طرف خیلی

هر نازنین که بینم جلوه کنان برایی
آهی ز دل برآرم بر یاد کج کلاهی
چون آن دو هفته مه را مجنون مه دو هفته
هر هفته دید نتوان قانع شدم بماهی
تسکین چگونه یابد شوقم که در گذرها
از دور بینم او را آن نیز گاه گاهی
از خاک سر برآرم گر بگذرد بخاکم
زانسان که روید از گل در پای گل گیاهی
زین ره گذشت گویی آن غمزه زن که هر سو
در خون و خاک غلطان افتاده بیگناهی
صد حرف غم نوشتم در دل چو نامه آنرا
خواهم فکند سویش همراه تیر آهی
جامی فکن بخاری خود را بخاک کویش
باشد بچشم رحمت سویت کند نگاهی

میز وصف شوق خوان دیده بلبلی | میرفت در حقیقت حالش تأملی
کمشا ز سر نالهٔ من آگهی نیافت | چو بلبلی که داد ز کف دامن گلی
با لطف قد و نکهت زلفت نیافتم | بر طرف جوی سروی و در باغ سنبلی
گشتم چو خاک پست و نکردی حوانات | هرگز ز اوج طارم عزت تنزلی
آمد علاج علت دل بوسهٔ ز تو | ای وای اگر کند لب لعلت تعللی
چیزی بجز خیال ز من در میان نماند | تا دارم از میان تو با خود تخیلی

خم گشت پشت طاقت جامی ز بار دل
بیچاره عاشقی که ندارد تحملی

ای سرشک من ز لعلت با می گلگونی | شدی گلگون وا دور از لبت با خونی
میدمد خطت فسون بهر فریب عقل و هوس | هست با خط لعل میگونت درین افسون یکی
جای کن در چشم و دل کز لعل و در آراستم | در درون از بهر تو یک خانه در بیرون یکی
نیش لیلی خورد و خون از دست مجنون چکد | گر نه لیلی در محبت بود با مجنون یکی
و دمان ز آب دو چشم جز بکشتی بگذرند | شاهد این حال بس دجله یکی جیحون یکی
نامهٔ مجنون و من ز آب دو دیده شد سفید | ورنه بودی روز محشر هر دو را مضمون یکی

چون

کی کند در گوش نظم جامی آن سلطان چنین
گرچه آمد در لطافت با در مکنون یکی

سینه ام را چاک کن وانجا درآی | خلوت خاصست در بگشا درآی
دل وثاق تست جانا دیده نیز | گر دلت اینجا گرفت اینجا درآی
خانهٔ رنگین تماشا را چو نشست | یکدم اندر چشم خون پالا درآی
گو بمیر از درد تنهایی رقیب | پیش تنها ماندگان تنها درآی

سرو نازی سرکشی از سر منه
جامی درمانده گو از پا درآی

خوش آنکه وارهاند ما را ز ما زمانی | روشن ضمیر سری با خوب و جوانی
این در جمال صورت آرایش دیاری | وان از کمال معنی آسایش جهانی
جز در حضور اینان از خود امان نیابیم | یارب ببخش ما را یکدم ز ما امانی
اسرار عاشقان را باید زبان دیگر | دردا که نیست پیدا در شهر هم زبانی
جز عشق هر چه گوید واعظ فراز منبر | از افسانه خوان و از افسانه خوانی
مجنون نماند و لیلی لیکن بماند از ایشان | از بهر عشقبازان فرخنده داستانی

گویند کیست جامی آشوب عقل و دینی
ماهیست کج کلاهی شوخی نکته دانی

ای مظهر حسن لایزالی / وآیت جمال ذو الجلالی
انوار تجلی قدم را / رخسار تو احسن المجالی
در شان کمال تست نازل / آیات مکارم و معالی
رویت طرف من النهار است / زلفت زلف من اللیالی
میخانه که ساحت جلالش / باد از غبار غیر خالی
احرام حریم او نه بندند / جز دردکشان لاابالی
جامی بوظایف تضرع / مشغول بود علی التوالی

باشد بحوالهٔ عنایت
روزی برسد بدان حوالی

عاشق و رندم و خراباتی / فارغ از زاهد و مناجاتی
در شهود کمال حسن ازل / کل شیء اراه مرآتی
کل وقت اری محیاه / لیس الا اعز اوقاتی
کل حال اذوق بلواه / لیس الا اجل حالاتی
در خرابات عاشقان شب و روز / من و آن دلبر خراباتی
جرعه میکشیم و میکوشیم / فی طریق الهوی کمایاتی

با خراباتیان نشین جامی
بگذر از صوفیان طاماتی

خستهٔ زخم عشقم ای ساقی / لا طبیب لها و لا راقی
بادهٔ غم زدا فکن در جام / انه رقیتی و تریاقی
درد نوشان چو درد من دیدند / حیث اجری الدموع آماقی
بس که راندند خون دل ز مژه / فاض اقداحهم کاحداقی
ای که با ابروی خمیدهٔ خویش / زیر این سقف نیلگون طاقی
بی تو بس از حدست جامی را / محنت هجر و درد مشتاقی

شمهٔ با تو گفتم و رفتم
قس علی ما سمعته الباقی

کیم من بیدلی بی اعتباری / غریبی بی نصیبی خاکساری

جو برق آه گرم آتش فروزی
جو شمع از سوز دل شب زنده داری

بدل تخم غم عشق تو کارم
ندارم غیر ازین کاری و باری

پریشان شد ز عشقت روزکارم
ببخشا بر پریشان روزکاری

ز زلفت کار من آشفته تر گشت
جه گیری بر دل از آشفته کاری

ز من گر خرده آمد مکن عیب
ز خردان خرده نبود عیب و عاری

شفیع آورده ام پیش تو اینک
رخ زردی و جشم اشکباری

کم از خاک رهم حیفست کز من
نشیند بر دل پاکت غباری

بآه سرد خود خوش باش جامی
کزین دی بر دمد روزی بهاری

ازان سبزه بر کل خط می فزایی
دل می فریبی جان می ربایی

هر دم جه آیی از دیده در دل
خود را بر دم تا کی نمایی

شد عمرم آه و در جست و جویت
ای عمر رفته آخر کجایی

دور از تو جانم از تن جدا شد
افغان ز دوری آه از جدایی

صد شعله از دل بر زد زبانه
تا باغم تو کردم آشنایی

شد روشن این سر بر من که باشد
در آشنایی صد روشنایی

جامی مکن بس از مهر خوبان
جون با دل خود بس می نیایی

تا کیم خاطر آسوده بود رنجه کنی
جان فرسوده ام از تیغ ستم رنجه کنی

گفته کم کنمت رنجه جه رنجی بسیار
رنجش من همه زانست که کم رنجه کنی

کرجه دیدست بسی رنج ز جشمم مدمست
جشم بر راه تو دارم که قدم رنجه کنی

از غم نامه و نام تو فراهم جه شود
که بحرف دو سه یکبار قلم رنجه کنی

تنگ شد شهر وجود از تو قبا بر تن من
قدم آن به که بصحرای عدم رنجه کنی

ستم از دست تو باشد کرم آن دوست که تو
که تو دستی پی قتلم ز کرم رنجه کنی

جامی از دیده قدم کن جو روی بر در یار
حیف باشد که به پا خاک حرم رنجه کنی

تا کی از خلق اسیر غم بیهوده شوی
از همه روی بجز آنکه آسوده شوی

روز و شب در نظرت موج زنان خون دلم
حیف باشد که بلوث حدث آلوده شوی

خواب بکذار که در انجمن زنده دلان
کر شوی دیده ور از دیده نغنوده شوی

مس قلبی چه تکاسل کنی اکسیر طلب
زان چه حاصل که تبلیس زر اندوده

مکن ای خواجه درشتی که درین تیره مغاک
تا زنی چشم بهم زیر قدم سوده شوی

سعی در کاستن هستی خود کن که چو ماه
چون شوی کاسته سنگ محک گر اندوده

جامی از فقر نسیمی ز سلامت نرسد
تا خوش از بوده و غمناک ز نابوده شوی

ای صبا گر یاد مهجوران ناشادش دهی
از من بیدل طفیل دیگران یادش دهی

جوی اشک من روان زان قامت [illegible]
کاش یکدم سر به پای سرو آزادش دهی

غمزه تیر و دل بخشش قتلم بس است
تا یکی در کف رقیبان تیغ پولادش دهی

داد میخواهد دلم از ظلم هجران ای شاه حسن
شوکت شاهی فزون باد ار گوی دادش دهی

آستان قصر شیرین را میارا ای فلک
زو بدان سنگی که رنگ از خون فرهادش دهی

گر کند در سینه من صبر جا محکم چو کوه
یک فسون بر وی دمی چون کاه بر بادش دهی

از فراموشکاریت جامی نفرمادست کاش
که گهی یادش کنی تسکین فریادش دهی

وقت گل سر دمطرب دولتیست ار دانی
دولتی چنین دریاب ای بدولت ارزانی

کین کافران دارد نرگس تو گرگان
کرده صد مسلمانرا رخنه در مسلمانی

در جفا مگر پستی عهد مهر بشکستی
نیک نیک بر عهدی سخت سست پیمانی

جاه و حشمت خوبی جاودان نمی ماند
داد بی نوایان ده بیش از آنکه نتوانی

می نشانم اندر دل مهر قامتت لیکن
دانم این نهال آخر بر دهد پشیمانی

میکنم ز هجرانت سینه چاک چون لاله
وه که فاش خواهد شد داغهای پنهانی

عرصه جهان جامی غصه نمی ارزد
بهر بود و نابودش خویش را چه رنجانی

بازم ز دیده ای گل خندان چه میروی
جانم چو گل فکنده بدامان چه میروی

سروی و جای سرو بجز جویبار نیست
از جویبار دیده گریان چه میروی

از اشک سرخ دیده ما کان لعل شد
ای سنگدل تو سوی بدخشان چه میروی

شهری خراب می شود ای مشکبو غزال
تو رو نهاده سوی بیابان چه میروی

جامی فتاد چون تن بیجان بهجر تو
تن را چنین گذاشته ای جان چه میروی

در دل جاکم درون از چشم روشن آمدی
خانه در باز و تو بیچون مه ز روزن آمدی

عارض از آب لطافت پاره‌ای بینم ترا / گوییا گلبرگ تر حالی ز گلشن آمدی

ز آب چشمان ما مبادا آسیب سکان ترا / ای که بر لاغرشکاران ناوک افکن آمدی

چون لب خود جانفزا چون چشم خود مردم‌کشی / در همه فنها چو استادان یک فن آمدی

قصهٔ ناگشتن من گفتی ای قاصد ز دوست / قاصدا گویی بقصد کشتن من آمدی

ای بکوی خوبرویان رفته با دامان پاک / پاکدامن رفتی اما چاکدامن آمدی

جامی از آزادی آن سرو گلرخ لب مبند / چون درین بستان زبان‌آور چو سوسن آمدی

تو شمع مجلس انسی و شاه عالم جانی / بناز بر همه خوبان که نازنین جهانی

عجب صبیح و ملیحی عجب جلیل و جمیلی / ولی چه سود که قدر جمال خویش ندانی

بچهره صورت چینی بغمزه آفت دینی / بعشوه شور جهانی بخنده راحت جانی

بسحر نرگس مستانه آفت زن و مردی / بلطف قامت بالا بلای پیر و جوانی

خدنگ آه ز چرخ از غم تو می‌گذرانم / گهی بپرس که بی ما چگونه می‌گذرانی

نگو نمیت سوی خود خوان و راندیم چو سگ از تو / که خوانیم سگ خود گرچه سوی خویش نخوانی

صفات حسن تو گفتن چه جای جامی بیدل / بهر کجا که رسد فکر او تو برتر از آنی

زارم از فرقت شیرین دهنی نوش لبی / چاره وصلست برانگیز خدایا سببی

جان که در موج غم افتاد جدا زان لب لعل / عاقبت خواهدش آن موج رساندن بلبی

چون نیاید ادب بزم وصال از من مست / دم بدم میرسد از شحنهٔ هجرم ادبی

ساخت با نغمهٔ غم مرغ دلم زانکه نخاست / هرگز از بلبل این باغ نوای طربی

سوخت از تاب غمش جان و دلم گرچه طبیب / نکند از تن رنجور من احساس تبی

طلب روز و دعای شبم این کرد اثر / که نه روزی شودم وصل میسر نه شبی

جامی از راه طلب ماند ز بی حسرت و درد / گو نه مطلوب درآید ز درش بی‌طلبی

هر سر مو بر تن من گر زبانی داشتی / از غم هجر تو فریاد و فغانی داشتی

بستر راحت نخواهم ای خوش آنشبها که من / بر درت بالین ز خاک آستانی داشتی

داشتی معذور ناصح بیخودیهای مرا / گر چو من دل در کف نامهربانی داشتی

سرو را با قد رعنای تو بودی نسبتی / گر ز گل رخساره وز غنچه دهانی داشتی

گر بنقد جان توانستی خریدن وصل دوست / طالب وصل تو بودی هر که جانی داشتی

من به بیماری خود خوش بودمی گر زانکه تو / گوشهٔ چشمی بحال ناتوانی داشتی

با دور روزه زندگی جامی نشد سیر از غمت
وه چه خوش بودی که عمر جاودانی داشتی

بیمن سایهٔ چتر فلک سای خداوندی
خراسان غیرت چین شد ز ترکان سمرقندی

زباران سرشک آرزومندان بحمدالله
که آمد در برومندی نهال آرزومندی

همایون موکب جانان رسید ای چرخ زنگاری
چرا اطلس فیروزه در پایش نیفکندی

کله چون کج نهد ماه من ای خورشید شاید
که پیش چاوشان خیلش از جوزا کمر بندی

مگو پندم که شو خرسند چون دیدار او دیدی
مسلمانان نیاید راست با هم عشق و خرسندی

چو پاکانش نپسندند یا رب دامن پاکش
مبرا دار یا دامان حشر از هر چه نپسندی

بدر روا این همه مهر و محبت تا بکی جامی
چو با ما در نمی آرند خون با سر بغیر زندی

باشد از شوب ریا مشرب رندان صافی
عیب رندان مکن ای خواجه ز بی انصافی

لاف کم زن که نه از شیوهٔ مردان صفاست
ای که از شیوهٔ مردان خدا می‌لافی

تا از او صاف من و ما نشود صوفی صاف
اهل صفوت نکنندش بصفا وصافی

لب فرو بند که جز زرق تو حاصل نشود
گر بفریاد و فغان سقف فلک بشکافی

امتیاز سره و قلب جهان دشوار است
خاصه وقتی که بقلاب زند صرافی

جامی افسانه گشتی در غزل اسرار ازل
کی بود نظم قوافی بحقایق وافی

بر تن حجله نشینان معانی تنگ است
هر شعاری که تو از شعر عبارت بافی

زهی از خط سبزت تازه رسم فتنه انگیزی
به تیغ غمزهٔ تو دم بدم آیین خونریزی

وزید از کوی تو بادی مشام جان معطر شد
ز زلفت مشک‌افشانی گرد یا خود مشک می‌بیزی

بود پیوند جان آمیزش یاران تو این نکته
چرا هرگز نیاموزی و با یاران نیامیزی

شکار لاغرم زارم مکش پیش سگان افکن
نه بینم قدر آن خود را که از فتراکم آویزی

بود مجموعهٔ هر فتنه شکل قد دلجویت
هزاران فتنه برخیزد چو تو از جای برخیزی

گریزانم ز هر نزدیک و دور ای جان برای تو
چه حالست این که چون بینی مرا از دور بگریزی

زنخ برگشته جامی در خراسان داشت رو اما
رهش زد در میانه عشوهٔ خوبان تبریزی

چند گردم بهر لیلی گرد حی
نی ز لیلی یابم پی نی ملتم به پی

گر بمیرم در غم لیلی خویش
یا کرام الحی لا تنسوا علی

بر زبانم نام لیلی تا بجنبد … در ضمیرم مهر لیلی تا بکی
ای که از لیلی همیگویی نشان … اینما صادفتها ارسل الی
دیگران از خم می مستند و من … مست لیلی‌ام نه خم دیده نه خی
هر چه جز لیلی برون کردم ز دل … لیس فی قلبی سوی لیلای شی

وایهٔ جامی همین لیلی بود
گر نیابد وایهٔ خود وای وی

ز شیخ حلقه نشین دور باش و حلقهٔ وی … که هست حلقهٔ وی سد رهت ز جادهٔ حی
سلوک وادی خونخوار فقر چون آید … ز لاف شیخ که بود پیش اهل دل لاشی
نشان چه میدهد از شاه بارگاه قدم … نکرده یک قدم از شاه راه امکان طی
خیال بین تو که سودای رهبری دارد … ز ره روان طریقت نه پای دیده نه پی
مجوی حالت مستان ز بانگ هی هی او … که مرغ انس هوا میکند ازان هی هی
ز خود نکرده سفر یکقدم و کام اماست … معارفش یکی از روم و دیگری از ری

بشیخ شهر ندارد ارادتی جامی
ولیک عشوهٔ ساقیست او و نشوهٔ می

شنیده‌ام که ز من یاد کرده‌ای جایی … نداشتم من بیدل چو این تمنایی
کجا کند چو تویی یاد چون منی هیهات … همی پزم پی تسکین خویش سودایی
هزار بوسه زنم ز آرزوی پای توست … چو در ره تو نشان یابم از کف پایی
دلم ز هر دو جهان در غمت از آن یکتاست … که در زمانه نداری بحسن همتایی
هزار سرو و گل از باغ خاطرم رستست … ز فکر قامت و رخسار سیم و بالایی
نه رنج خار و نه تشویش باغبانست و روز … بدیدهٔ دل و جان میکنم تماشایی

مده بعشوهٔ صورت عنان دل جامی
که هست در پس این پرده صورت آرایی

ز حشمت چشم آن دارم که گاهی … کند سوی گرفتاران نگاهی
فروغ روی تو از پا دمن برد … که وقتی آفتابی بود و ماهی
فروماند از قدت در بوستان سرو … بطوبی کی رسد شاخ گیاهی
بجز روی تو گر دیدست چشمم … نمی بینم ازین افزون گناهی
اگر بپذیری اینک می فرستم … ز آب دیده سویت عذرخواهی
گواه آه سرد صبحدم بس … که دید از صبح صادق تر گواهی

ندانم در دل جامی چه سوزست
که آهی میکشد باز و چه آهی

ویدتو ام زانکه جانزا رادی / الیک استنادی علیک اعتمادی
عجب دلفروزی عجب خانه‌سوزی / که صد جان ما را بر آتش نهادی
عجب کینه‌جویی عجب تندخویی / که جان دادم از عشق و دادم ندادی
بداد تو نازم و داد تو ورزم / که سلطان دادی و شاه ودادی
چو در کعبه رویت نه بینم چه حاصل / ز طی بیابان و قطع بوادی

خیال تو نادیده جان داد جامی
زهی نا امیدی زهی نامرادی

بکوی می فروشان خرده بینی / بر آن آزاده میکرد آفرینی
که از چل ساله طاعت دست خود شست / بپای خم برآورد اربعینی
نگینی داشت جم کز یمن آن بود / بملک انس و جن مسندنشینی
بیا ساقی که هر قطره می لعل / بود در چشم ما زانسان نگینی
اگر دامان مقصودت بدست است / برافشان صوفیانه آستینی

غمش را سینه بی‌کینه باید / نروید این گیاه از هر زمینی
بکار خود مخوان ای شیخ ما را / که ما هم مذهبی داریم و دینی
گر آن ابرو شود محراب طاعت / ز سجده سوده گردد هر جبینی

ز خاص و عام جامی میکشد ناز
ولی خاص از برای نازنینی

ساقی بیا که به ز خودی عشق و بیخودی / درده شراب لعل ز جام زبرجدی
می ده بروی شاهد مهوش که این بود / سرمایهٔ سعادت و اقبال سرمدی
می چیست جذب عشق که بد را و نیک را / سازد تهی ز وسوسهٔ نیکی و بدی
شاهد کدام آنکه شهود جمال اوست / مقصود منتهی و تمنای مبتدی
در شرع عشق هر چه بجز می ضلالتست / خوش آنکه شد بشارع میخانه مهتدی
این نکته با فقیه چگویم که بهره نیست / بو جهل را ز مشرب عذب محمدی
بیچاره مدعی کند اظهار علم و فضل / نشناخته قبول زر جید از زر ردی
با روی چین گرفته و پشت دوتا زند / کلبانگ گلعذاری و لاف سهی قدی
جامی بسوز دلق تعلق که دوختند / بر قد همت تو قبای مجردی

گهی در دل گهی در دیده باشی / دلم زان خون کنی وز دیده پاشی
ز لوح خاطرم نقش تو نازا / تراشیدی خوشا آن کس تراشی
خریدار تو زان رو شد جهانی / که چون یوسف بخوبی گشته فاشی
چو چنگ از دست تو زان می‌خروشم / که چون چنگم رگ جان می‌خراشی

چه می‌پرسی که جای عاشق کیست
چه گویم من تو هم دانسته باشی

بس که در جان فگار و چشم بیدارم تویی / هر که پیدا می‌شود از دور پندارم تویی
آنکه جان می‌بازد و سر در نمی‌آری منم / وانکه خون می‌ریزد و سر بر نمی‌آرد تویی
گر تلف شد جان چه باک این بس که جانانم تویی / ور ز کف شد دل چه غم این بس که دلدارم تویی
گرچه صد خاری رسد هر دم ز دست غم مرا / من چه غم دارم عزیز من چو غمخوارم تویی
روز را دریوزهٔ نور از شب تار منست / تابان روی چو مه شمع شب تارم تویی
با که گویم درد خود یارب درین شبهای غم / آگه از صبر کم و اندوه بسیارم تویی
گرچه نتوانی بهیچم در سر بازار وصل / خود فروشی بین که می‌گویم خریدارم تویی
گفته یار تو لم جامی مجو یاری دگر / من بسی بی یار خواهم شد اگر یارم تویی

شنیده‌ام که بگلچهره نظر داری / ز شوق لاله رخی داغ بر جگر داری
مکن مکن که ز خیل پری وشان هر سو / هزار عاشق دیوانه بیشتر داری
چو روی خویش در آیینه می‌توانی دید / وانظر بجمال کسی دگر داری
منه ز عشق بدل بار غم ترا آن به / که بار غم ز دل اهل عشق برداری
نشان پای تو باشد نشانهٔ رحمت / خوش آن زمین که تو گاهی بر آن گذر داری
مدار رنج از حال عاشقان خود را / ز داغ شوق و غم عشق چون خبر داری

چو نیست زهرهٔ دیدار او شدن جامی
ز اشک و چهره چه حاصل که سیم و زر داری

بگشای ساقیا بلب شط سر سبوی / وز خاطرم کدورت بغدادیان بشوی
بهرم بلب نه از قدح می که هیچکس / ز ابنای این دیار نیرزد بنکبت و گوی
از ناکسان وفا و مروت طمع مدار / از طبع خاصیت آدمی مجوی
در راه عشق زهد و سلامت نمی‌خرند / خوش آنکه با جفا و ملامت گرفت خوی
عاشق که نقب زد بنهانخانهٔ وصال / دارد فراغتی ز نفیر سگان کوی
بی رنگیست و بی صفتی وصف عاشقان / این شیوه کم طلب ز اسیران رنگ و بوی

جامی مقام راست روان نیست این زمین
برخیز تا نهیم بخاک حجاز روی

دل ز مهر دیگران برداشتی
در دل ما مهر دیگر کاشتی

در چه افکندی دلم را زان ذقن
از جفا مویی فرو نگذاشتی

شمع رخ کردی نهان از آه من
آه من باد هوا انگاشتی

طعن خود را بی زدی بر عاشقان
عاشقان را همچو خود پنداشتی

خوش شد از جنگ تو وقت من که گر
گیرمت در بر بوقت آشتی

نوبت شاهی زدی در ملک عشق
ز آتش دلها علم افراشتی

جامی آخر کشته تیغش شدی
سر در آن کردی که در سر داشتی

باهر که غیر ماست چو شیر و شکر خوشی
با ما چه موجب است که چون آب و آتشی

ما همچو آب در قدمت سر نهاده ایم
ای سرو سرفراز سر از ما چه میکشی

میکوفت شانه با سر زلفت که از چه رو
پیوسته در کشاکش دوران مشوشی

حال ترا نه مایه جمعیت این بس است
کاسوده در حمایت آن روی مهوشی

گفتا بلی ولی چکنم کز فریب دهر
پس عیش خوش که گشت مبدل بناخوشی

چون صاحب عمامه و فش فاش شد بزرق
خوش وقت بی عمامگی ما و بی فشی

آگه ز تلخ کامی جامی کهی شوی
کز جام هجر همچو خودی جرعه چشی

وای من وای من ز عشق تو وای
من هوی الحب من یحن سوای

شد شب تار روز منتظران
همچو مه یک شبی به بام بر آی

جان در آید بمحمل تو روان
چون در آمد ز دور بانگ درای

تا بپایم خلید خار رهت
می برد دیده رشکم از کف پای

شد پر از خون دل چو خانه چشم
خانه من ز چشم خون پالای

جانم از گریه های تلخ بسوخت
لب شیرین بخنده بگشای

جامی جامی حریم کوی وفاست
بجفای تو کی رود از جای

آه ای سرو خرامان ز کدامین چمنی
که ز سر تا قدم آشوب دل و جان منی

بنما آن تن نازک ز قبا تا بچمن
غنچه دیگر نکند دعوی نازک بدنی

لب ببستم ز سخن لیک نگفتم که جانا
گاه دل با تو و گاهی تو بدل در سخنی

خون ناخورده چه آزار دلم می طلبی
نوش کردی می ما شیشه چرا می شکنی

میدهی یادم از آن لاله رخ ای باد بهار
چند آتش بمن سوخته دل میفکنی

یار بیماری من دید و بسی فاتحه خواند
لیک شکرانه از آنکه نیم رستنی

جای آن شوخ نجو نریز تو گر تیغ کشد
ادب آنست که گردن نهی و دم نزنی

هر قطره می لعل که ریزد بزمینی
از جام تو بر خاتم عیشست نگینی

با ظلمت سنگ سر دامانت شو ایا فتنت
از نور رخت گرند مه هیچ یقینی

گفتم شدم ایمن ز بلاهای زمانه
ناگاه خیال تو در آمد ز کمینی

هر دین که نه عشق آن همه کفرست و ضلالت
با عشق تو فارغ شده ام از همه دینی

صد چاک ز هجران به دلم به که چو آیم
گیرد ز ملالت خم ابروی تو چینی

از خاک درت گر چه شوم گرد نخیزم
در کوی وفا نیست چو من خاک نشینی

درج گهر آمد لبت آنرا بامانت
بسپار بجایی که چو او نیست امینی

الله الله چه شوخ دیده کسی
که بفریاد هیچکس نرسی

من ترا خواهم از دو عالم و بس
گر ز دو عالم مرا همین تو بسی

از تو ام جز تو آرزویی نیست
انت سولی و انت ملتمسی

چون نی از خویشتن تهی شده ام
با تو دارم هوای همنفسی

کرده عشق تو در ولایت دل
روزها شحنگی و شب عسسی

جامی از عشق نیکوان باز آی
عمر بگذشت چند بو الهوسی

ای برادر عشق تو از کار خود حیرانی
در بیابان تمنای تو سرگردانی

قصه دشوار هجر از مردن آسان شد مرا
باشد آری بعد هر دشواری آسانی

ماند بر خوان غم از من استخوانی چند و بس
کرده ای فرمان سگانت را کنم مهمانی

کام عیشم تلخ شد زین گریه های اشکبار
زان لب شیرین کرم کن خنده پنهانی

بی تو تن زندان جان شد ای بقصدم بسته تیغ
دست رحمت برگشا آزاد کن زندانی

هر کرم چون نیست ره در پیشگاه وصل تو
می نهم از دور بر خاک درت پیشانی

پیر شد جامی ز جام نیم خوردت جرعه ای
بر روی افشان تا کند زان جرعه افشانی

صدای آن غزلم گشت وسکل آغزکی
که شور مجلس عشاق شد ز بی نمکی

ز پردهٔ بشری میزند نوا لیکن
رسد بگوش من آواز سبحهٔ ملکی

دمید صبح تعین از فروغ جام ای شیخ
ز زهد خشک چرا مانده در حجاب شکی

ز سعد و نحس فلک دم زند منجم شهر
ز بزم عشرت ما دور باد آن فلکی

عروس عشق ترا دایه شد نمیدانم
که شیر ذوق ز پستان او چرا مکی

سحاب مکرمت و آب رحمتی جانا
ولی چه سود که برگشته زار ما محکی

هزار بلبل خوش گوست جامی آن گل را
یکی بنالهٔ او از آن هزار یکی

لی حبیب عربی مدنی قرشی
که بود درد و غمش مایهٔ شادی و خوشی

فهم رازش نکنم او عربی من عجمی
لاف مهرش چه زنم او قرشی من حبشی

ذره وارم بهواداری او رقص کنان
تا شد او شهرهٔ آفاق بخورشید وشی

گرچه صد مرحله دورست ز پیش نظرم
وجهه فی نظری کل غداة و عشی

صفت بادهٔ عشقش ز من مست مپرس
ذوق این می نشناسی بخدا تا نچشی

مصلحت نیست و اسیری از آن آب حیات
ضاعف الله به کل زمان عطشی

جامی ارباب وفا جز ره عشقش نرود
سر مبادت گر ازین راه قدم باز کشی

ای فسون چشم مستت مایهٔ دیوانگی
آشنایان ترا از خویش بیم بیگانگی

شمع رخسار تو هر جا بر فروزد بزم حسن
از خدا خواهند خوبان دولت پروانگی

شیوهٔ عاشق چه داند زاهد خلوت نشین
جلوهٔ طاوس کی آید ز زاغ خانگی

بگذر از طور خرد کاندر طریق عشق نیست
عاقلی دیوانگی دیوانگی فرزانگی

ای که گوئی شیوه ور دانست صبر از روی خوب
خیز گر جامی نخواهد آمد این ورد انگی

هوای نیکوان عیش است و شادی
و راد عشقبازان نامرادی

فداک یا غراب البین روحی
فان سعاد قد هویت بوادی

بوصل دوست لطفش رهنمون گشت
ولکن عاقنی کید الاعادی

بسوی ما بچشم لطف دیدی
بروی ما در رحمت گشادی

خیالک مونسی فی کل وادی
و وصلک مقصدی فی کل نادی

دلم صد پاره و هر پاره صد داغ
فوادی وا فوادی وا فوادی

همین فریاد دارد جامی از تو
که جان داد از غم و دادش ندادی

نی کیست همدمی شده از خویشتن تهی
آزرده که نالهٔ جانسوز میکند
سوراخها بسینهٔ نی بهر آن کنند
خفته ز بانگ نی جهد از جا تو مرده
دمساز نی شدم که بنالم چو سد بلند
خود در پستهٔ نی که رست ز خود زان بمزند

چون سالکان ز سیر مقاماتش آگهی
هر جا ز پای تا بسرش انگشت می‌نهی
تا دم بدم ز ناله دل خود کند تهی
گر در سماع بانگ نی از جا نمی‌جهی
آهنگ ناله‌ام دم نی کرد کوتهی
این راه بیخودی که تو پیمودم ز خود رهی

جامی ز نالهٔ دل افگار خود مگر
آگه نئی که نالهٔ نی شرح میدهی

سر تا بقدم غرقهٔ دریای زلالی
پیش لب تو صد قدح باده لبالب
از عالم صورت که همه نقش و خیالست
ای خواجهٔ عالی محل این در معانیست

از تشنه لبی بر لب هر چشمه چه نالی
بر ساغر خالی لب خود بهر چه مالی
ره سوی حقیقت نبری در چه خیالی
بر صدر مکن جا که تو از صف نعالی

از عشق سخن مرتبهٔ بس بلند است
گفتی بجهان عاشق دلخسته چه دارد

واعظ نبود لایق این پایهٔ عالی
جانی ز غمت پر دلی از غیر تو خالی

جامی سخن عشق بهر سفله چه گویی
در کیسهٔ لولی چه نهی عقد لآلی

گر بدانی که جها میکشم از درد جدایی
درد پرورد توام من که لم و اندیشهٔ درمان
دل بیحاصل ما را برت ای شوخ چه قیمت
گرچه ما را نبود جای بخاک سر کویت
دل نه زان سان بکمند تو گرفتار شد ای جان

بخدا با همه بیرحمیٔ خود رحم نمایی
کاش صد درد دگر بر سر هر درد فزایی
که بیک عشوه اگر خواهی از این صد ببربایی
شکر باری که تو جا کرده درون دل مایی
که توان داشت بتدبیر خرد چشم رهایی

بامدادان همه کس در پی مقصودی و جامی
اشک ریزان بسر کوی تو تا کی بدر آیی

وابس برسر میدان عشاق این سرافرازی
چو سرها بر سر میدانت اندازند مشتاقان
بود گوی سرم را باخم چوگان تو حالی

که روزی پیش چوگانت کنم چون گوی سربازی
همه تن سر شوم چون گوی از شوق سر اندازی
بیک چوگان چه باشد گر بحال گوی پردازی

درین میدان فیروزه برآید مهر هر روزه / بشکل گوی زر باشد بچوگانیش بنوازی
فلک میگوید اللهم سلّم از قفای تو / چو رخش تیزگام اندر قفای گوی بتازی
به تنهایی فکن گوی سپهر را در خم چوگان / درین میدان نخواهم دیگری را با تو انبازی
مکحل گشت چشم جامی از خاک سم اسپت / چو چشم انجم از گرد سپاه شاه ابو الغازی
سپهر مکرمت سلطان حسین آن کز دل روشن / کند با آفتاب معدلت چون صبح دمسازی
بقایش باد چندان کاندرین کاخ پر آوازه / کند با صور محشر نوبت ملکش هم آوازی

ای فتنهٔ چشم تو جهانی / میکن نظری بناتوانی
پیوسته بقصد ما ز ابرو / تا گوش کشیده‌ای کمانی
هر کس برت آورد متاعی / ماییم و همین حقیر جانی
هستم سگکی بر آستانت / خشنود ز تو باستخوانی
سر رشتهٔ عشق کی توان یافت / تا یافته زان میان نشانی
گر اشک چو در قبولت افتد / در پای تو ریزمش روانی
شد جامی از آن دهان و عارض / صاحب نظری و نکته دانی

سینه روزن روزنست از ناوک صید افکنی / خانهٔ دل را فروغ دیگر از هر روزنی
دارم از اشک شفق‌گون دور از آن خورشید روی / همچو گردون هر نماز شام پر خون دامنی
نیست آن اندام نازک را مناسب هر لباس / بایدش از گل قبایی وز سمن پیراهنی
کیست گل تا چهره افروزد بخوبی پیش تو / زآتش رخسار تو یک شعله و زگل خرمنی
سهم مژگان تو از دیدار ما را باز داشت / همچو روح الله حجاب راه ما شد سوزنی
جور کم کن با من مسکین که روز باز خواست / حیف باشد دامن پاکت بدست چون منی
جامی پنهان و ما را هر دم ای بدخو مران / زانکه آن مسکین بجز کویت ندارد مسکنی

اینچنین خوب و نازنین که تویی / نبود هیچکس چنین که تویی
گر گلستان چشم بخشند / نروم زان گل زمین که تویی
صحبت جان و تن نیارد تاب / مونس هر دل حزین که تویی
هیچ مرغ دل از تو جان نبرد / باز ازین گونه در کمین که تویی
جامی آخر بداغ دل سوزی / با چنین آه آتشین که تویی

ای زخورشید جمالت ماه را شرمندگی / با گدایان تو شاهان در مقام بندگی

پرده از عارض برافکندی که من ماه توام / وه که دارد کوکب طالع بدین فرخندگی

شوکت شاهی متاع عیب در بازار عشق / نیستی می باید و مسکینی و افکندگی

شد خراب از گریهٔ بسیار چشم من بلی / خانه را آفت رسد چون بیشتر شد بارندگی

جامی از درد فراق و بار هجران مرده بود
بار دیگر نکهت وصل تو دادش زندگی

آسوده دلا حال دل زار چه دانی / خونخواری عشاق جگرخوار چه دانی

شب تا بسحر خفته بکلوتکه نازی / بیداری این دیدهٔ بیخواب چه دانی

هرگز نخلیده بکف پای تو خاری / آزردگی سینهٔ افگار چه دانی

ای فاخته پروازکنان بر سر سروی / درد دل مرغان گرفتار چه دانی

جامی تو و جام می و بیهوشی و مستی
راه و روش مردم هشیار چه دانی

کاش من بیدل از سگان تو بودی / با مقیمان آستان تو بودی

آن همه دشنامها که داد قسیم / آه چه بودی گر از زبان تو بودی

زاهد اگر قبلهٔ جمال تو دیدی / ورد زبانش دعای جان تو بودی

غنچهٔ اقبال ما کجا بشکفتی / گر نه نسیمی زگلستان تو بودی

جامی اگر یافتی قبول غلامیت
غاشیه بر دوش در عنان تو بودی

من آواره را گر دل بجای خویشتن بودی / کجا زین گونه رسوا گشتهٔ هر انجمن بودی

گرم بر دل نبودی داغها از لالهٔ رخساری / چرا چون دیگران همدوش گلگشت چمن بودی

نهادی بر گلوی صید تیغ و من بصد حسرت / همی دم چه بودی گر بجای صید من بودی

واشد کوه بغم جان وز غمت جان مسکنم اکنون / بملک عشق بایستی که نامم کوه‌کن بودی

زخاموشی بر آمد جان و در دل صد سخن پنهان / چه بودی گرا پیشت مجال یک سخن بودی

اگر بوی تو نگذشتی بگورستان مشتاقان / زشوق آن چو لاله چاکها شان در کفن بودی

زصبر و هوش و عقل و دین سپاه انگیختی خالی
اگر نه عشق خونریز تو شاه صف شکن بودی

با چنین قامت و بالا که تو / کیست سرو چمن آنجا که تویی

بدمی زنده کنی صد مرده / عیسی امروز همانا که تویی

چند گویی که بگو جان تو کیست
بخدا ای بت رعنا که تویی

چون توانیم که عاشق نشوم
با چنین صورت زیبا که تویی

جامیا شهره شوی رو د بعشق
اینچنین واله و شیدا که تویی

دارند جان و دل بتو هر یک تظلمی
ای پادشاه حسن خدا را ترحمی

عشاق را ز ناز و تنعم فراغتست
نازی بکن که نیست ازین به تنعمی

آهسته ران سمند خدا را که در رهت
صد سر فتاده پیش بود زیر هر سمی

گر میکنم ناله ز شوق رخت مرنج
گر شوق گل خوشست ز بلبل ترنمی

جامی بجان رسید ز بس گریهای تلخ
هرگز ندید ازان لب شیرین تبسمی

بشهر نیکوان مسکین غریبی
که جز خون خوردنش نبود نصیبی

عجب بیماری دارم ز عشقت
که عاجز شد ز درمان هر طبیبی

چو من عاشق بسی یابی ولیکن
نیابم چون تو در عالم حبیبی

ز کویت رخ نتابم گرچه بینم
بکف تیغ جفا هر سو رقیبی

نیفتد نوبهار خوبیت را
خوش الحان تر ز جامی عندلیبی

نسیم صبحدم ای روح بخش روح فزای
بکوی دوست گذر مسک بیز و غالیه سای

ز گرد ره چو بر آن خاک در رسی نفسی
بس از اجازت دربان زمین ببوس و درای

ببند دست بخدمت و گر مجال شود
بعرض حال من بی زبان زبان بگشای

نمودمت تن چون موی خویش ضعف درا
بآن میان چو مو مو بموی باز نمای

چو در خرام نهد پای بر زمین برسان
تضرع رخ زردم بخاک آن کف پای

ز نالهای منش یاد ده به بزم طرب
چو مطربان خوش الحان شوند نغمه سرای

ز حال جامی اگر پرسدت بگو اینک
نوشته نامهٔ از آب چشم خونپالای

ز بس که کاست اگر خوانیش نواند یافت
درون نامه میان حروف خود را جای

بی دعای تو هر دم کشد برشتهٔ نظم
جواهر سخن از بحر طبع گوهرزای

از مهر ماهتاب رخ ای ترک ماه روی
بنما ز روی مهر چو مه گاه گاه روی

از مهر و ماه با تو چگویم چو بینمت
هم ماه مهر عارض و هم مهر ماه روی

هرجا سواره ای مه بی مهر بگذری
مالند مهر و ماه بدان خاک راه روی

گر بی نقاب رخ بنمایی چو ماه و مهر / گردند ماه و مهر ز خجلت سیاه روی
رویت بر اوج حسن مه و مهر دیگرست / خواهی بنام مهر و مهش خوان و خواه روی
از مهر ماه روی تو بس آه میکشم / شد ماه مهر را سیه از دود آه روی
جامی که شد ز مهر تو چون ماه و متاب / ای ماه مهر طلعت ازوی گناه روی

ای که از شاخ گل لطیف‌تری / روی خودبین بگل چه می‌نگری
خاک پایت شدن چه سود کند / چون تو از سرکشی نمی‌گذری
گر ز اغیار پوشمت چه عجب / که ترا چشم روشن دگری
یار با ما و ما بگرد جهان / آه ازین غافلی و بیخبری
ره بکوی وصال آسانست / گر کند نور عشق راه بری
شیر گردون نشایدم سگ کوی / گر ترا از سگان خود شمری
جامی از بندگان خاصهٔ تست / نیست زین عاشقان دربدری

در لباس نیلگون چون جلوه کردی ای پری
مه دگر ننمود رخ زین پردهٔ نیلوفری

با لباس آسمانی هر که دید ای مه ترا / شد برو چون روز روشن کافتاب دیگری
شاخ شمشادی که پیچیدست نیلوفر بران / سرو آزادی که دارد رخ ز گلبرگ طری
رسم دورانست نیلوفر بزیر آب لیک / عکس این گرد آن تن نازک زهی صنعتگری
برگ گل در غنچه نازک باشد اما در قبا / ای گل خندان تو بسیاری ازو نازکتری
چند استغنا چه کم گردد ز جاه و حشمتت / گر بچشم رحمت سوی غریبی بنگری
قدر حسنت جامی صاحب نظر دانست و بس / قیمت جوهر کسی نشناسد الا جوهری

ای بیا لا یمان که میدانی / تو گلی ما همانک میدانی
گر روی در چمن ز رشک قدت / رود از جا همانک میدانی
بر تو سیم ناب اندر سیم / سنگ خارا همانک میدانی

آهوی دام جسته و ترا
زلف در پا همانک میدانی

گل سوری کنایت از رخ بست / مشک سارا بما نمانک میدانی
سر زلفت شب سیاه منست / رخ زیبا بما نمانک میدانی

با تو جامی تنیست زنده بجان
وز تو تنها بما نمانک میدانی

قسم بصفوت جام و صفای جوهر می / که نیست در سر ما جز هوای ساغر می
بیا که خشکی و تری طفیل هستی ماست / در آب خشک قدح ریز آتش تر می
ببین بلندی بخت و سعادت طالع / که کرد از افق خم طلوع اختر می
غرض ز طاعت عارف بهشت و کوثر نیست / بهشت میکده او را بس است کوثر می
اگر ز درد سر خویش رنجه‌ای بنوش / که نیست رنج ترا شربتی برابر می
گذار پرورش تن بتن پرست ای دل / غذای روح کن از جام روح پرور می

بگنج میکده سازید خانه جامی را
که رفت خانهٔ او چون حباب در سر می

ای دو چشمت در ستیز و کین یکی / دل یکی تاراج کرده دین یکی
زلف و خالت را نمودم جان و دل / آن یکی بربود از من وین یکی

سوی هر غم خواره داری صد نظر / درد هم از غم جانب من بین یکی
خواب خوش باشد شب وصل ار بود / عاشق و معشوق را بالین یکی
زان همه بوسه که دادی وعده ام / کن حواله با لب شیرین یکی
نافه گردد خوش ختن و چین و منت / گر گشاید زلفت از صد چین یکی

عاشق مسکین بسی داری و نیست
همچو جامی زان همه مسکین یکی

ای ز خاک قدمت چشم مرا بینایی / چشم بد دور ز روی تو که خوش زیبایی
ای خوش آن دیده که اول بر خت می افتد / بامدادان که بصد جلوه برون می آیی
لطف و انعام تو عامست ندانم که چرا / هیچگه بر من درویش نمی بخشایی
سوز من روشنت آندم شود ای شمع چگل / که شبی سوخته باشی بغم تنهایی
گر نیرزم بجوانی چو سلامت گویم / چشم دارم که بدشنام زبان بگشایی
چند سودای بتان وای ازین جور و ازین / تا بکی طعن کسان آه ازین رسوایی
عقل گفتا نرسد وصل سلاطین بگدا / پیش ازین در طلبش عمر چه می فرسایی
عشق فریاد برآورد که ای عقل خموش / بس بود لذت درد طلب و جویایی

جامی از خیل سکان یا ز غلامان باشد
بندهٔ حلقه بگوشست چه می فرمایی

با همه سنگدلان بادهٔ گلرنگ زنی
با همه بر سر صلحیم سبب چیست که تو
رخ نمایی شکنی قدر همه مسک ختا را
گر نوا ساز و غزلخوان کنی آهنگ سماع
دل چو شانه شود از رشک بصد شاخ ترا
چاک زد باد صبا جیب سمن ای مطرب

جرم ما چیست که بر ساغر ما سنگ زنی
سنگ پیدا و بکف کرده در چنگ زنی
لشکر روم کشی بر سپه زنگ زنی
راه بر نغمه سرایان خوش آهنگ زنی
شانه چون در شکن طرهٔ شبرنگ زنی
وقت آنست که در دامن گل چنگ زنی

فسحت قدس بود جای اقامت جامی
تا بکی خیمه درین مرحلهٔ تنگ زنی

ای غمت آرزوی جان کسی
گر تو فرمان نبری درمان چیست
وه چه شمعی تو که روشن نکنی
از تو داریم فغانها که چرا

درد تو مایهٔ درمان کسی
نشود بخت بفرمان کسی
هیچ که کلبهٔ احزان کسی
نکنی گوش بافغان کسی

آیت رحمتی ای ماه ولی
جان و سر در قدمت خواهم باخت
گر تو این سرکشی از پیش نهی

کی فرود آیی در شان کسی
ای ز سر تا بقدم جان کسی
جان کشم پیش تو جانان کسی

جامی احسنت که این طرز غزل
نتوان یافت بدیوان کسی

نشان نبود ز عهد الست و قول بلی
ازان زمان که بجانم فتاده است عشق
ازان زمان که ز شاخ سرو سهی
ازان زمان که یکی نغمه چون روان داود
صفای دردکشان یافت بر دل صوفی
ز عکس جلوهٔ معشوق بهره مند نشد

که می رسید بگوش دلم ز عشق ندی
هزار جان گرامی فدیش باد فدی
بر اهل ذوق کند داستان عشق املی
صدای آن که ز ثریا گرفت تا بثری
بلاس میکند تا ساخت طیلسان ورد
کسی که آینهٔ خویش را نداد جلی

رموز عشق توان گفت لیک با محرم
برست خاطر جامی ازان رموز ولی

نه غزالی که بسر دارم خیالش غزلی
یا زنم از رخ خورشید مثالش مثلی

نه کریمی که کنم فکر مدیحش چو فتد / ز آفت دهر در ارکان معیشت خللی

نه فصیحی که به برهان سخنهای لطیف / باشدش قوت بحثی و مجال جدلی

طی شد اسباب سخن ساقی گلچهره کجاست / که می لعل بود آنچه ندارد بدلی

می خور و روی نکو بین که ملایک نکنند / ثبت در دفتر اعمال تو زین به عملی

جیب جامی است که گنج گهر اخلاص است / نیست این در ثمین در بغل هر دغلی

جامی از عشق مگو نکته بر آن که بود / هر محل را سخنی هر سخنی را محلی

بروی من از لطف بگشا دری / وزان زین درم بر در دیگری

سرم را مکن ز آستانت جدا / که با آستان تو دارم سری

ز مسکینیم نیست جا پیش تو / ز من هیچ جا نیست مسکین‌تری

شد افزون ز افسون تو سوز دل / دمیدی دمی شعله زد اخگری

ندارد فروغ رخت آفتاب / چو مه نیست تابنده هر اختری

بریدی بآن غمزه پیوند وصل / زدی بر رگ جان ما نشتری

ز میگون لبت دور جامی مدام / ز خون جگر میکشد ساغری

گاهی ز هجر چشم مرا خون‌فشان کنی / گاهی بوصل خاطر من شادمان کنی

چون نیست خوی تو که روی بر رضای کس / راضی شدم که هر چه دلت خواهد آن کنی

گفتی که خاک پای خودت میدهم بها / جانا درین معامله ترسم زیان کنی

باشد پی حساب گرهای تو خطی / هر رخنه‌ام ز تیغ که در استخوان کنی

جان می فروشمت که دهی وعده بوسه / لیکن بشرط آنکه لبت را ضمان کنی

لطف لب تو مرهم ریش دلم شود / گر هر دمش نه تازه ز زخم زبان کنی

جامی شکست بر درت از کشتنش چه سود / وانکه تیغ خویش برو امتحان کنی

ای مرغ سحر چند کنی ناله و زاری / از درد که بی بالی و اندوه که داری

گر هست ترا شوق گلی خیز چو بلبل / مگذر ز تماشا که گلها بهاری

چون فاخته گر شیفته سرو روانی / اینجا چه کنی طرف چمن را چه گذاری

نی نی غلطم هست ترا هم غم و دردی / زان مه که چو گل هر سفر بسبب عماری

غم نامه هجران به پر و بال تو بستم / زنهار که آن را بسگانش سپاری

من نیز چو تو سوخته داغ فراقم / خواهم که چو آنجا برسی یاد من آری
گر قصهٔ جامی ز تو پرسد خبرش ده / کافتاده ز هجر تو بصد محنت و خاری

دارد بر همت دیدهٔ امید که روزی
باز آیی و بر وی نظر لطف گماری

لذت عشق فرو رفت و اندر رگ و پی / عشق میگویم و جان میدهیم از لذت وی
ذکر توبه مکن ای شیخ که با باده فروش / کرده ام عهد که دیگر نکنم توبه ز می
همت از پیر مغان خواه که از خود برهی / جز بآن بدرقه مشکل شود این مرحله طی
یار در جان و دلم در طلبش سرگردان / سیر مجنون بسوی هر وادی و لیلی در حی
شعله زد آتش ما از دم نی ای مطرب / این دمی بود که او در دمیدی در نی
نکنی رقص که من کوه وقارم ای شیخ / پیش رندان سبک روح گرانی تا کی

جامی اوصاف می صاف نیارد گفتن
گر نه فیضش رسد از باطن خم پی در پی

نه خود راست تصوری و نه دین را خللی / کرده ام دل بغزالی و سرایم غزلی
دفتر علم و هنر ز آب قدح می شویم / ور شد عشق نبود جز اینم عملی

دعوی نقص و احاجت بر آن نبود / هرگزم نیست درین مسئله با کس جدلی
نقد عمری که نداری بدلش صرف مکن / جز بسودای نگاری که ندارد بدلی
چه نشان گویمت از یار که آنها را در / نتوان گفت مثالی نتوان زد مثلی
طی مکن طرز غزل جامی و اندیشه مدار / که زند طعنه دغا بیع و کند رد علی

چشم شاهد نتوان بستن و مو بگسستن
که از آن رشک برد کوری و زین غصه کلی

ز مشک تر خطی داری و خالی / ندیدم از تو مشکین تر غزالی
رخت خورشید و ز هر جانبش خط / کشیده از سواد شب هلالی
خیال آن میان می بندم آری / بود با خویش هر کس را خیالی
از آن گل در نقاب غنچه ماند / که از روی تو دارد انفعالی
بود شوق تو افزون گرچه بینم / ترا هر روز و گل را بعد سالی
شود حالم دگرگون هر دم از تو / ولی تو نیم در هیچ حالی

بگوی عشق جامی لب فرو بند
که باشد هر مقامی را مقالی

اگرچه در لب جانبخش انگبین داری … زناوک مژه صد نیش در کمین داری
بخاک پات که نتوان در آب حیوان یافت … لطافتی که تو در لعل آتشین داری
بهشت گلشن حسنت نمیدهم بیکشاخ … ازان بنفشه که بر طرف یاسمین داری
بابروان منگن چین خدایرا این بس … که زیر هر شکن موی نازچین داری
ز سعد و نحس چه پرسی حکیم را چون تو … فروغ کوکب اقبال در جبین داری
ببخش بر من مفلس چو از دو ساعد خویش … دو گنج سیم نهان اندر آستین داری

بر آسمان که برد طاعت ترا جامی
جبین که پیش بتان روی بر زمین مالی

ساختم چشم راست بهر تو جای … راست شد جا کرم نمای و درآی
کهنه شد دور ماه نوبت تست … زابروی خود مه نوی بنمای
کرده ام از دو دیده پا وز اشک … میروم در رهت پر آبله پای
گریه ام در گلو گره شده است … تیغ بردار و این گره بگشای
فرق من تا قدم ربوده تست … صبر و هوشی که مانده هم بربای
تیغت از خون هر که کرد رنگ … زنگ آنرا بقتل من بزدای

محتسب را نماند بازوت … ریش قاضی کشیدمی پالای

راه تقوی چه سان روم جامی
مانده از جام درد در گل ولای

هر دم بدیده ره دگر خانه میکنی … همخانگی مردم بیگانه میکنی
دل را نشان بزاویه هجر میدهی … دیوانه را مقام بویرانه میکنی
دستم گرفته غوطه دهی در خم سپهر … چون خاک قالبم گل پیمانه میکنی
ای شمع بزم حسن ترا گرم میکند … دلسوزیی که بر سر پروانه میکنی
می پروری ز گریه دلا مهر خال او … از فیض ابر تربیت دانه میکنی
بگشا گره ز طره مشکین ای صبا … تا چند جعد سنبل تر شانه میکنی

جامی دگر بمدرسه رفتن وظیفه نیست
وقتست اگر عزیمت میخانه میکنی

ای که جز قتل محبان مرضی نشناسی … قُم سریعاً و خُذِ السیف فهذا راسی
بس که با وحشت عشق تو دلم خوی گرفت … کلما اوحشنی زاد به استیناسی
قصه حلقه زلفت که عبیرافشان است … قد شغفت بها قد عطرت انفاسی

لاف جمعیت دل میزنی ای شیخ ولی
پای تا فرق همه تفرقه و رسوایی

چند دعوی که چو خاصان شده‌ام شهرهٔ شهر
شهرهٔ شهری نه شحنهٔ عام انسایی

این همه باد که از نخوت تو اندر کو بی
میرود در عجبم گر تو نمی آماسی

جمع کردی بخسی چند چو جاروب فریب
بخدا بهتر ازین کار بود کناسی

تا ز سرچشمهٔ عرفان نخوری آب حیات
مرده‌ای گر بمثل خضر و گر الیاسی

محتسب روبه وقتست گر حیله و مکر
حیله شیر کند جامی ازو نهراسی

بر سر آن کو سرم خاک بودی کاشکی
پایمال آن بت چالاک بودی کاشکی

تا مرا بردی بکوی او که روزی صبا
قالب خاکی خس و خاشاک بودی کاشکی

چند بر خاک گریبان طعنه با صبح مرا
سینه‌ام صد جا بتیغش چاک بودی کاشکی

حیف باشد سوختن زان سمند شعله داغ
داغ آن هم بر دل غمناک بودی کاشکی

دی سواره آمد و صد صید بر فتراک او
بندهٔ جامی هم بران فتراک بودی کاشکی

مرا بر دلست از تو چون کوه باری
وزان کوه چشمم بود چشمه ساری

وزان چشمه سارست هر دم دمیده
ز خون جگر گرد من لاله زاری

چه باشد که روزی بعزم تماشا
قدم سوی این لاله زارت گذاری

بروبم رهت را بمژگان که بر هم
نشیند بدامان پاکت غباری

خوشا آنکه تو جان من بوسه خواهم
تو نی گوییم در جواب من آری

ز راه کرم پای بر دیده‌ام نه
که دارم بره دیدهٔ اشکباری

مرهم مداوا مکن زخم جامی
که باشد ز تیغ تواش یادگاری

خیل بتان برون ز شمارست شه یکی
آری بود ستاره هزاران و مه یکی

کردند عرض حسن سپاه بتان ولی
چون شهسوار من نبود زان سپه یکی

از ما چه اعتبار که صد تاج خسروی
باشد بر آستان تو با خاک ره یکی

خوش خواب مستی تو که من با فراغ دل
بوسم که آن دو لعل می آلوده که یکی

عشقت گرفت کشور دل عقل گو برو
کان ملک را پسنده بود پادشه یکی

جامی مرو ز میکده با خانقه که هست
در کوی عشق میکده و خانقه یکی

ای که در پرده بازار جهان می‌آیی | تا تو بودیم ازین پیش کنون تو مایی
سایه است جهان بر عدم افتاده و ما | جسم آن سایه و در جسم تویی بینایی
از کرم ساخته‌ای چشم جهان بین تو ما را | تا بدین چشم جهان را نظری فرمایی
گر نگهبان نشود کنج جهان را این چشم | حاصل کنج پنهان ببرد یغمایی
شخص تو سایه تو و چشم تو بینایی تو | رشته صد تو ست ولی در صفت یکتایی
همه اعیان جهان روی ترا آینه‌هاست | تا مر آینه آیین دگر آرایی
بنمایم ترا هم بتو افزون ز همه | چون رخ خویش تا در آینه‌ها بنمایی

دل شد از عشق تو جامی که جهانش تنگ است
باده بر جامی ازین جام همی پیمایی

هر چند ز چشم ما نهانی | غم نیست چو در میان جانی
بی روی تو زیستن نخواهم | کان مرگ بود نه زندگانی
خواهم به ره تو خاک گردم | چون جلوه کنان سمند رانی
کو تیغ که پیش رویت امروز | داریم هوای جان فشانی
جامی ز غم تو بس خرابست | گفتیم ترا دگر تو دانی

اغیار را مدام می از جام زر دهی | چون دور رحمت بما رسد خون جگر دهی
جانم ز شوق سوخت چه باشد اگر گهی | بویی ز پیرهن به نسیم سحر دهی
ای باد اگر کنی سوی آن آستان گذر | از من هزار بوسه بر آن خاک در دهی
ور در حریم حرمت آن یار باشدت | از حال خستگان فراقش خبر دهی
بیماری مرا نتواند کسی علاج | خیر ای طبیب چند مرا دردسر دهی
ساقی شتاب کن که مرا محنت و بلا | گردد فراموش از دو سه جام دگر دهی

جامی بجان رسید ز غم کاش ای اجل
از جام مرگ شربتی او را زودتر دهی

ای باغ حسن را ز جمال تو خرمی | چشم بد از تو دور که محبوب عالمی
حوری بگوی بهر خدا یا فرشته‌ای | کین لطف و نازکی نبود در آدمی
زخم ترا چه حاجت مرهم بود که آن | شاید جراحت دل ما را بمرهمی
دل آن تست دم بدم از بهر بوسه‌ات | عشوه چه می‌نمایی و افسون چه میدهی
گر چرخ را نماند وفایی چه باک ازان | هرگز مباد جور و جفای ترا کمی
گم گشتگان بادیه محنت و غمیم | مشکل بریم ره بسر کوی بیغمی

جامی سگ ترا ز غلامی نمی‌پسندد — او را چه حد آن که کند با تو همدمی

دل برد ز من عشوه‌گری فتنه‌نمایی — زرین کمری کج‌کلهی تنگ‌قبایی
در حسن و ملاحت چه عجب چهره‌نگاری — در سرکشی و ناز چه شوخی چه بلایی
من کی بوصالش رسم این بس که براهش — روزی شوم خاک ببوسم کف پایی
سوزی که مرا بر جگر از آتش عشقت — جز شربت لعل تو نبود هیچ دوایی
داری سر خونریز من اینک کفن و تیغ — با حکم تو کس را نرسد چون و چرایی
باشد غم هجر تو بجا به بر آن نقش — گر از سر خاکم بدمد برگ گیایی
تو خنده‌زنان میگذری بیخبر از من — من گریه‌کنان میکنم از دور دعایی

یارب بچه خرسند شود جامی بیدل — روزی که نیاید ز تو تشریف جفایی

گفتی بکوی عاشق بیمار کیستی — من عاشق توام تو بگو یار کیستی
بستی میان نعبته کشیدی ز غمزه تیغ — جانها فدات در پی آزار کیستی
دارم دلی ز هجر تو پر درد و فگار — تا خود تو مرهم دل افگار کیستی
هر شب من و خیال تو و کنج محنتی — تو با کیی و مونس و غمخوار کیستی
تا چند گرد کوی تو گردم کجایی — کاینجا چه میکنی و طلبکار کیستی

جامی مدار چشم خلاصی ز قید عشق — اندیشه کن به هر چه گرفتار کیستی

جانا چه شد که پرسش یاران نمی‌کنی — درمان درد سینه‌فگاران نمیکنی
دامن ز قطره‌های سرشکم نمی‌کشی — همچون گل احتراز ز باران نمی‌کنی
بر من هزار تیغ جفا راندی و خوشم — کین لطف با یکی ز هزاران نمیکنی
شیران همه شکار غزالان شوخ تو — جز قصد صید شیرشکاران نمیکنی
ای گل بخند خرم و خوش کز چه رحمتی — بر گریه‌های ابر بهاران نمیکنی
جام میست لعل تو لیکن بجز غم — زان جام یاد باده‌گساران نمیکنی

جامی برای لاله‌صفت خوش بداغ دل — چون ترک عشق لاله‌عذاران نمیکنی

زهی گره‌گره زلفت بهر خمی دلی — ز هر سر عقده عقل اهل مشکلی
حدیث لبت نقل هر مجلسی — فروغ رخت شمع هر محفلی

وصال تو مقصود هر طالبی / قبول تو اقبال هر مقبلی

حریم درت دارد آن منزلت / که باشد حرم در رهش منزلی

بدریوزه زانگونه چشمم ز اشک / روان کرده هر گوشه سایلی

از ان خشک ماندست زاهد چنین / که دارد ز بحر غمت ساحلی

بعلم نظر کوش جامی که نیست / ز تحصیل علمی دگر حاصلی

نازنینا ز نیاز شبم آگاه تویی / واقف آه و دم سرد سحرگاه تویی

ماه را این همه آیین شب افروزی چیست / گرنه بنمود رخ از آینه ماه تویی

بود دلخواه مصور که کشد نقش ملک / نقش انگیخته بر موجب دلخواه تو

بر شکن انجمن انجم و مه را امروز / آفتاب فلک منزلت و جاه تویی

با تو در ملک ملاحت نسزد شاه دگر / خوش بران رخش که هرجا که روی شاه تویی

در ره عشق تو جز محنت و غم نیست ولی / چه غم از محنت راه است چو همراه تو

حاجت قبله به صورت ننمود جامی را / قبله حاجتش المنة لله تویی

اگر وصف مه میکنم مه تویی / وگر قصد ره مقصد ره تویی

وگر قصه سرو گویم بلند / مراد دلم قصه کوته تویی

مرا مدعی عشق تست و بر آن / با آن رخ دلیل موجه تویی

مگو غیر من کیست معشوق تو / که بالله تویی ثم بالله تویی

نمیخواهم این کارگاه دو رنگ / که گاهی منم رنگ و گاهی تویی

یک لعب رخ تم بران عرصه کش / که هم بیدق اجا و هم شه تویی

حدیث دهانت ز جامی مپرس / کز آن سر بسر بسته آگه تویی

همچو مه طالع شدی در دیده منزل ساختی / خانه دل را ز مهر دیگران پرداختی

بر گذشتی فارغ از من نی سلامم نی علیک / می ندانم کردیم نادیده یا نشناختی

در بر سیمین دل چون سنگ پنهان آمدی / سنگ در سنگاسه سیمین بر انداختی

عمرها دور از بر تو بی نوا بودم چو چنگ / هرگزم روزی ببر نگرفتی و ننواختی

راستبازی بود با آن قد همیشه شیوه ات / داو ما آمد چرا چون زلف خود کج باختی

چون رسیدی از دهان تنگش ای شکر بکام / گر نه زان لبها خجل گشتی چرا بگداختی

جامی از دل شعله آهت بگردون سر کشید
بر سر بازار رسوایی علم افراختی

ای بر سمن از سنبل تر بسته نقابی
در گردن جان از خم زلف تو طنابی

تو تاب نظربازی و من طاقت دیدار
ای کاش بپوشندی برخ خویش نقابی

ای از پس عمری بسوی ما آمده تا کی
خاموش نشینی نه سوالی نه جوابی

ذوقی ندهد عشق گر از جانب عاشق
بشنود گه روز طرف دوست عتابی

خواهم بسر کوی تو زآب مژه خون خورد
تا هست درین شهر نصیبم دم آبی

گیرم نگشایی نظر مهر بسویم
کم زانک نگاهی بکنی بهر ثوابی

جامی که بتحصیل فنون عمر بسر برد
بی حاشیه شوق تو ننگداشت کتابی

بفکرت خواستم کز سر وحدت یابم آگاهی
خطاب آمد که از پیر مغان خواه آنچه میخواهی

کشم رخت ارادت بر در پیر مغان روزی
اگر دولت کند دمسازی و توفیق همراهی

نگویم با علو همتش زین اطلس والا
که دانم بر قد قدرش کند این جامه کوتاهی

شد از دیوان قسمت هر کسی را نامزد چیزی
من و جام صبوحی زاهد و ورد سحرگاهی

چو سودای شیخ هر ساعت فزون خرمن طاقت
چو نتوانی که یکجا از وجود خویشتن کاهی

بر قصا ذره سان جامی چو آمد سامع لت
فروغ حشمت و جاه شهنشاهی آفتاب

باقبال قبول طبع شاه آوازه نظمت
چو صیت دولتش خواهد گرفت از ماه تا ماهی

اريد بسط غرامي اليك بعد السلام
ولبس كل كلامي يفي ببعض غرامي

بشرح شوق تو طی گشت نامها عمری
هنوز نامه شوقت نمیرسد بتمامی

من ازدهام رگ قد عاقني تفرق بالي
انت صحيفه شوقي تقوم فيه مقامي

بروز وصل ندانم چه تحفه پیش تو آرم
که صرف شد بفراق تو عمر نقد گرامی

ترومُ نفسُ جنوني اذا قدمتَ نثاراً
وكيف افرشها وهي بالدموع دوامي

نه جای چون تو لطیفیست تنگنای دل من
چه خوش بود که بنجت سرای دیده خرامی

زلال لطفك قد فاض من رياض وداد
فاض يروي سقامي وعاد برد اوامي

ز جامی این نه جواب نامه کرمت را
بقاصدان درت میدهد سجل غلامی

الا ای ماه اوج دلربایی
که خیل نیکوان را پادشاهی

مکن تا میتوانی بیوفایی	که دورست از طریق آشنایی
زهی دلربای شوخ و چالاک	هزاران جان ما گشت صید فتراک
براه توسنت خلقی شود خاک	سواره هر که از راهی برایی
شبی خواهم نهان از چشم بانت	بمالم رخ بخاک آستانت
بگویم هستم از خیل سگانت	که چندین خوش نباشد خودستایی
مکن عزم رحیل ای ترک سرمست	که خواهد شد عنان عقلم از دست
مرا چون رشتهٔ جان در تو پیوست	نباشد طاقت روز جدایی
چو گل گو را برد باد بهاری	بصد تعجیل میرانی عماری
من از پی چون جرس نالان بزاری	بود رحمی کی لطفی نمایی
بجان آمد ز درد دوری ای دل	غم هجران عجب کاریست مشکل
بصورت گر چه رفتی از مقابل	هنوز اندر میان جان مایی
نه دردم را دوا پیدا نه مرهم	سزد گر نبودم پروای عالم
من و کنج فراق و گوشهٔ غم	تو با صد عشرت اکنون هم کجایی
گه از دل ناله بر گردون رسانم	گهی از دیده سیل خون فشانم

چو دانی آشکار او نهانم	ز حال من چنین غافل چرایی
برو جامی بسوز و درد در ساز	مکن چون عود هر دم ناله آغاز

کسی کو ماند از دلدار خود باز
ز درد و غم کجا یابد رهایی

ای بروی تو چشم و جان روشن	وز فروغ رخت جهان روشن
رخ برای تو سوده مه جبین	تابد از اوج آسمان روشن
هر شب از شعلهای آتش دل	همچو شمع زبان شود روشن
دیدهٔ بخت مقبلان نشود	جز بدان خاک آستان روشن
سوخت جان از غم و هنوز نشد	بر تو این آتش نهان روشن
زخم تیر تو روزنیست که هست	خانهٔ جان و دل از آن روشن
پرده از پیش چهره یکسو نه	تا شود پیش همگنان روشن

گز دو عالم همین وصال تو بس
بلک یک بر تو از جمال تو بس

لاح برق یهیج الاشواق	تازه شد درد عشق و داغ فراق

رفت عمرم بدرد هجران آه
سوخت جانم بدرد هجران وای

لاف عشقت همی زنند ولی
لیس فی ربقة الخلوص سوای

دست امید ما و آن سر زلف
روی اخلاص ما و آن کف پای

گر بتن دورم از برت جانم است
چون که داری درون جانم جای

گو مرا عز جاه و دانه مباش
گو مرا دولت زمانه بپای

چه دلا اینها طفیل تست ایدوست
تو همین کن که روی خود بنمای

کز دو عالم وصال تو بس
ملک یک بر تو از جمال تو بس

عاشقان بی صبر شوانند
روی بنما که جان برافشانند

این چه جنت این چه زیبایی
که در او کاینات حیرانند

چشم چون گویم آن دو خونخوارند
گر بی خون صد مسلمانند

جان و دل روی در عدم دارند
پیش تو یکدو روز مهمانند

دردمندان عشق با الست
فارغ از جنت محوی درمانند

زاهدان با خیال حور و قصور
از وصال تو دور می مانند

با چنین رخ که در بصومعه کس
باشد آن بی بصیرتان نیست وا…

کز دو عالم همین وصال تو بس
ملک یک بر تو از وصال تو بس

جان فرسوده شد براه تو خاک
ومن القلب و مایزول هواک

نتوان دوخت جز برشته وصل
جگری کز فراق گردد چاک

برندارم ز خاک پای تو سر
گر چه آید هزار تیغ هلاک

من و سودای تو بی مهابت
تو و پروای چون منی غمناک

دامن وصلت ار بدست آید
دو جهان گرو ز دست چه باک

ما نخواهیم جز وصال تو هیچ
هم تو خود دانی ای بت چالاک

کز دو عالم همین وصال تو بس
ملک یک بر تو از جمال تو بس

صید آن طره دلاویزم
مست آن چشم فتنه انگیزم

چشم تو می فروش لعل تو می
خون بگو چون زباده پرهیزم

خلق ریزند اشک چون جاری
کز غمت قصه فرو ریزم

من غلام توام ولی بجهان   که ز بیداد تو جور بگریزم

نخورم بی تو شربت آبی   گر بجز خون جگر نیامیزم

گر پس از مرگ بر سرم گذری   مست و بیخود ز خواب برخیزم

آستین بر دو عالم افشانم   دست در دامن تو آویزم

گر دو عالم همین وصال تو بس

ملک یک پرتو از جمال تو بس

چشم گریان حدیث شوق تو گفت   راستی در چکاند و گوهر سفت

باغ حسن و جمال را هرگز   از رخت تازه تر گلی نشکفت

بخت بیدار باغبان این بس   گو شبی سر بر آستان تو خفت

دور از آن طاق و ابروان دارم   دلی از صبر طاق با غم جفت

جلوهٔ حسن تست در نظرم   هر کجا بینم آشکار و نهفت

پیش ازین گر نهفته میگفتم   بعد ازین آشکار خواهم گفت

گر دو عالم همین وصال تو بس

ملک یک پرتو از وصال تو بس

ای ز قد تو قد طوبی پست   رونق مه ز عارض تو شکست

گر تو صد بار دامن افشانی   کی گذاریم دامن تو ز دست

رفت عقل از حریم خلوت دل   عشق آمد بجای آن بنشست

من نه تنها اسیر زلف توام   کیست امروز کز کمند تو جست

بست دل لوح ساده که برو   جز خیال تو هیچ نقش نبست

چند گویی ببر زنش که فلان   رفت با دلبر دگر پیوست

سر ز عهد تو چون توانم تافت   من که دانسته ام ز عهد الست

گر دو عالم همین وصال تو بس

ملک یک پرتو از وصال تو بس

هر قدح کز پی تو کردم نوش   آفت عقل بود و غارت هوش

شد بدور لب می آلودت   پیر مرشد مرید باده فروش

با خیال تو روز و شب دارم   دل بر از گفت و گوی لب خاموش

وه چه اقبال بود دانک مرا   رخ نمودی بخواب دوشین دوش

مشک ریزان دو زلف عنبرپاش   درفشان دو لعل گوهر پوش

گفت از وصل من چه برخیزد
خیز جامی بنگر دیگر کوش
برزبان بود این حدیث هنوز
که برآمد ز من فغان خروش

گر دو عالم همین وصال تو بس
بلک یک بر تو از وصال تو بس

ای روی تو ماه عالم آرای
چون ماه ز پرده روی بنمای
چون طره تو شکسته حالیم
بر حال شکستگان ببخشای
گفتی سخنی و لب گزیدی
طوطی نبود چنین شکرخای
حال تو بلای جان بسندست
برلب خط عنبرین میفزای
از گریه تلخ سوخت جانم
شیرین لب خود بخنده بگشای
تو جای درون جان گرفته
من میجویم ترا بهر جای
تا پای بود در ره تو دائم
ور در ره تو در آیم از پای

بنشینم و با غم تو سازم
پنهان ز تو عشق با تو بازم

موی شدم از غم میانت
مردم ز دو چشم ناتوانت

جانم بلب آمد و ندیدم
کامی ز لب شکرفشانت
گشتم ز تو بی نشان چون در
یک ذره نیافتم نشانت
گفتم ز سخن ز من میا تنگ
تنگ آمد ازین سخن دهانت
دور از تو ز زندگی بجانم
سوگند همی خورم بجانت
از خاک در تو گرچه امروز
دورم ز جفای پاسبانت
فردا که رود ز باد خاکم
چون گرد آیم بر آستانت

بنشینم و با غم تو سازم
پنهان ز تو عشق با تو بازم

ای مانده ز وصل تو جدا من
هجر تو ببین چه کرد با من
آینده ز درون در مرا تو
جا کرده درون جان ترا من
خلقی چو صبا ببوی تو خوش
بویی نشنیده از صبا من
من ذره تو آفتاب تابان
هیهات کجا تو کجا من
بالای خوشت بلای جانهاست
جان داده برای آن بلا من
گفتی بنشین با غمم ساز
ورنی کشمت بتیغ جفا من

بنشین نفسی و آتشم را / بنشان بزلال وصل تا من

بنشینم و با غم تو سازم
پنهان ز تو عشق با تو بازم

از ناز نبوی نازه پیلنی / سبحان الله چه نازنینی
از مه تا تو همین بود فرق / کو بر فلک و تو بر زمینی
خورشید رخ حسن جمالت / خرسند شده بخوشه چینی
ایام بخون من کمر بست / بسم الله اگر تو هم بر اینی
تیر مژه در کمان ابرو / پیوسته نشسته در کمینی
از غمزه بلای صبر و هوشی / وز عشوه فریب عقل و دینی
چون نیست امید آنکه هرگز / با هیچکسی چو من نشینی

بنشینم و با غم تو سازم
پنهان ز تو عشق با تو بازم

دل جستم از آن دو چشم جادو / دادند مرا نشان با برو
ابرو سوی خاک کرد اشارت / یعنی که نشان دل از و جو

من هیچ نشان نجسته ام حال / مسکین که کذام دل کجا کو
کر خال تو نقد دل ز من برد / دزدی چه عجب بود ز هندو
بنما رخ خوب خویش از خال / دلرا بستان بوجه نیکو
زین سان که ره امید بسته / بر من غم عشق تو ز هر سو
آن به که بکنج نا امیدی / با درد امان و سر بزانو

بنشینم و با غم تو سازم
پنهان ز تو عشق با تو بازم

ای قد تو سرو ناز برور / دل داده قامتت صنوبر
گیرم که رسیده گشت سرو / با قد تو کی شود برابر
بگرفته ببر نهال قدت / از نخل امید چون خورم بر
عمری بغمت نشسته بودم / با اشک چو سیم و روی چون زر
می بود به سینه راز عشقت / از هر چه گمان بری نهان تر
صبر از دل من رمید و آن راز / از پرده برون فتاد دیگر
کر صبر رمیده رام گردد / دارم سر آنکه بار دیگر

نبشینم و با غم تو سازم | نهان ز تو عشق با تو بازم

هر صبح سرودغم کنم ساز | با مرغ سحر شوم هم آواز

تا چند نهفته باشی ای گل | چون غنچه درون پرده راز

خوان پیش خودم درون پرده | یا پرده ز روی خود بر انداز

تا آتش دل مرا سری هست | چون شمع مرا بسوز و بگذار

گفتی که بکنج صبر یک چند | بنشین جامی و با غمم ساز

بکشای نقاب تا کنم من | دیده بنظاره رخت باز

وانکه شب و روز با خیالت | در خلوت انس و پرده راز

نبشینم و با غم تو سازم
نهان ز تو عشق با تو بازم

صبحدم ز ده شبانه زدیم | ساغر عیش جاودانه زدیم

گرچه خم گشت پشت ما چو کمان | تیر اقبال بر نشانه زدیم

جانب ما زمانه کج نگریست | خاک در دیده زمانه زدیم

کشتی عقل و هم بشکستیم | غوطه در بحر بی کرانه زدیم

مست و بی خود ز کنج کاشانه | نقب سوی شرابخانه زدیم

وز حریم شرابخانه علم | بر سر کوی آن یگانه زدیم

بهر یک جرعه می ز ساغر او | سر خدمت بر آستانه زدیم

گرد عرم بهانه ز آتش شوق | شعله در خرمن بهانه زدیم

که می عشق کر تو بی ساقی
کاسه شمس و خنک الباقی

همه عالم خیال می بینم | بر تو آن جمال می بینم

دفتر مجمل مفصل کون | نسخه ز آن کمال می بینم

هر کجا دانه ایست یا دامی | نقش آن خط و خال می

عارفان راز لعل نوشینش | غرق آب زلال می بینم

منکران از جعد مشکینش | در کمند و بال می بینم

قوت جانم بباذ جو می عشق | تو به زین می محال می

می بفتوی شرع گشت حرام | در زکف او حلال می بینم

گرچه پیش لب شکربارش
طوطی نطق لال می‌بینم

سخنی غیر ازین نمی‌گویم
تا سخن را مجال می‌بینم

که می عشق را تو بی ساقی
کاسه شمس و چنگ الباقی

چند اوستاد چابک دست
که بس پردهٔ خیال نشست

رشتهٔ جنبش و سکون همه
در خم حلقهٔ ارادت تست

آن یکی در سکون جاویدان
وان دگر در تحرک پیوست

کنه ذاتش نگنجد اندر عقل
تیر حکمش نیاید اندر شست

هرچه ما دوختیم او بدرید
وانچه ما ساختیم او بشکست

غیر او هرچه در جهان بینی
نیست آن گرچه می‌نماید هست

کی برد ره درون پرده کسی
گر تماشای نقش پرده‌در است

پرده از روی کار او بردار
پیش ازین نقش پرده را بربست

درکش از جام حسن او می عشق
پس روش نبال عاشق مست

که می عشق را تو بی ساقی
کاسه شمس و چنگ الباقی

شاهد عشق چون شمن بوذ
رو ز پرا بردهٔ در قضا بنموذ

سرمه در چشم خوابناک کشید
حلقه را جعد تابدار کشوذ

برمه از زلف عنبرین سلسله بست
بر گل از خط سبز غالیه سوذ

طره را صید بیدلان آموخت
غمزه را قتل عاشقان فرموذ

هرکه را هرچه بود در بایست
نه ازان کاست ذره نه فزوذ

ساخت آنرا به شرب بی‌خرسند
کرد این را به بوسه خوشنوذ

ساقی بزم گشت و می داذ
هوشم از سر بجرعه بربوذ

آنچنان بیخوذم ازان جرعه
که ندارم مجال گفت و شنوذ

از زبان منش بنغمهٔ چنگ
گو بگو مطرب این خجسته سروذ

که می عشق را تو بی ساقی
کاسه شمس و چنگ الباقی

نقطه را از تصرف اوهام
طول شد آشکار و خط شد نام

حرکت کرد خط بجانب عرض
یافت از وی وجود سطح نظام

سطح بر سمت عمق جنبش یافت
امتدادات جسم گشت تمام

جسم هم از تنوع اشکال
وصف کثرت گرفت و شد اجسام

اعتبارات وهم را بگذار
تا چو اول نمایدت انجام

نقطه بین در تعلیات شئون
چند بر خط و سطح و جسم آرام

ساقیا در ده آن شراب کهن
که حباب ویست ساغر و جام

آفتاب رخت دریغ بود
در حجاب ظلام ظل غمام

پرده بردار و همچو دم گردان
تا ببیند عیان چه خاص و چه عام

کو می عشق گر تو بی ساقی
کاسه شمس و چنگ الباقی

آن کجا شد که عرضه امکان
بود در ظلمت عدم پنهان

همه گلهای باغ او یک رنگ
همه اوراق شاخ او یکسان

سبزه او موافق سنبل
لاله او معانق ریحان

نه در او اعتدال باد بهار
نه در و انحراف باد خزان

ناگهان آفتاب صبح وجود
گشت از مشرق ازل تابان

هر که از بود خویش یافت خبر
هر کس از نام خویش یافت نشان

آن یکی در کمال آن واله
وین دگر در جمال او حیران

می پرستان بزم وحدت را
روی جان در نظاره جانان

همه را خوش بدین لطیفه ضمیر
همه را تر بدین ترانه زبان

که می عشق را تو بی ساقی
کاسه شمس و چنگ الباقی

ای پسر برده عمر در تک و دو
پا ز نزدیک نیست دور مرو

هر که تخم دوبی دوری کاشت
بر همان بو گرفت وقت درو

خوشه گندم از محال است
چون فشاندی بخاک دانه جو

گر مقالات عشق نیست ترا
بمقالات عاشقان بگرو

جامه زهد کن بجام بدل
خرقه در زرق نه بباده گرو

آن می ناب چو که جرعه اوست
جام جمشید و کاسه کیخسرو

ور دهند بر تو بر تو ساقی
خویش را محو کن در آن پرتو

پیش رویش سپهر سجده کنان
خود بگو این حدیث وجود بشنو

رخت بست از میان حجاب دوبی
کای کماندار ابروت مه نو

که می عشق را تو بی ساقی | کاسه شمس و جنگ الباقی

فهم بس قاصرست و نفس جهول | طبع بس سرکش است و عقل عجول
آه ازین گفت و گوی اگر نشود | سر معقود ازین قرین مجهول
بگذر از لاف عقل و فضل که هست | عقل اینجا عقیله فضل فضول
راه وحدت بپای عشق سپر | که بود علم ازین عمل معزول
در حریم فنا نشین و بشوی | دل ز اندیشه خروج و دخول
روشن آینه بدست آور | که ز زنگ هوا بود مصقول
واندر آن آینه بچشم شهود | خالی از وهم اتحاد و حلول
طلعت دوست بین و دم درکش | شاد بنشین ببزمگاه وصول
کشف این راز کن بنغمه قبول | چون نهد جانب تو شمع قبول

که می عشق را تو بی ساقی
کاسه شمس و جنگ الباقی

جامی این زهد و خودنمایی چند | زهد دامست و خودنمایی بند

دام بگسل بدوست گیر آرام | بند بشکن بعشق جو پیوند
ره جانان رو که بر نباید گشت | دل بر آن نه که بر نباید کند
صید آن شو که میکشد زلفش | گردن سرکشان بخم کمند
جان فشان بهر آنک میخندد | کشته را جان ز لعل شکرخند
هر بلایی کزو رسد بپذیر | هر جفایی که او کند بپسند
همه ذرات مست باده اوست | تو ببویی دگشته خرسند
چند سهو ذره باده پیمایی | باده پیما بروی او یک چند
چون شوی مست باده وصلش | بسرا این نوا بآنک بلند

که می عشق را تو پی ساقی
کاسه شمس و جنگ الباقی

صاحب دلان که پیشتر از مرگ مرده اند | آب حیات از قدح مرگ خورده اند
اول کشیده رخت بسر منزل فنا | آنگه بدار ملک بقا راه برده اند
یابند بوی فیض بهار از نسیمشان | آنان که در خزان طبیعت فسرده اند
جانها فدایشان که براه طلب هنوز | نسپرده یک دو گام دل و جان سپرده اند

برحرفشان جهان ننهد انگشت جون فضول — جون حرف خود ز تختهٔ هستی سترده‌اند

موج بلا جو کوه بود پیش او جو کاه — جون کوه پیش صدمت او بافشرده‌اند

با خاکیان عطیهٔ محض اند از خدای — اهل دل این عطیه غنیمت شمرده‌اند

هر نعمت و نوال که ... حد کمال یافت

داند زمانه قیمت آن جون زوال یافت

روح تو مرغ سدره‌نشین است وین قفس — مرغ از قفس همیشه برندین کند هوس

آن نوع زی که جون قفست بشکند اجل — تا روضهٔ جنان نکنی روی باز پس

هر دست و هر نفس که نه از بهر دوست خواست — جز صبح کیست شاهد صادق دمی نفس

منشین ز پای جهد درین مهد بر عبث — تا یافته براح مراد دست رس

غافل مشو ز راه درین تنگ مرحله — کافلاک محمل اند و انجم بر آن جرس

کس را درین خرابه امید خلود نیست — اینک وفات مرشد کامل گواه بس

مخدوم سعد ملت و دین پیر راه فقر

کافراخت بر فلک ز تواضع کلاه فقر

دردا که پاکباز جهان از جهان برفت — بر طالبان جواهر عرفان فشانده است

کو آن بی نزول بخلوت سرای قدس — رخش از مضیق عرصهٔ امکان جهاندنش

کو آن رموز شوق ز یعقوب کنعنش — کو آن زبور عشق ز داود خواندنش

کو بر دلش نتیجهٔ معنی مرید را — وز تنکنای عالم صورت رهاندنش

کاهی طریق عشق ارادت نمودنش — کاهی رحیق صدق محبت جشاندنش

از مرکب مجاهده آورد فرود — بر بادهای جذب حقیقت نشاندنش

سوی که نیست سوی بدان سو کشیدنش — جایی که نیست جای بدانجا رساندنش

هر طالبی که رخت طلب سوی او کشید

اول قدم بغایت مقصود خود رسید

هر بامداد بر در خلوت سرای او — اصحاب صف زده بهوای لقای او

هر یک بجای خود متمکن نشسته اند — یارب چه حال شد که تهی ماند جای او

او نیست زان قبیل که دست خدای حج — جاک افکند بجیب قبای بقای او

شد در بقای ذات مقدس فنای محض — با ذات بقای جمله فدای فنای او

شکر خدا که بر دل اصحاب هر چه هست — صد گونه غم ز واقعهٔ غم فزای او

بگذاشت یادگار دو فرزند جمیله — هر یک گرفته شیوهٔ صدق و صفای او

بادوش عروج روح مجردی که بگذرد / از حد لامکان درج ارتقای او

خاک ار نهفت بر صفت گنج در برش / جاوید باد ذکر دو پاکیزه گوهرش

تا کی زمانه داغ غمم بر جگر نهد / یک داغ نیک باشد داغ دگر نهد

هر داغ کاورد قدری از و بهتری / آن داغ را گذارد و داغ دگر نهد

زیرا هزار کوه غمم بست و گرد باد / دستش هزار کوه دگر بر زبر نهد

بر خوان تیهمانی او حاضر شوم / پیش من از کباب جگر ماحضر شود

صد زهر ناب تعبیه باشد در آن نهان / در کام عیش من گر شکر نهد

جون در نیابد از دلم حالی لطف کاش / رختم از این سراچه به حرمان بدر نهد

دانی که چیست بالش راحت از و مرا / خشتی که روز واقعه‌ام زیر سر نهد

از بیم مرگ اگر چه دل و جان جراحت است / در وی امید داری صد گونه راحت است

مرغی که تنگنای قفس بود پای بست / دست قضا بلطف قفس را برو شکست

بگشاد بال صدق و صفا در ریاض قدس / جولان کنان بکنگر قصر بقا نشست

نادان که جز مضیق قفس جا ندیده بود / در ماتمش بناخن اندوه چهره خست

دانا که داشت آگهی از فسحت چمن / شکر خدای گفت که مرغ از قفس برست

مرغ است جان پاک و قفس این طلسم خاک / آن مرغ بس بلند و قفس تنگ و نیک پست

مرغ تو گر نه بسته پرست این قفس چرا / بر خویشتن نمی‌شکنی ای قفس پرست

جای شکستن قفس آسان شود ترا / گر جلوه‌گاه مرغ به بینی چنانکه هست

بیرون این قفس همه باغست و نوبهار / مرغان صفیر زن که گذشت از حد انتظار

خرم دلی که روضه قدسش نشیمن است / فارغ ز رنج و راحت این تیره گلخن است

منشین درین سرای مسدس که عاقبت / جای اقامت تو سرای مثمن است

روشن دلی کجا که بود روشناس گل / وازاده کجا که زبان دان سوسن است

تا بنگرد که مست گل سر زده ز گل / گلچهره که در ته گل کرده مسکن است

تا بشنود که سوسن آزاده زبان / بر فن سخن وریست کش از خاک مدفن است

جای نظر سوی چمن افکن ببین که گل / زینسان چرا چو دل آلوده دامن است

گل را برفت دامن هم صحبتی ز دست / گویا غلط همی کنم آن دامن منست

کلها شکفت و گلرخ ما زیر خاک خفت
مارا درین بهار عجایب گلی شکفت

خیز ای نسیم و ره بحریم چمن بپرس / وز هر گل و گیاه چمن یکسخن بپرس
زان گل که میرسد کفن سبز کرده خاک / حال حریف خفته درون کفن بپرس
بنگر بتازه روی نورستگان باغ / پژمردگی عارضش از نسترن بپرس
سروی بجوی بر لب آب روان وزو / احوال ناروانی آن نارون بپرس
چون شمع لاله بزم فروز چمن شود / زان شمع نوربخش بهر انجمن بپرس
فرش حریر سبزه چو آری بزیر پای / چونست زیر خاره و خار آن بدن بپرس
سوسن چو با زبان نباتی کند حدیث / از خامشی آن لب شکرشکن بپرس

آید بس از بهار چمن را خزان بدید
فصل بهار باغ مرا چون خزان رسید

من بودم از جهان و گرامی برادری / در سلک نظم جمع گرانمایه گوهری
زان سان برادری که در اطوار علم و فضل / چون او نزاد مادر ایام دیگری
در بوستان فضل سراینده بلبلی / بر آسمان علم درخشنده اختری

خورشید اوج فضل محمد که بر دوام / پیش قدم ز نور قدم داشت رهبری
یک شمه از شمایل او گر بیان کنم / جمع آید از مکارم اخلاق دفتری
درد او حسرتا که ز باغ جهان برفت / ناخورده از نهال کمالات خود بری
چون او ندیده دیدهٔ ایام قرنها / روشن دلی دقیقه شناسی سخنوری

این نکته گوش دار که در گران بهاست
نظم بدیع اوست ولی حسب حال ماست

رفتی و درد و داغ تو ام یادگار ماند / صد حسرت از تو در دل امیدوار ماند
بلبل کشید رخ ز گلستان و عاقبت / گل را صبا ربود و ازو بهره خار ماند
دریا شد از سرشک کنارم ولی چه سود / کان گوهر یگانه نه من بر کنار ماند
ای یار مهربان بکرم دستگیریی / کز دست رفت کارم و دستم ز کار ماند
در حیرتم که از دل ریشم اثر نماند / وین سوز و بیقراری دل برقرار ماند
آنکس که بود آرزوی جان ز دست شد / این جان زار مانده ندانم چکار ماند
خاری همی خلید مرا در دل از گلی / آن گل نماند و در دلم این خار خار ماند
حرفی که یابم از قلم مشکبار او / سازم حمایل دل و جان یادگار او

یارب بروح پاک امینی که بر درش — روح الامین سزد ز گدایان کمترش

یارب بنفس زاکیهٔ او که کرده — زآلودگی سهو جه نباید مطهرش

یارب بصفوت دل پاکش که ساختست — عکس فروغ ذات تو مشکوه انورش

کان مفلس غریب غریق کنه که کرد — دوران ز خشت بالش و از خاک بسترش

عاری ز طاعت آمده پیش تو خلعتی — پوشان ز جامه خانهٔ افضال در برش

وز آسمان جود و سحاب کرم بریز — باران فیض و رحمت جاوید بر سرش

کستاخی ز غفلت اکر کرد این زمان — کاورد رو بسوی تو بارو میاورش

جون نام شد محمدش از فضل سرمدی
سازش مقام زیر لوای محمدی

این کهن باغ که کل پهلوی خارست درو — نیست یک دل که نه زان خار فکارست درو

برک راحت مطلب میوهٔ مقصود مجوی — برک بی برکی و میوه غم و بارست درو

نافهٔ مشک که با این همه عطر افشانیست — خون افسردهٔ آهوی تتارست درو

برک عود که در دامن مطرب خفتست — سینه انکشت که صد نالهٔ زارست درو

دفتر غنچه کش اوراق جمن رنکینست — نقش کم عمری کل کرده نکارست درو

بهر عبرت بکشا ناف زمین جون نافه — خط مشکین تبان بین که غبارست درو

جون جهان درخم جوکان قضا کوی صفت — بی قرارست جه امکان قرارست درو

بیقراری جهان صبر و قرارم بر بود
کام دل و آرزوی جان ز کنارم بر بود

بنکر کردش این جرخ جفا آیین را — که جه سان زیر و زبر کرد من مسکین را

ریخت صد کوهر از جشم جو از سلک وجود — برد جون در ز صدف لطف صفی الدین را

از وبال جمن شاخ کل تازه شکست — تا بیاراید ازان روضهٔ حور العین را

سیم در خاک شود خاک ندانم ز جه روی — ساخت در خاک نهان آن بدن سیمین را

بی رخش دیدن عالم جو نخواهد دل من — بستم از خون جکر دیدهٔ عالم بین را

مایهٔ شادیم او بود ندانم بجه جیز — شاد سازم دکر این خاطر اندهکین را

وقت فرقت او میزند از سینه علم — میکشم دم بدم آهی طلب تسکین را

همدم آه دلا راه بعلیین جوی
بشنو این کفته و در کوش صفی الدین کوی

رفتی و سیر ندیده رخ تو دیده هنوز — گوش یک نکته ز لبهای تو نشنیده هنوز

چید دست اجل ای غنچهٔ نورسته ترا — یک گل از شاخ امل دست تو ناچیده

بر تن عاجز تو بهر چه بود این همه زخم — زیر پا مورچه از تو نرنجیده هنوز

هر سر موی بفرقت ز بلا شد تیغی — فرقت از موی ولادت نتراشیده

این همه زهر چرا ریخت فلک در کامت — شربت شهدی ازین کاسه نتوشیده

تا ترا لقمه کند خاک گشاده دهان — دهن تنگ تو یک لقمه نخاییده هنوز

بر سر دست چرا مان سوی خاکت بردند — نازنین پای تو گامی نخرامیده هنوز

عمر نزدیک شد ار شصت بهفتاد مرا
هرگز این واقعهٔ صعب نیفتاد مرا

ریختی خون دل از دیدهٔ گریان پدر — رحم بر جان پدر نامدت ای جان پدر

صدره از دست قضا سینه بناخن کندی — گر نیفتادی ازان رخنه در ایمان پدر

نوبهار آمد و همه گلها رستند از خاک — تو هم از خاک برای ای گل خندان

جان خود بدهد و جان تو عوض بستاند — گر بود قابض ارواح بفرمان پدر

شد وادیده چو یعقوب جدا از بر تست — بوی پیراهنت ای یوسف کنعان پدر

همچو گل گر بزند چاک گریبان حیات — دست خار سر خاک تو و دامان پدر

خواب دیدت که دل جمع پریشان کردی — راست شد عاقبت این خواب پریشان

چون کسی نیست کز و صورت حالت پرسم
بهر تسکین دل خود ز خیالت پرسم

زیر گل تنگدل ای غنچهٔ رعنا چونی — بی تو ما غرقهٔ خونیم تو بی ما چونی

سلک جمعیت ما بی تو گسستست ز هم — ما که جمعیم چنینیم تو تنها چونی

بر سر خاک توام این که ازین بیش مرا — بودهٔ تاج سر امروز ته پا چونی

بی تو بر روی زمین تنگ شده جا بر تن — تو که در زیر زمین ساخته جا چونی

میشود دیدهٔ بینا ز غباری تیره — زیر خاک آمده ای دیدهٔ بینا چونی

خورد غمهای توام وه که خیال تو گهی — می نپرسد که درین خوردن غمها چونی

رو بصحرای عدم تافتی از شهر وجود — من ازین شهر ملولم تو بصحرا چونی

گرچه جان و دلم از ناوک هجران خستی
بسکه روحی ازین ورطهٔ حرمان جستی

حیف بودی چو تو دری بکف بد گهران — یا چو تو آینه در نظر کج نظران

حیف بودی چو تو شمعی سر اپردهٔ قدس — رخ برافروخته در انجمن بی بصران

حیف بودی چو تو ماهی نمکی در خور مهر — تیغ کین خورده درین معرکهٔ کینه وران

آمدی پاک و شدی پاک پس پردهٔ غیب — دست نایافته بر تهمت تو پرده دران

ای خوش آن دلبر گلچهرهٔ خوش لهجه که رخت — زود بربست ز تنگنائهٔ کوران و کران

نیست در کار فلک محکمی کاس قضا — افکند سنگ درین کارگه شیشه گران

چون کند پیر جهان دیده تمنای بقا — بار رفتن چو ببستند ازو نودتران

جای آن به که درین مرحله آیینه کنی
که ز مرگ دگران مرگ خود اندیشه کنی

شربت تلخ رسید آه ازین جام ترا — کام ناخوش کند این جرعهٔ ناکام ترا

دام تلبیس بود هرچه درین صیدگه است — چو فنا وا نرهاند کس ازین دام ترا

خاک شو خاک کز آغاز درین دور سپهر — خاک سازد به ته پای سرانجام ترا

رقم نام خود از تختهٔ هستی بتراش — کاخر از لوح بقا محو شود نام ترا

به فراموشی خود نام برآور زان پیش — که فراموش کند گردش ایام ترا

میکنی آرزوی پختگی از هر خامی — چند دل رنجه بود زین طمع خام ترا

جاه دینی مطلب دولت فانی بگذار — جاه دین بس بود و دولت اسلام ترا

رو به دیوار کن و پای به گریبان درکش
هرچه جز هستی حق از همه دامان درکش

آن لاله رخ که باشد از داغ ما فراغش — از دیده رفت لیکن بر سینه ماند داغش

سروی بناز کی بود از باغ لطف رسته — زد سیل قهر موجی کند از بیخ باغش

خرم گلی به بستان بشگفت بعد عمری — نادیده سیر بلبل تاراج کرد زاغش

ازانکه این شمامه دوران رباید از کف — مشکل که هیچ عطری مشکین کند دماغش

زان گم شده ندانم با من نشان که گوید — جایی ز رفت گر کس کردن توان سراغش

دل داره برون شد کی باشد از شب غم — گر باد بی نیازی بی نور شد چراغش

زینسان که شغل هجران شد رنج بخش جانی — کی خواب راحت آید بر بستر فراغش

۱ رخ زرد دارم ز دوری آن دُر — زده داغ و دردم درون دل ازر

۲ چو من کاست گویی شب فرقت تو — مه نو که باشد بدین گونه لاغر

۳ خطت خضر جعد کجت مشک تبت — تنت سیم لعل لبت تنگ شکر

بجنب نعیم شهید محبت — بهشت مخلد نصیب محز
بلبها ملیحی بگفتن فصیحی — بلطعت صبیحی بگیسو معنبر

دلا منشین درین ویرانه چون جغد — سوی رعنان قدسی آشیان بر
بود گیتی درختی سرببر شاخ — ولی جمله سوی یک اصل رهبر
ز هر شاخی سوی آن اصل ره جوی — جوانزا یافتی آز شاخ بگذر
نباشد شیوهٔ رعنان زیرک — نشستن هر زمان بر شاخ دیگر

جامی مبند توسن همت بهیچ از — همچون خران برآخر آخر زمانیان
از خوان خاکیان مطلب لقمهٔ تا رسد — نزل تبا زمایدهٔ آسمانیان
آزادگی گزین که نیرزد بنزد عقل — ملک جهان بدیدن روی جهانیان

هر پسر کو از پدر لافد نه از فضل و هنر — فی المثل گر دیده را و دم بود نامرد مست
شاخ بی بر گرچه باشد از درخت میوه دار — چون نیارد میوه بار اندر شمار هیزم است

پی لقمهٔ و خرقهٔ هر لحظهٔ — نشاید کشیدن ز خلقی گزند
بروزی بود خشک نانی کفاف — بعمری بود کهنه دلقی پسند

هر برق درخشان که برآید ز بدخشان — صد شعله ازان در دل افگار من افتد
بر گوهر اشکم چو فتد پرتو آن برق — لعلی شود از چشم گهربار من افتد

برای نعمت دنیا که خاک بر سر آن — منه ز منت هر سفله بار بر گردن
بیک دو روز رود نعمتش ز دست ولی — بماندت ابد الدهر عار بر گردن

با قضا جامی رضا ده گرچه حکم او ترا — از نکو سوی بد از بد سوی بدتر می برد
از برای حکمتی روح القدس از طشت زر — دست موسی را بسوی طشت آذر می برد

هر که دل بر عشوهٔ گیتی نهاد — بر حذر باش از غرور و جهل او
دامن آن گیر کز همت فشاند — آستین بر دنیی و بر اهل او

بساخ کز اخوت جون زند دم — دمش باشد جو اغ عیش را تف
تف افکن بر رخ آن اخ که هرکز — نیفتد زین مناسبتر اخ و تف

مشو مغرور حسن خوبرویان — بزلف دلکش و روی نکارین
کزینها کیردت دل سال دیکر — جنین کامسال از خوبان پارین

هر جند زند لاف کرم و درم دوست — دریوزهٔ احسان ز در او نتوان کرد
دیرین مثلی ست که از فضلهٔ حیوان — نارنج توان ساخت ولی بو نتوان

مشو با کم از خود مصاحب که عاقل — همه صحبت بهتر از خود کزیند
کرانی مکن با به از خود که او هم — نخواهد که با کمتر از خود نشیند

ای سهی قد که عمر تو اکثر — کشته مصروف نحو و تصریف است
قد و زلف ترا اکر بنده — کرد تعریف جای تشریف است

بنود این جنس نکته بر تو نهان — که الف لام بهر تعریف است

شاعری میکفت دزدان معانی برده اند — هر کجا در شعر من یک معنی خوش دیده اند
دیدم اکثر شعرهایش را یکی معنی نداشت — راست میکفت اکر معنیهاش را دزدیده اند

هیچ سودی نکند تربیت ناقابل — کرچه برتر نهی از خلق جهان مقدارش
سبز و خرم نشود از نم باران هرکز — خار خشکی که نشانی بسر دیوارش

نه دیوان شعرست این بلکه جایی — کشیدست خوانی برسم کریمان
ز الوان معنی درو هر جه خواهی — بیابی مکر مدح و ذم لئیمان

بجنک جو صنم خویش کفتم ای صد بار — رسیده سنک جفایت بر آبکینهٔ من
رسان بسینهٔ من سینه را برسم صفا — که پاک به دل همچون تو ز کینهٔ من
بعشوه کفت ترا کرچه سینه صاف آمد — کمان مبر که رسد در صفا بسینهٔ من

همه آن رخ چو اکثم تشبیه — ترک تشبیه ناموجه به
گرچه آمد مشبه به خوب — هست صد بار از مشبه به

ای خواجه عقل بین که بزرگان شهرها — بر خویشتن فضای جهان تنگ میکنند
گر فی المثل بمجلس صدر آورند روی — هریک بقصد مجلسش آهنگ می‌کنند
بهر گزی زمین که بود ملک دیگری — تیغ زبان کشیده بهم جنگ میکنند

چنان ز خلق ملولم که تا بچشم نیاید — و ز خیال کسی روز و شب ز خواب گریزم
بسایه چون روم از تاب آفتاب تموزان — که من ز سایهٔ خود نی ز آفتاب گریزم

بود شاها رعیت آن خزینه — که در وی گنجهای زر دفینه است
عوان چون مالشان دزدیده گیرد — ببر دستش که دزد آن خزینه است

بمصر و شام که گیرند وقف را بتمام — قضاة اگرچه نباشند مستحق آنرا

بغیر وصل نخوانند قاریان قرآن — ز حال وقف و وقوفی نباشد ایشانرا
گرفته اند همانا قضاة از ایشان باز — برسم و عادت خود وقفهای قرآنرا

جامی ارباب کرم نایاب چون عنقا شدند — اهل همت را بود قاف قناعت فرض عین
راح راحت نیست در جام غم انجام طمع — کاس یاس از کف منه کالیاس احدی الراحتین

درین نشیمن چو مان مکن بکس پیوند — که هر کسی که نهی دل بر آشنایی او
اگر مخالف طور تو باشد اوضاعش — عذاب روح شود صحبت ریایی او
وگر موافق طبع تو افتد اخلاقش — مذاق درک دهد شربت جدایی او

مطرب خوش لهجه را حسن ادا باید نخست — تا دمش از رشتهٔ جان عقدهٔ غم بگسلد
نی چنان کز کثرت تحریر و تکرار نغم — در میان هر دو لفظش از غزل دم بگسلد

هرچه بربندد بهم ناظم بصد خون جگر — او ز ناهنجاری الحانش از هم بگسلد

غلام خامهٔ آن کاتبم که شعر مرا / چنانکه بود رقم زد نه هرچه خواست نوشت
اگرچه شعر فروغ از دروغ میگیرد / دروغ و راست درو هرچه بود نوست

جامی از قید تعلق چون رهیدی بعد ازین / با مسیحا باش در ملک تجرد همنفس
غم مخور گر خانه ویران شد ز فوت اهل بیت / خانه بیت شعر و اهل بیت فکر بکر بس

هرکه ناکس بود در اصل سرشت / بتقالیب دهر کس نشود
سگ مگس را اگر کنی مقلوب / قلب آن غیر سگ مگس نشود

ایا شاهی که هر جا پسند عدل / نهادی ظلم از آنجا رخت برداشت
بداندیش تو ترکی بود یک لخت / ولی تیغ تواش یک لخت نگذاشت

ببوستان سخن مرغ طبع من اکثر / بهفت بیت شود نغمه ساز و قافیه سنج
ز هفت پیکر گنجور گنجه هر غزلی / نمونه ایست ز معنی نهان درو صد گنج

چو بیت بیت ز هر هفت ازان دو مصراع نخست / گرش بسبع مثانی لقب نهند و رنج
ز هفت عضو یکی یا دو کم بود آنرا / که هفت بیت و اشش رقم زند یا پنج

وص چه ورزی که ز سود او سود / پنج تو شش گردد و هشت تو نه
رنج طلب را همه بر خود مکن / یطلبک الرزق کما تطلبه

بهشتی پیکری کز غایت لطف / سپاه نیکوان را بود سر خیل
سر آمد چون او دوزخی شد / فاغشی وجهه قطعاً من اللیل

مرکه از دولت قناعت رست / گردن همتم ز غل طمع
طمع از مال و جاه ببریدم / محنت فاقه به که ذل طمع

معنی جمعیت ار خواهی دلا لازم شمار / سلک صحبت را که جمعیت بجمع اولی بود
نظم پر معنی چو در تقطیع گردد متفرق / جمله اجزائش ز هم هر جزو بی معنی بود

بدندان رخنه در پولاد کردن
بناخن راه در خارا بریدن
فرو رفتن بآتشدان نگونسار
به بلکه دیده آتش پاره چیدن
بفرق تیر نهادن صد شتر بار
ز مشرق جانب مغرب دویدن
بسی بر جامی آسان تر نماید
که بار منت دونان کشیدن

جامی اگر یافت درس کشته زار
فکر تو بر کار زراعت واد
در دل خود تخم قناعت فشان
بهتر ازین هیچ زراعت مدان
تخم پراکنده که در گل بود
تخم پراکندگی دل بود

دل درین وحشت که بیگانگان
یک حریف آشنا حاصل نکرد
در وفا کوشید عمری لیک ازان
غیر حرمان از وفا حاصل نکرد
کیمیاگر سالها بهر غنا
کند جان وجز عنا حاصل

حاصل خود کرد صرف کیمیا
هیچ چیز از کیمیا حاصل نکرد

باز رست از پنجه گریبان حیات
جامی اما نامدت دامان بهبودی بدست
سال عمرت شصت شد در لجه هستی بکوش
تا ازین دریا برآری صید مقصودی بشست

عشوه شاهد دنی طمع انگیز بود
جامی آن به که ازین می نشوی مست طمع
لقمه تلخ قناعت ز جهان قوت تو بس
بهر حلوای کسان کفچه مکن دست طمع

جامی ابنای زمان از قول حق صم اند و بکم
نام ایشان نیست عند الله بجز شر الدواب
گردن همت بکش از ربقه تقلیدشان
ورنه افتی عاقبت از منهج صدق و صواب
در بیابان شهید بیم دهد سرگشته جان ب
هر کرا باشد دلیل راه اذا کان الغراب
در لباس دوستی سازند کار دشمنی
حسب الامکان واجبست از کید ایشان اجتناب
شکل ایشان شکل انسان فعلشان فعل سباع
هم ذئاب فی ثیاب او ثیاب فی ذئاب

پیشه فقر جای شیر است
شیر این بیشه باش تا باشی
پیشه مرد چیست نفی وجود
ورد این پیشه باش تا باشی

با دو اندیشه جمع نتوان کرد … بایک اندیشه باش تا باشی

جامی بروی خاک جو یک زنده یا [وقت] نیست … خوش وقت مردگان که ته خاک خفته اند
گردی ز ره روان ره صدق مانده بود … آن هم کنون ز ساحت ایام رفته اند
قومی رسیده اند که در کارگاه فضل … هرگز دری بموی عجب فکرت نه سفته اند
خاری بجان اهل دلی گر خلیده است … چون سبزه گشته خرم و چون گل شکفته اند
خاطر مدار رنجه اگر عیبها ز تو … هر جا نموده باز و هنرها نهفته اند
از کج چه اعتبار اگر کج نموده اند … بر راست چیست طعنه اگر راست گفته اند

یا من ملکوت کل شیء بیده … طوبی لمن ارتضاک دم العده
این بس که دلم جز تو ندارد کامی … تو خواه بده کام خواه مده

ای رحمت تو شامل ملک و ملکوت … خاص تو ورای کبریا و جبروت
جانرا ز تو قوتست و دلرا ز تو قوت … انت الباقی و کل حی یموت

ای چشم من از نور رخت چشمه نور … سر من از اسرار غمت جای سرور
ظاهر بتو گشت جمله ذرات و ترا … خورشید صفت در همه ذرات ظهور

یک ذره ز ذرات جهان پیدا نیست … کز نور تو لمعه در آن پیدا نیست
از غیر نشان تو همی جستم دی … واووز ز غیر تو نشان پیدا نیست

در دیده عیان تو بوده من غافل … در سینه نهان تو بوده من غافل
از جمله جهان ترا نشان می جستم … خود جمله جهان تو بوده من غافل

عالم همه با حوادث آفاتست … منفی است که وهم میکند اثباتش
هر چیز که رنگ و بوی هستی دارد … یا فعل حقست یا صفت یا ذاتست

در صورت آب و گل عیان غیر تو کیست … در خلوت جان و دل نهان غیر تو کیست
گفتی که ز غیر من بپرداز دلت … ای جان جهان در دو جهان غیر تو کیست

بر شکل بتان ره زن عشاق حق است | لا بلکه عیان در همه آفاق حق است
چیزی که بود ز روی تقیید جهان | والله که همان ز وجه اطلاق حق است

بنگر بجهان سر الهی پنهان | چون آب حیات در سیاهی پنهان
پیدا آمد ز بحر ماهی انبوه | شد بحر درین انبوه ماهی پنهان

آن شاهد غیبی ز نهان خانهٔ بود | زد جلوه کنان خیمه بصحرای نمود
از زلف تعینات بر عارض ذات | هر حلقه که بست دل ز صد حلقه ربود

ای صفوت روح اعظم آیینهٔ تو | وی طلعت خاک آدم آیینهٔ تو
روی دگرست در هر آیینه ترا | ای هژده هزار عالم آیینهٔ تو

یا رب ز دو کون بی نیازم گردان | وز افسر فقر سرفرازم گردان
در راه طلب محرم رازم گردان | زان ره که نه سوی تست بازم گردان

یا رب همه خلق را بمن بدخو کن | وز جمله جهانیان مرا یکسو کن
روی دل من صرف کن از هر جهتی | در عشق خودم یک جهت و یک رو کن

یا رب برهانیم ز حرمان چه شود | راهی دهیم بکوی عرفان چه شود
بس کبر که از کرم مسلمان کردی | یک کبر دگر کنی مسلمان چه شود

ای حسن بتان ناز پیما از تو | وی جانبشان میل دل ما از تو
یا رب خون شد دل ما ز دست ایشان | زیشان نالیم یا ز خود یا از تو

یا رب دلم از بتان سرکش برهان | وز خط خوش و عارض مهوش برهان
یعنی که جمال خویش بیرون ز همه | بنمای و مرا ازین کشاکش برهان

ای فضل تو دستگیر من دستم گیر | سیر آمده ام ز خویشتن دستم گیر
تا چند کنم توبه و تا کی شکنم | ای توبه ده و توبه شکن دستم گیر

پی برگ وجود غم فزاینده کنی
نی آرزوی حیات پاینده کنی
آینده عمر خواهی از رفته فزون
در رفته چه کردی که در آینده کنی

کردم توبه شکستیش روز نخست
چون نشکستم بتوبه ام خواندی جست
القصه زمام توبه ام در کف تست
یکدم نه شکسته اش گذاری نه درست

از شرم مدام و لاف مشرب توبه
وز عشق بتان سم عنب توبه
در دل هوس گناه و بر لب توبه
زین توبه نادرست یا رب توبه

از میل ملاهی و مناهی توبه
وز نفس مباهی تباهی توبه
در توبه چو هست اضافت فعل بخویش
زین توبه که میکنم الهی توبه

که باده و گاه جام خوانیم ترا
که دانه و گاه دام خوانیم ترا
جز نام تو بر لوح جهان حرفی نیست
آیا بکدام نام خوانیم ترا

قرب تو باسباب و علل نتوان یافت
بی سابقه فضل ازل نتوان یافت
بر هر چه بود توان گرفتن بدلی
تو بی بدلی ترا بدل نتوان یافت

کی باشد و کی لباس هستی شده شق
تابان گشته جمال وجه مطلق
دل در سطوات نور او مستهلک
جان در غلبات شوق او مستغرق

حق فاعل و هر چه جز حق آلات بود
تاثیر ز آلت از محالات بود
هستی که موثر حقیقیست یکیست
باقی همه اوهام و خیالات بود

سوفسطایی که از خرد بیخبرست
گوید عالم خیالی اندر گذرست
آری عالم همه خیالست ولی
جاوید در و حقیقتی جلوه گرست

راهیست ز حق بخلق بس روشن و راست
راهیست ز خلق سوی حق پر کم و کاست
هر کس که از آن رهش رسانند رسید
وانکس که درین رهش فکنند کجاست

هر صورت دلکش که ترا روی نمود
خواهد فلکش ز چشم تو زود ربود
رو دل بکسی ده که در اطوار وجود
بو دست همیشه با تو و خواهد بود

ای در دل تو هزار مشکل ز همه
مشکل شود آسوده ترا دل ز همه
چون تفرقهٔ دلست حاصل ز همه
دل را بیکی سپار و بگسل ز همه

تا چند پی نفس دغا باز روم
تا کی ره عقل حیله پرداز روم
از تنگ وجود خود به تنگ آمده‌ام
یارب کرمی تا بعدم باز روم

ماییم بموج خیز وهمان شده غرق
چیزی نه بجز رعونت و حیله و زرق
ای کاش نمی یافت ره ازجه جمع
کشتی وجود ما سوی ساحل فرق

زین پیش برون ز خویش پنداشتمت
در غایت سیر خود گمان داشتمت
اکنون که ترا یافتم آنی دانم
کاندر قدم نخست بگذاشتمت

خوش آنکه ز قید خود پرستی برهیم
وز ننگ دلی و تنگدستی برهیم
پلنیم فضای راحت آباد عدم
وز محنت تنگنای هستی برهیم

نی غنچهٔ باغ من طراوت گیرد
نی شربت عیش من حلاوت گیرد
از خم سعادتم اگر باده دهند
در ساغر من زنگ سعادت گیرد

ماییم ز فیض جود آن جان جهان
فانی شده در شهود آن جان جهان
بس نیست شدیم و هست تا رسید
تا بود جهان و بود آن جان جهان

ماییم براه عشق پویان همه عمر
وصل تو بجد و جهد جویان همه عمر
یک چشم زدن خیال تو پیش نظر
بهتر که جمال خوبرویان همه عمر

گه در هوس روی نکو آویزم
گه در پی زلف مشکبو آویزم
القصه ز هر چه رنگ و بویی دارد
از جس تو فی الحال در آویزم

رفت آنکه بقبلهٔ بتان روآرم
حرف غم شان بلوح دل بنگارم
آهنگ جمال جاودانی دارم
حسنی که نه جاودان از و بیزارم

تا چند غلام کهنه یا نو باشم
درکش مکش کنیز و بانو باشم
کنجی خواهم که جاودان با غم تو
پا در دامان و سر بزانو باشم

از لطف قد و صباحت خد چه کنی
وز سلسلهٔ زلف مجعد چه کنی
از هر طرفی جمال مطلق تابان
ای بیخبر از چنین مقید چه کنی

زان جنبش و کوشش که دل خسته غنود
چون ذره جست و جوی کاری نگشود
در سایهٔ ممدود شهنشاه وجود
رفتم و خفتم چو کاهلان پای مرود

ای دل پی دلدار نبودی هرگز
جوینده اسرار نبودی هرگز
چو بود خودت نیست چه جای مکسل
از بود خود انکار نبودی هرگز

ای دل تا کی فضولی و بوالعجبی
از من چه نشان عاقبت میطلبی
سرگشته بود خواه نبی خواه ولی
در وادی ما دری ما بیغل پی

از پنجهٔ پنج و شش در شش بدر آی
وز کشمکش سپهر سرکش بدر آی
خواهی که لهو جشنی ذوق خوشهاء عدم
از ناخوشی وجود خود خوش بدر آی

روزم بغم جهان فرسوده گذشت
شب در هوس بوده و نابوده گذشت
عمری که از و دمی جهان ارزد
القصه بفکرهای بیهوده گذشت

عمری بهوس باد هوا پیمودم
در هر کاری خون جگر پالودم
در هر چه زدم دست ز غم فرسودم
دست از همه باز داشتم آسودم

نی بر دل ما ز هیچ یاری باریست
نی بر دل هیچکس ز ما آزاریست
از کسوت فخر و عار عاری شده ایم
ما نه بکسی فخر و نه از کس عاریست

ای کاش بدانمی که من کیستمی / سرگشته درین جهان پی چیستمی
گر مقبلم آزاده و خوش زیستمی / ورنه بهزار دیده بگریستمی

چون شب برسد ز صبح خیزان می باش / چون صبح شود ز اشکریزان می باش
آویز در آن که تا گزیدست ترا / وز هر چه خلاف آن گریزان می باش

گر خاک سر کوی مذلت باشی / رسوا شدهٔ شهر و محلت باشی
بهز آن که بزرق و خود نمایی صد سال / شایستهٔ منصب و دولت باشی

المنة لله که نه شیخم نه مرید / نی طالب علم و نه مدرس نه معید
فارغ ز جهانیان چه زیرک چه بلید / در زاویهٔ نشسته ام فرد وحید

گویم نفسی دار ز من پاس ای دل / گر شرط رهست پاس انفاس ای دل
زانکه نه حق شناس و حق بین باشد / تا بتوانی مبین و مشناس ای دل

دور از رخت ای سنگدل سیمین بر / لم یبق من الوجود عین و اثر
هر چند که تلخ و جان ستان باشد مرگ / والله نواک منه ادهی و امر

مسکین دل من بر آتش عشق گداخت / و اندر طلب تو نقد هستی در باخت
آخر خود را بوصل لایق نشناخت / بنشست و بداغ و درد دوری در ساخت

ای برده غمت شادی صد ساله ز دل / هرگز نرود داغ تو چون لاله ز دل
روزی که بدل داغ تو بر خاک برم / لاله ز گلم بر آید و ناله ز دل

ماییم بغمناکی خود شاد شده / بل کز غم و شادی همه آزاد شده
خاکست وجود ما که در راه فنا / گشته همه گرد و گرد بر باد شده

بر روی زمین تبازکی سبزه دمید / بر صفحهٔ خاک شد خط سبز پدید
گویی ز سفر کنندگان زیر زمین / بار روی زمینیان خطی تازه رسید

دل خسته و سینه چاک می باید شد
وز هستی خود تمام پاک می باید شد
آن به که بخود خاک شویم اول کار
چون آخر کار خاک می باید شد

رخ بنمایی که ماه گردونست این
لب بگشایی که لعل میگونست این
سر تا قدمت ز یکدگر خوبترست
سبحان الله چه شکل موزونست این

هر دم غم آن ماه چگل میگویم
بی بهره آن مهر گسل میگویم
چون محرم رازی بجهان یافت نشد
با کاغذ و خامه درد دل میگویم

دور از رخ تو من ز جان بگذشته
صد نامه غم بخون دل بنوشته
گاهی جگرم ز دست دل خون گشته
گاهی دلم از خون جگر آغشته

رفتی که دلم ز بار غم رنجه کنی
یا خاطرم از خار ستم رنجه کنی
مشکل که زنیم پی تو جو آیی روزی
زنهار بخاک من قدم رنجه کنی

گر دولت وصل را نشایم چکنم
این راز نهان با که گشایم چکنم
گویند بکوی او بسی می آیی
چون با دل خویش بس نیایم چکنم

من در غم هجر و دل بدیدار تو خوش
تن در غم هجر و دل بدیدار تو خوش
تا کی چشمم سرشک حسرت ریزد
اندر غم هجر و دل بدیدار تو

باز آکه عظیم دردناکم ز غمت
پیراهن صبر کرده چاکم ز غمت
افتاده میان خون و خاکم ز غمت
القصه بطو لها هلاکم ز غمت

با زلف تو ماه فرا سه سکینیست
با روی تو ماه رسته از خود بینیست
شیرین لب خود مکز که آن بیچاره
کافتاده بر آن لب همه از شیرینیست

آمد سحری بخوابم آن قرة العین
تابان ز دو زلف او دو رخ کالقمرین
میریخت ز دیده اشک و میگفت بناز
جائی چونی علی مقاساة البین

في القلب دم يسيل من آماقي
کی يظهر ما سترت من اشواقي
از غصه هجر و قصه مشتاقی
رمزی گفتم فقس علیه الباقی

چشم تو که ریخت خون صد خسته جگر
در ماتمشان کبود پوشید مگر
نی غلطم که در گلستان رخت
یکجا بدمید نرگس و نیلوفر

بر گوشه چشم تو که چشمش مرساد
دانی ز چه خواست آن کبودی که مباد
مشاطه حسن دید چشم سیهت
شرمنده شد و سر به یک گوشه نهاد

ای سرو سهی که کس بپایت ننشست
در سایه قد دلربایت ننشست
در باغ خیال دل بسی تازه نهال
بنشاند ولی یکی بجایت ننشست

دل بهر تو صد تیغ ملامت خورد و نشست
صد زخم ز تیغت بقیامت بر دست
در عهد تو چون کسی سلامت طلبید
روزی که تو زاده سلامت ز دست

ای لاله دلسوخته دامن چاک
داری رخی از داغ درون اشکناک
از خاک برآمدی ز تو چیست خبر
زان گل که بناز کی فرو رفت بخاک

درج دهنت که هست تنگ و نایاب
در وی در جیب سی و دو در خوشاب
رنگین لب تو بود پی ضبط حساب
بر وی رقم لا ولی از لعل مذاب

فارقت ولا حبیب لی الا انت
احباب چنین کنند احسنت احسنت
ظن می بردم که در فراقم بکشی
والله لقد فعلت ما کنت ظننت

ای باد اگر سوی بدخشان گذری
زنهار بدان ماه درخشان گذری
گویی چه شود که چون خور آسمان
یکبار دگر سوی خراسان گذری

ای چارده ساله مه که در حسن و جمال
همچون مه چارده رسیدی بکمال
یارب نرسد بحسنت آسیب زوال
در چارده سالگی بمانی صد سال

گنجشک ضعیف توام ای مایه ناز / افتاده بدام تو بصد عجز و نیاز
هرچند بپا کذاریم رشته دراز / چون رشته بدست تست می آیم باز

گنجشک توام که پای بستم کردی / وز دانه و آب و غم پروردی
بارشته ز دست تو پریدم صد بار / بازم بهمان رشته بدست آوردی

عمری بشکیب می ستودم خود را / در شیوه صبری نمودم خود را
چون هجر آمد کدام صبر و چه شکیب / المنة لله آزمودم خود را

هر دیده که روزی بجمالت نگریست / چون از تو جدا ماند چرا خون نگریست
هرچند که بی تو زنده ام حیرانم / زانکس که رخ تو دید و دور از تو بزیست

گر شاخ صبوری ببر آمد چه عجب / ور محنت دوری بسر آمد چه عجب
چون دل که خلاصه وجود است انجا / تن نیز اگر براثر آید چه عجب

ماییم و دلی تنگ تر از حلقه میم / در زیر جفا و جور چون نقطه جیم
حاشا که چو پی کناره جوید ز بلا / چون لام الف ار شود سراپا بدو نیم

ما را چو سگ پاک ای جهان گشته حرام / گاهی بعراق میروی گاه بشام
جز تو که برد نکرده در راه مقام / از عاشق مهجور بمعشوق پیام

دل از روش مومن و ترسا بر کن / زنار مغان ببر چلیپا بشکن
خود را بسر کوی مه ما افکن / می بین رخ جانفزاش بهما افکن

یارب سوی مقصدم ره سیر بده / مقصود دلم ز کعبه یا دیر بده
با غیر تو شغل ناگوار است مرا / شغلی با خود فراغی از غیر بده

افسوس که دلبر پسندیده برفت / دامن ز کفم چو عمر در چیده برفت
از دیده برفت خون ز دل نیز ولی / از دل برود هر آنچه از دیده برفت

ای فاضل منطقی بنه یاد مرپس
با من وزن از منطق ازین بیش نفس
گشتم ز تصورات و تصدیقاتش
خورسند بیک تصور ساذج و بس

هر روز روم سوی گلستان غمناک
چون غنچه گریبان صبوری زده چاک
باشد که بگوید گل نورسته ز گل
با من خبری زان گل نو رفته بخاک

آنکس که لبت دید ترا جان گفتست
وانکس که رخت مهر درخشان گفتست
القصه جهات حسن تو بسیار است
هر کس ز تو آنچه دیده است آن گفتست

از سبزه بصحرا نگر ای لاله عذار
هر جا بخط سبز الفی کرده نگار
بر تخته خاک گوییا اطفال بهار
پیوسته الف مشق کنند از زنگار

هر فصل گلی کز اثر روح بدین
آمد بزمین برون گل پرده نشین
آیم بسر خاک تو آیم شاید با گل
همراه برون آمده باشی ز زمین

خواهی بهار گیر و خواهی بخزان
کس نیست بجز خبار صباغ رزان
آری دستش بعادت رنگرزان
که سبز و گهی زرد از آنست ازان

جانا ز تو تا بچند اندوه کشم
وین بار غم گران تر از کوه کشم
دلدار اگر تویی و دلداده منم
اندوه کشم از تو و انبوه کشم

زین پیش رهی بود به بغداد نیاز
موصل بخریم وصل آن کعبه ناز
داریم ز شاه همدان چشم که باز
ایمن شود از حوالی آن راه دراز

بحریست کف جود شه کوه وقار
گر وی نفتد بنیر گوهر بکنار
موجش بنزات چون گهر گرد نثار
جامی بهرات ازان گهر چیده نثار

امروز چنین که ز آسمان ریزد برف
ترسم که بمقدار جهان ریزد برف
ساید ز بلور مهره ژاله سپهر
چون سودگی بلور ازان ریزد برف

این کاسه که بی تو من بلب آوردم
نی از پی شادی وطرب می آرم
جشم سیه تو روز من کرده سیاه
روز سیه خویش بشب می آرم

دردا و هزار دردا دردا
کامروز ندارم خبری از فردا
فردا که شوم فرد زبیگانه و خویش
رب ارحم لی ولا تذرنی فردا

شه جون مه جارده شب آمد ز سفر
بر فتح هری یافت دم صبح ظفر
وین طرفه که سال و ماه این فتح شود
روشن جو تامل کنی از شهر صفر

بکذر بدیار یار دم ای پیک شمال
بر خاک رهش بجای من دیده بمال
ور قصهٔ حال من کند از تو سوال
قل مات من الهجر علی اسوء حال

با طبل اجل کوس نمیدارد سود
صیت کی و کاوس نمیدارد سود
زین غم همه انفاس من افسوس شده
وافسوس که افسوس نمیدارد سود

جای دم کفت وکو فرو بند دکر
دل شیفته خیال مپسند دکر
در شعر مده عمر کرانمایه بباد
انکار سیه شد ورقی جند دکر

حاشا که نهم من از معما ایی
تا صید کنم زنام خوبی کامی
بختم هوسی بود ز جون من خامی
بر صفحهٔ ایام بماند نامی

سلطان عبداللطیف

یکی در سلطنت تابنده بین خورشید فرماهی
که مه طی دیده در روی جو جهرش حسن هر شاهی

بابر بهادر خان

جون در آمد دست بر رخ برکش کان زلف منحنی
کرد یار بها ز دست او تهی شد انجمن

میرزا ملک محمد

میر من بازا که تا بر روی کل کریمی
همجو جم در خون دل زین کونه بودن تا بکی

زین العابدین

خواهد بزیبا صورتی بردن دل از خلق جهان
تا سرو و خورشید افسرم زد طرف دامن در میان

عبد الخالق

بارخ زیبا وقد طرف لبش شکر دو مار
زلف وخالش بین وکن زان مهره دو دیده خود نثار

نویان

دو در دارد دلم از دیده و دو ست
ز هر جانب عیان منزلیست توست

م

ای دل دریاب وباز دریاب ای دل
نام مه من که مشکل آید مشکل

م

دربدر چشم زهر سو یار دامن چاک را
یافتم صد چاک در دامن از و صد پاک را

م

گویی در شب طلوع ماهت سوست
گویم که در صورت خوب تو بست

ارغون

ویر خالی وز هر سو دوست گویم آشکار
رفع کن مقصود تا بر صورتی گیرد قرار

صدر

بر لب دریای چشم دامن خود شست یار
دامن او گیر واز آلوده دامان کنار

م

زلف وخالش روی زیبا را چو پوشیدند باز
زیورش ناکرده بنمودند با صد حسن وناز

علی جان

گفتم از ابروی شوخی قامتم شد چون کمان
چشم برابرویت افکندند حالی دوستان

م

چشم بر رو جانت افکندم بصد جان نشان
ناوکی انکه برامی خوان به سکوتر زبان

م

بر خاک وپای خویش گنبد جای نهد وبال
آن کج کله جو بر شکند گوشه کلاه

م

ای از عقیقت صد دل وصد جان
خون رانده پی جدا ز چشم گریان

امین

دل با امیدان بود دم بدم
در دو تیره‌ها از تو بر روی هم

سهیلی

ای وادل غنچه سان از غنچه تنگ تو
در سیاهی شب گرفت از خال شبرنگ تو

سهراب

آب چشمم شهر را ابر پر کند | گر فرو ریزم ز روی این قطره‌ها

م

هیچ از حال دلم واقف نشد آن چشم مست | حال بیداران چه داند هر که در خواب خوشست

سنجر

از ساعد سیم خود بر تافت پنج | که از زر باشدش در آستین گنج

ایاز

چشمهٔ چشم وا پیوسته هست ای گلعذار | از خیال قد رعنای تو سروی بر کنار

زین العابدین

با شکل زیبا ماه من چون آید اندر چشم تر | از چشم تر در پای او ریزم بدامنها گهر

محمد

جوید کنار آندم که رخ بینم عیان آن ماه را | در حد خوبی بینمش چون بر نیارم آه را

م

محو سینه ازان سوخت دل کیوانرا | که جدا از مه خود دید دل بریانرا

صفی

بی جام لب تو صاف می ریخته ام | با درد و غمت خون دل آمیخته ام

محمد املی

گوشهٔ دامان ماهی دیده ام در محفلی | بسته ام در محمل او چون جرس نالان دلی

عبد القادر

بار رخ ماه ار قد آن سرو نازم در دو جا | گیرمش در بر نشانم آفتابی در کنار

تمت الکتاب فی شهر ربیع الاول
سنه احدی و تسعمایه

این عنایت بین که از لطف کریم عیب پوش | کاتب دیوان جامی شد مرید گل فروش

م

Süleymaniye U. Kütüphanesi
Kısmı Fatih
Yeni
Eski Kayıt No 3787